

چشم‌انداز

از رنجی که می‌بریم (بهر روز امدادی اصل) - نه کمتر از هیچ
ایرانی دیگر (صادق شرف‌کندی) - دو نامه (عباس امیرانتظام) -
روح‌الله موسوی خمینی، تعلم در حوزه علمیه قم (محمدتقی
حاج بوشهری) - نخستین کنگره کنفدراسیون دانشجویان ایرانی
در اروپا (علی شیرازی) - برگزاری کنگره هایدلبرگ (بهمن
نیرومند) - آفرینش هنری در جامعه از هم‌گسیخته (کامل
ابوذئب) - مینا (هوشنگ گلشیری) - یکشنبه (عباس سماکار) -
شب (حسین دولت‌آبادی) - دیوار (شهرلا شفیق) - شعرهایی از
اسماعیل خوئی، حمیدرضا رحیمی، رضا فرمند و سیولیشه -
کتابهای تازه (شیدا نبوی) - با یاد پرویز اوصیاء .

زمستان ۱۳۷۱ ۱۱

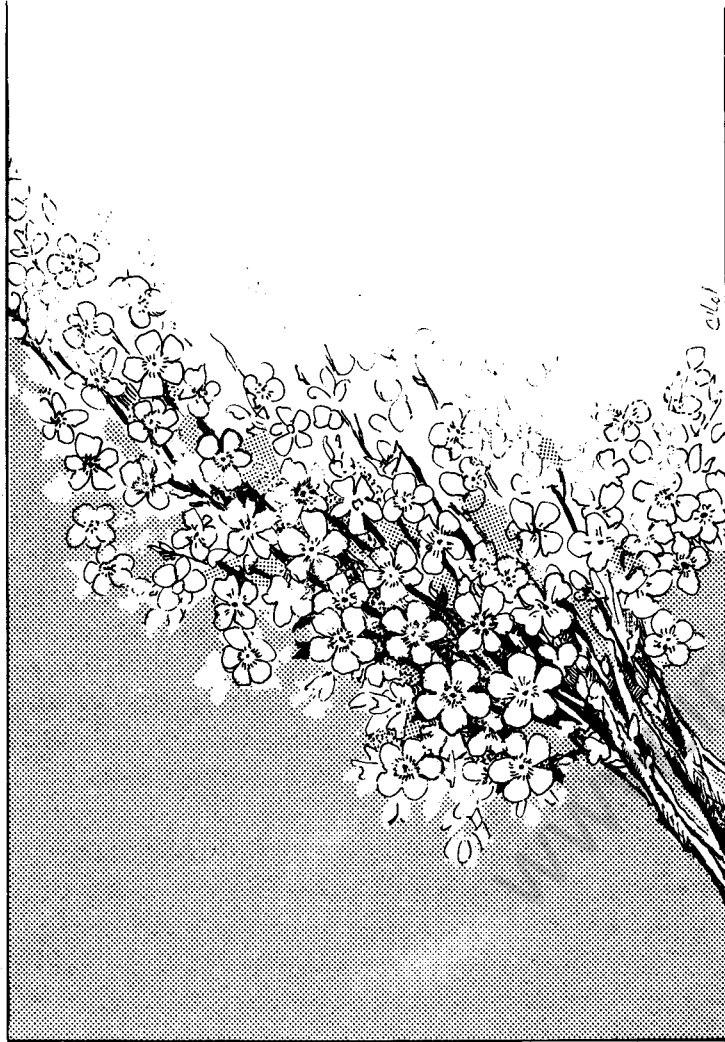
Češmandāz

no 11 Hiver 1993

ISSN 0986 - 7856

35 Fr F

چهارم



۲	بهرز امدادی اصل	از رنجی که می‌بریم
۲۳	صادق شرف‌کنندی	نه کمتر از هیچ ایرانی دیگر (مصاحبه)
۳۱	عباس امیرانتظام	دو نامه
۳۸	محمدتقی حاج بوشهری	روح‌الله موسوی خمینی ، تعلم در حوزه علمیه قم
۵۲	علی شیرازی	سستین کنگره کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا
۵۹	بیاسن تبال	بیانیه کنفدراسیون محصلین ایرانی در اروپا
۶۱	بهمن نیرومند	برگزاری کنگره هایدلبرگ (مصاحبه)
۶۷	کامل ابوذئب	آفرینش هنری در جامعه از هم گسیخته
۶۷	ترجمه ع . طوسی	مینا
۹۰	هوشنگ گلشیری	یکشنبه
۱۰۱	عباس سماکار	شب
۱۰۵	حسین دولت‌آبادی	دیوار
۱۱۶	شهلا شفیق	سنگ بر یخ
۱۱۹	اسماعیل خوئی	دو شعر
۱۲۳	سعید یوسف	خاطره
۱۲۵	حمیدرضا رحیمی	کهربای شعر
۱۲۵	رضا فرمند	غربت
۱۲۹	سیولیشه	پرویز اوصیاء
۱۲۷	چ .	بیست سال دوستی بی‌فرود
۱۲۷	اسماعیل خوئی	کتابهای تازه
۱۳۱	شیدا نووی	

از رنجی که می‌بریم

کشوری داریم مانند خلا

ما در آن همچون حسین در کربلا
صادق هدایت

حتماً در زندگی صادق هدایت زخمهایی بوده است که مثل خوره روحش را می‌خورده و می‌تراشیده‌اند که اینجور لب به شکوه و شکایت باز کرده است اما اگر آن عزیز فرزانه امروز سر از خاک بیرون می‌کرد و از سر لطف نگاهی به این ولایت می‌انداخت بی‌تردید تصدیق می‌کرد که وضع «ماها» از وضع حسین در صحرائ کربلا هم، بدتر است. در این تابستان نفسگیر، هرروز چندین و چند ساعت آب نداریم؛ برق هم طبق معمول سنواتی روزی چندبار می‌رود؛ و تازه داستان زندگی در اینجا، داستان آب و برق نیست. به اینها عادت کرده‌ایم و پوستمان کلفت شده است. اصلاً با این چیزها سرگرمیم و همین مشغولیت ما را از یاد خیلی چیزهای دیگر غافل کرده است.

چنان قحطسالی است که نه تنها عشق که آداب و رسوم همیشگی‌مان را هم فراموش کرده‌ام و به جای احوالپرسی و سلام و علیک شروع کرده‌ام به شکوه و شکایت. تو که نبضت با نبض این ولایت می‌زند و ساعتت هنوز کوک ایران دارد بیشتر مشتاق شنیدنی تا چاق سلامتیهای مرسوم و مألوف.

از کجا شروع کنم؟ از چه بگویم؟ طبعاً از چیزی که بیش از همه من و ما را به خود مشغول می‌کند: از غم نان و از سختی معیشت. از جیبهای خالی و تورم کمرشکن. چرا برای یک لقمه نان اینهمه محنت می‌کشیم؟ نظام آخوندی تا چه حد مسئول این وضعیت است؟ می‌گویند آنطرفها هم وضع اقتصادبات تعریفی ندارد. پس اگر آخوند هم نبود همین بدبختیها گریبانمان را می‌گرفت؟ ترا بخدا آنجا هم برای

زنده ماندن (نه زندگی) باید اینهمه سگدو زد؟ مثل اینکه به خیلی از اینها، تو بایستی جواب بدهی. از آنچه به اینجا مربوط می‌شود، در نامه‌های قبلی‌ام گفته بودم که سعی کردم تا جایی که عقلم قد می‌داد یک جور جوابهایی بدهم. . . . «دولت کار» (که اخیراً لقب «دولت یار» گرفته است) چهاراسبه به طرف اقتصاد آزاد و یا به تعبیر خودشان به طرف تعدیل اقتصادی پیش می‌رود. ورد زبان همه «مسئولین» اینست: کار مردم به دست مردم. آنهم در این معنا که دولت مسئول هیچ چیزی نیست (البته جز در دست داشتن افسار مردم). هر دستگاه دولتی یا وابسته به دولت، مثل یک دکان بقالی بایستی دخل و خرج کند. وسوسه می‌شوم بگویم دارند طابق النعل بالنعل به شرط و شروط (یا به قول خودشان به توصیه‌های) بانک جهانی گردن می‌گذارند: سیاست خصوصی کردن را با سرعت عجیبی دنبال می‌کنند. آنقدر شورش را در آورده‌اند که مردم به شوخی می‌گویند می‌خواهند «ولایت فقیه» را هم واگذار کنند به بخش خصوصی. کمکهای دولتی (سوسیدها) را روزبه‌روز محدودتر کرده‌اند و در بعضی موارد هم کاملاً حذف. دفترچه بسیج و داستان کوپن را دارند جمع می‌کنند (و به این ترتیب تهیه و توزیع کالاهای اساسی مورد نیاز را هم دارند می‌سپارند به کف با کفایت بازاریان. البته در حذف دفترچه بسیج تردیدهایی دارند چرا که این دفترچه برایشان از جهات دیگر و از جمله از نظر امنیتی و کنترل، استفاده‌هایی دارد). یک نرخ کردن ارز کاریست که هنوز انجام نگرفته اما مقدماتش را تدارک دیده‌اند. تلاش وسیع و همه‌جانبه‌ای در سطوح مختلف برای باز کردن راه سرمایه‌های خارجی آغاز شده است و با تفسیر شورای نگهبان از اصل هشتاد و یکم قانون اساسی دایره بر امکانتپذیر بودن سرمایه‌گذاری خارجیان و با تصویب قوانینی که خروج سود سرمایه را با نرخ ارز شناور (بازار) مجاز می‌کند، محملهای قانونی لازم آماده می‌شوند. مسئولین اقتصادی رژیم به شرق و غرب عالم (البته بیشتر غرب چرا که در شرق خبری نیست) سفر می‌کنند تا آماده بودن شرایط را به دنیا اعلام کنند. این نه تنها ظاهراً نتایج مورد نظر آخوند را نداشته و امسال فقط دوققره وام از بانک جهانی، یکی برای سیل‌بند سیستان و یکی هم برای مهار آبهای سطحی تهران، کلاً به مبلغ ۱۳۵ میلیون دلار گرفته‌اند، که یعنی کشک. یادت هست نوشته بودم اگر شیطانهای کوچک و بزرگ ناز نکنند حضرات تا خرخره می‌روند زیر قرض؟ ناز آن «نازنینان» به جای خود باقیست اما مملکت خرج دارد و بالاخره بایستی از یک جایی ارز دست و پا کرد. حساب مصرف درآمد نفت را هم که می‌دانی: بخشی صرف تدارک کالاهای اساسی و حساس، بخشی صرف هزینه‌های نظامی و مختصری هم صرف چاه و ویل صنایع وابسته ارزخوار. آخوند می‌ماند و هزار دردبیدرمان. فرقی که به نسبت سال پیش کرده، اینست که بودجه نظامی را به شدت بالا برده‌اند و در نتیجه نه فقط برای صنایع که برای خرید گندم و دارو هم پول ندارند. با این خریدهای تسلیحاتی عظیم، می‌خواهند پا جای پای «شاه خائن» بگذارند و بشوند قدرت مسلط منطقه. بیخبر از اینکه فصل این بازیها گذشته و صورت مسئله عوض شده

است. شایع است که حضرات فرصت را غنیمت شمرده و از رفیق سابق بوریس یلتسین که اسلامش ضعیف شده کلی هواپیما و آلات و ابزار پیچیده جنگی و حتی وسایل تهیه سلاح هسته‌ای خریدند. و چند نفر اتم‌شناس و اتم‌شکاف روسی هم «کرایه» کرده‌اند. (المهده علی الراوی). خلاصه، در آمد نفت، اصلاً کفایت نمی‌کند. از صادرات غیرنفتی هم که سال پیش اینهمه سروصدا راه انداخت چیز دندانگیری در نمی‌آید. آنچه واقعاً صادر می‌شود و ارز در می‌آورد فرش است و پسته. بقیه‌اش بیشتر صادرات «صوری» است. می‌پرسی این دیگر چه صیغه‌ایست؟ خیلی ساده: با یک مثال مطلب را حالت می‌کنم. تو یک کارخانه تولید کفش ورزشی (مثل آدیداس) می‌زنی از ارز دولتی و انواع و اقسام تعرفه‌های ترجیحی و معافیت‌های رنگ و وارنگ برای تأسیس کارخانه و تأمین مواد اولیه آن استفاده می‌کنی. اگر جنسی که تولید می‌شود از کیفیت نسبتاً خوبی برخوردار باشد می‌توانی آنرا به خارج صادر کنی. چیزی که باعث بشاشت خاطر مرکز توسعه صادرات می‌شود و به تو حتی اجازه می‌دهند که با قسمتی از ارز حاصل از این صادرات، کالا وارد کنی. اما چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است و تو که می‌دانی جوانان وطن هم احتیاج به کفش ورزشی دارند با برادران گمرکچی وارد مذاکره می‌شوی و بالاخره قسمتی از همان کفشهایی را که از یکطرف به عنوان صادرات غیرنفتی صادر کرده بودی، به عنوان واردات بدون انتقال ارز، وارد می‌کنی و به هر قیمت که دلت خواست می‌فروشی. ببینم، به نظر تو به تز و آنتی‌تز مرحوم هگل شباهت ندارد؟ سنتزش هم همان خلایی می‌شود که هدایت به آن اشاره کرده بود. پس صادرات غیرنفتی هم کمکی نمی‌کند. تنها یک راه می‌ماند که آخوند نه از روی درایت بلکه از زور پسی به آن رسیده است: استفاده از «یوزانس» که آنهم حد و حدودی دارد. معنای روشن استفاده از این راه حل آنست که چون پول ندارند مملکت را بچرخانند، پیشخور می‌کنند. رئیس یکی از شرکتهای مهم دولتی می‌گفت که وزارتخانه مربوطه‌شان بابت مخارج ارزی شرکت، چکی به تاریخ آخر سال ۷۳! داده است. خلاصه اگر ناز دستگاههای وام دهنده بین‌المللی نبود، ما همین الان مدتها بود که در مقروض شدن از برزیل و مکزیک زده بودیم جلو و طبق معمول، اول شده بودیم و تازه با همه امساک که غریبها در این کار دارند، به خاطر همین یوزانسها و... میلیاردها دلار مقروضیم. اما این در رحمت هم دارد بسته می‌شود: شورهای اخیر و ناآرامیهای شهری در این دوسه ماهه، معامله گران خارجی را محتاطتر کرده و دیگر از یوزانس هم خبری نیست.

این وضعیت انفجاری را آخوند چگونه توضیح می‌دهد؟ خجالتی؟ شرمی؟ اعتراف به شکست یا حداقل اشتباهی؟، اصلاً و ابداً، روز اول شهریور، رفسنجانی آمد تلویزیون. خیلی جایب را خالی کردم. واقعاً دیدن داشت. برنامه‌ای بود تحت عنوان «دولت یار از زبان یاران». رفسنجانی ضمن اعلام اینکه اقتصاد مختلط همان «اقتصاد ناب اسلامی» است از رشد اقتصادی بالای هشت درصد، از مهار تورم، از

سرمایه‌گذاریهای مالی زیربنایی چنین و چنان، حرف زد و به کارنامه سه ساله‌اش کلی افتخار کرد. وزیر دارایی هم اخیراً صحبت از ۱۰۰ میلیارد دلار سرمایه‌گذاری تا آخر برنامه پنجساله کرده. داریم به سال آخر برنامه می‌رسیم و تا حالا هنوز یک چهارم این مبلغ را هم سرمایه‌گذاری نکرده‌اند. واقعاً که شتر در خواب بیند پنبه دانه. برای توجیه وضعیت دائماً سمینار و میزگرد و کنفرانس تشکیل می‌دهند. غیر از تورم پولی، تورم سمینار داریم. این اواخر سمیناری در وزارت دارایی برگزار شد که به روایت یکی از شرکت‌کننده‌ها همه مقالات و تحقیقات ارائه شده به سمینار از این کشف درخشان خبر می‌داد که «چون سیاست آزادسازی اقتصادی هنوز تمام نتایج خودش را ظاهر نکرده است این تحقیقات هنوز چیزی را نشان نمی‌دهد.» علاوه بر سمینارهای داخلی، چندتا نشست اقتصادی بین‌المللی هم در تهران تشکیل شد، یکی کنفرانس گروه ۷۷ سازمان ملل و یکی هم اجلاس وزرای اسکاپ (کمیته اقتصادی و اجتماعی کشورهای آسیا و اقیانوسیه). «نوآوری» حضرات در اجلاس اسکاپ این بود که در کنار اجلاس رسمی وزرا، صاحبکاران بخش خصوص این کشورها هم با هم دیداری داشتند. در واقع این جلسه بهانه‌ای بود که بعضی از سرمایه‌گذاران خارجی بیایند و از نزدیک وضعیت را ببینند. اگر بحثهای ظریف نظری کارشناسان گولت نمی‌زد می‌توانستی ببینی که سؤال اصلی اینست: خصوصی کردن به کجا رسیده و برای سرمایه‌ خارجی تا چه حد امنیت هست؟ (راستی این روزها تا دلت بخواهد خارجی در تهران هست. آنهم نه فقط در سرسرای هتل‌های بزرگ که در کوچه و خیابان و در شهرستانها. بعضیهاشان فارسی را تقریباً بدون لهجه حرف می‌زنند و با محیط کاملاً آشنایند و احتمالاً محضر «شاه خائن» را هم درک کرده‌اند).

خواهی گفت اگر وضعیت اقتصادی تا این اندازه خراب است، بالاخره توضیح آخوند به مردم چیست؟ برای خارجی می‌شود قهیز در کرد اما به مردمی که وضعیت را می‌بینند که نمی‌شود دروغ گفت؟ چرا جانم. می‌شود دروغ گفت. دروغ که استخوان ندارد. اما مردم هم باور نمی‌کنند. اصلاً نمی‌توانند باور کنند. هر لحظه و هر ساعت به تجربه دروغ دولتیها را می‌فهمند البته اضافه کنم که این اواخر، آخوند در پاره‌ای موارد حتی زحمت دروغ گفتن هم به خودش نمی‌دهد. یکی دوتا نمونه: آموزش و پرورش رسماً اعلام کرد که «هیچگونه نظارتی بر امور مالی و شهریه دریافتی در مدارس غیرانتفاعی ندارد.» در مدارس دولتی هم که رسماً و قانوناً شهریه نیست، عملاً و واقعاً در «هفته پیوند» پدر و مادرهای بدبخت را سرکیسه می‌کنند. افزایش قیمت دارو هم رسماً اعلام نشد و در مطبوعات و رادیو و تلویزیون سعی کردند آنرا برای مردم جا بیندازند. قیمت دارو در ایران به نسبت کشورهای منطقه خیلی پائین است و این جریان باعث شده که کاسبهای حبیب خدا، از یک طرف به صورت قانونی و غیرقانونی، مقادیر قابل ملاحظه‌ای دارو به کشورهای همسایه خاصه شیخ‌نشینها صادر کنند و از این راه ارز معتناهی به جیب بزنند و از طرف دیگر با احتکار و پنهان کردن داروهای اساسی و نسبتاً گران و عرضه آن در بازار سیاه

پهر رونق خیابان ناصرخسرو، بیماران مستأصل را بدوشند. آخوند برای این داستان پائین بودن قیمت نسبی کالاها و نه فقط دارو به نسبت قیمت‌های بازار جهانی و منطقه‌ای، راه حلی جز آزاد کردن قیمت‌ها به عقلش نرسیده که نتیجه‌اش فقط افزایش شدید قیمت‌ها در داخل است. این «راه حل»، که تا حدودی باعث افزایش تولید هم شد، «شوگ» چندانی به اقتصاد وارد نکرد چرا که قبلاً همه احاد ملت واکسن قیمت‌های بازار سیاه را کوییده بودند. در واقع این راه حل، چیزی را برای مردم حل نکرد. مردم، با توجه به قدرت خرید نازلشان، همچنان دستشان کوتاه است و خرما بر نخیل. البته بی‌انصافی است اگر بگویم آخوند به این روی سکه یعنی قدرت خرید مردم کاملاً بی‌اعتنا مانده است. اینجا و آنجا فکری کرده‌اند و از سر ناگزیری تمهیداتی اندیشیده‌اند؛ اولین کار، و نه مهمترین کارشان، این است که مثلاً خواسته‌اند دست واسطه‌ها را کوتاه کنند تا با ارتباط مستقیم میان تولید و مصرف، قیمت‌ها را به حد قابل تحملی برسانند. برای این کار وزارت بازرگانی نزدیک‌های عید، نمایشگاه عرضه مستقیم کالا به مردم را راه انداخت. بیشتر پوشاک بود و شیرینی و آجیل. واقعیت اینست که قیمت‌ها، خاصه در ابتدا تا حدود زیادی پائین آمد. مغازه‌دارها، غیظ خودشان را پنهان نمی‌کردند و می‌گفتند شب عیدمان خراب شد. کالاهای نمایشگاه تنوع چندانی نداشت و کیفیتشان هم در اغلب موارد نازل بود. صف‌های طولانی برای خرید و پرداخت پول و دور بودن و معدود بودن نمایشگاه‌ها در سطح شهر، تأثیر ضدتورمی آنها را کم می‌کرد ولی با همه این احوال به خاطر ضعف بنیه مالی، خیلیها از راه‌های دور برای خرید می‌آمدند و با صبر انفلاسی (در مقابل صبر انقلابی)؛ و با گل گفتن و گل شنیدن و نیش و کنایه نه چندان پوشیده به اولیای امور، مدت‌ها در صف می‌ایستادند. فروشگاه‌های زنجیره‌ای دولتی هم ظاهراً همین نقش را دارند اما در عمل، تبدیل شده‌اند به مراکز نان و آبداری که بیشتر خیرش به مسئولین فروشگاه و ایل و طایفه آنها می‌رسد تا به عموم مردم. اگرچه خرید برای عموم آزاد است.

کار مهمتر و چشمگیر حضرات، که سبیل این بنده هم از آن چرب شده، عبارت است از افزایش حقوق کارکنان دولت. سال پیش یادم نیست که حقوق قضات یا دانشگاهیان بود که بالا رفت و دولت اعلام کرد که طرحی برای همسطح کردن حقوق همه کارمندان دارد. این طرح که به «نظام پرداخت هماهنگ» معروف شد بعد از کش و قوسهای زیاد، بالاخره با سلام و صلوات به اجرا در آمد و امسال اولین ثمراتش را چشیدیم. تازه عطف به ماسبق هم شده و از اول سال پیش تفاوت حقوقها را خواهند پرداخت. با اجرای این طرح حقوق بعضیها دو برابر و حتی دو برابر و نیم شد، و بعضیها هم، دست کم، پنجاه درصد به حقوقشان اضافه شده است. برای اینکه معیاری دستت باشه، یک لیسانسیه با پانزده سال سابقه کار حدوده بیست تا بیست و پنج هزار تومان می‌گیرد که قبل از این حتی نصفش را هم نمی‌گرفت، می‌بینی که تغییر، لااقل در سطح ارقام، کاملاً قابل ملاحظه است. اما چند نکته کوچک ولی نه

کم‌اهمیت در کنار این داستان هست: از روزی که صحبت افزایش حقوقها به میان آمد، جماعت کاسب که گوش تیزی برای این قبیل حرفها دارد، به حساب حقوقهایی که قرار است در سنه جرت ماه افزایش پیدا کند، فی‌القور قیمت‌ها را بالا بردند. ما ماندیم با دهن سوخته و آش نخورده. حالا هم که طرح عملی شده، می‌بینیم که تورم افسارگسیخته در طول این یکی دوساله تمام این افزایش حقوق را قبلاً پیشخور کرده است و دومرتبه مائیم و کهنه دلقی، کاتش در آن توان زد. از این گذشته اجرای این طرح یکی از دروغهای حکومت را برای امت همیشه در صحنه، مثل روز روشن کرد. از همان سالهای اول انقلاب تا همین اواخر، همیشه سردمداران رژیم از مبارزه با مدرک‌گرایی دم می‌زدند. این حرف در سالهای اول انقلاب هم عملی می‌شد و هم تا حدود زیادی قابل درک بود. وقتی برای تثبیت نظام مجبور باشی رئیس يك اداره، مدیرکل يك دستگاه و معاون يك دانشگاه را یکی از «خودیها»، «يك آدم متعهد» بگذاری، طبعاً در سطح گفتار هم به قول آن جامعه‌شناس «مردمی» «مدرک‌گریز» و حتی «مدرک‌ستیز» می‌شوی. اما اکنون زمانه زمانه دیگری است. عزت و ذلت آدمها. به مدارک تحصیلی‌شان هم، کم و بیش مربوط شده است. با اجرای این طرح، حقوق يك دیپلمه حدود نصف يك لیسانسیه (با سابقه کار مساوی) است. کسانی که در این سالها، خلاف جریان سیاست رسمی برای روز مبادا مدرکی دست و پا کرده‌اند، کبکشان خروس می‌خواند و مدرک‌گریزان (بخش بزرگی از حزب‌اللهی‌ها و حدودی هم از معتقدان به کار قرینه‌الی‌الله) سخت حسرتزده و ناراضی و معترضند. خلاصه دیپلمه چشم دیدن لیسانسیه را ندارد و لیسانسیه چشم دیدن فوق لیسانس را. اجرای این طرح توفانی در ادارات به راه انداخته است. البته، توفانی در لیوان آب! يك نتیجه اخلاقی هم بگیریم: بد نیست برویجه‌هایی که قصد بازگشت به ولایت را دارند تصدیقها و مدارک تحصیلی خودشان را همراه داشته باشند. احتمالاً آب باریکه‌ای برایشان می‌شود. بیشتر از اینش به مدرک مربوط نیست. باید حمد و سوره‌ات خوب باشد که آنها به من و تو و دوروبرهامان مربوط نمی‌شود.

حالا که به اینجا رسیدم بد نیست به شل شدن مقررات گمرکی و آزاد شدن بازرگانی خارجی هم اشاره‌ای بکنم که ظاهراً یکی از شرایط بانک جهانی هم بوده است. صادرات و خاصه واردات خیلی از کالاها، آزاد شده است. در بعضی موارد کارت بازرگانی دیگر لازم نیست. به همین خاطر در هرمغازه و حجره‌ای، جنس خارجی، به وفور و با تنوع زیاد پیدا می‌شود. البته این نوع واردات بایستی بدون انتقال ارز، صورت بگیرد. یعنی با دلار صد و چهل و چند تومنی. سیاست خودکفایی و حمایت از صنایع داخلی و... به گذشته‌های دور تعلق دارد. یکی از بجه‌هایی که از خارج آمده بود با تعجب می‌گفت در بقالیهای اینجا چیزهایی پیدا می‌شود که آنطرفها فقط از بعضی فروشگاه‌های خاص می‌شود خرید. البته فقط يك اشکال کوچک دارد: قیمت‌ها با مزاج من و امثال من، سازگار نیست. با دلار آزاد، يك زیرشلواری خارجی به قیمت يك کت و شلوار وطنی در می‌آید. اما با اینحال به قول

همین دوست بعد از ضرب و تقسیم و تفریق، بهتر است جنس خارجی را از ایران بخری تا از آنجا بیاوری (دلیلش شاید کلی خریدن، خرید از شیخ نشینها، جنس قاچاق و... باشد). نتیجه اخلاقی دوم: موقع آمدن هیچ سر و سوقاتی نیآور، همه را از اینجا تهیه می‌کنیم، ارزانتر در می‌آید... در کنار سهولت تجارت با خارج، چندتا منطقه آزاد تجاری هم درست کرده‌اند. در کیش و قشم و... من از ته و توی کارشان زیاد سر در نمی‌آورم اما همینقدر می‌دانم که اگر تو بتوانی بلیت رفت و برگشت مثلاً کیش را بگیری می‌توانی فلان مقدار جنس خارجی بدون گمرک وارد کنی. به همین خاطر خلایق برای بلیتش سر و دست می‌شکنند. با توجه به اختلاف قیمتها، یک سر سفر به کیش و خریدن و آوردن چندتا اسباب یدکی این یا آن دستگاه، منبع درآمدی می‌شود که زندگی چند ماهه‌ات را تأمین می‌کند!

در کنار این مناطق آزاد تجاری یک راه دیگر هم باز شده است. اهمیتش زیاد نیست اما به ذکرش می‌آورد. «مغازه روسی» تهران که یادت هست؟ بیشتر پارچه‌های روسی کت و کلفت داشت. الان تقریباً در تمام شهرهای بزرگ و در تهران تعداد زیادی مغازه هست که فقط و فقط جنس روسی می‌فروشند با قیمت‌های بسیار نازل و در بیشتر موارد با کیفیتی بسیار پایین. تقریباً همه چیز می‌فروشند از ظرف و ظروف گرفته تا ابزار آلات و ساعت و لباس و حتی فرش. اگر خواسته باشی مجموعه کاملی از این اجناس با قیمت‌های نزدیک به هیچ بیینی بایستی بروی آستارا. آستارا دیگر آن شهرک کوچک و دورافتاده اما دلپذیر لبِ مرز نیست. شهری است که به یک انبار بزرگ کالاهای روسی، استحاله پیدا کرده است. شاید بهتر باشد بگویم جنس روسی شهر را خفه کرده است. بی هیچ اغراقی بیشتر از نود درصد مغازه‌های شهر جنس روسی می‌فروشند. به ندرت چشمت به بقالی و نانوايي و پیراهن‌دوزی می‌افتد. مغازه‌هایی هم هست که در یک گوشه آن خواروبار و در گوشه دیگر خرت و پرت روسی می‌فروشند. همه شده‌اند فروشنده و وارد کننده جنس روسی. حتی در خیابانهای دورافتاده با کمال تعجب می‌بینی که یکی، قسمت جلو خانه‌اش را کرده است فروشگاه، البته فروشگاه جنس روسی.

کارمندها و فرهنگی‌ها هم وارد گود شده‌اند: یا جلو خانه‌شان دکه‌ای زده‌اند و یا در بازار «تاناکورا» مشغولند. بازار تاناکورا (در یک سریال تلویزیونی بازاری بود به این نام) هنوز در و پیکری ندارد. تخته‌های کج و کوله به هم بند شده‌اند و مثلاً شده‌اند میز که روی آن بساط پهن می‌کنند. سقف بازار هم سایبانی است از نایلونهای کثیف و مستعمل، برای در امان ماندن از رگبار باران که فراوان می‌بارد. البته در وسط بازار قبلی شهر پاساژها و دکانها، نوسازی شده‌اند و لباسی به گفتن نیست که در آنها هم فقط جنس روسی می‌فروشند اما با قیمت‌هایی کمی بالاتر از پلاستیک‌آباد تاناکورا. شایع بود در آینده نزدیک شهرداری بازار خودرو را جمع خواهد کرد. جنسهای روسی زشت و بی‌قواره و به درد نخورند، بعضی تراشه‌هایی درست کرده‌اند با شکل و شمایل فیلیپس، بین ۴۰۰ تا ۱۵۰۰ تومان (با وضع فعلی قیمتها

یعنی مفت)، اما به جای تراشیدن، مو را از ته می‌کند. یک بخت برگشته‌ای هم یک چاروبرقی سوسیالیسم علمی خریده بود که به جای مکیدن، آت و آشغال را به بیرون فوت می‌کرد! به چشم بصیرت که در این بازار نظر کن دلایل اصلی ارتحال اتحاد شوروی را عیان می‌بینی. اگر جانب انصاف را نگه داریم فقط یکی دو قلم کالا است که واقعاً می‌آورد. ولی آنهم ربطی به ستاد سابق زحمتکشان ندارد: کریستال است که عمدتاً مال چکوسلواکی است (در رادیو ایران، آنرا چک و اسلواکی، جدا جدا، تلفظ می‌کنند برای آنکه تلفظ سرهمش ابهام قبیحه دارد) و قالیچه. قالیچه‌های بسیار زیبایی قفقازی با آن رنگهای شاد و دل‌انگیز و آن طرحهای افسون کننده‌شان.

خلاصه کنم: «دولت یار» در جاده لیبرالیسم اقتصادی می‌تازد و در انتظار آنست که ثمرات آزادسازی مشکلات اصلی اقتصاد را حل و فصل کند اما تا این لحظه جز افزایش تولید، آنهم به قیمت مقروض شدن مملکت، ظاهراً حاصل دیگری نداشته است. این انتظار کم کم دارد خیلی طولانی می‌شود و در این مدت، به لطف پس گردنی واقعیت حکومتیان فهمیده‌اند که نه فقط سرانجام «دولت یار»، که سرنوشت کل نظام آخوندی در گرو حل مسئله نان مردم است. آنچه در شوروی گذشت، چشمشان را سخت ترسانده است. منتظرند ببینند چه می‌شود. گرچه در گفتار از نابودی الحاد و پیروزی اسلام صحبت می‌کنند، اما در درون سخت فرو ریخته‌اند. اینها هم از «قیام مسکو» درسهایی گرفته‌اند. گمانم همه قلدراهای دنیا چشمشان ترسیده است. اخیراً در یک جایی خواندم که تنگ هسیانویننگ (دیکتاتور یک چشم چین) در تحلیل تحت عنوان درسهای قیام مسکو (راستی مرحوم لنین هم یک همچین چیزی داشت) گفته است که علت سقوط گورباچف و ستمی که بر او رفت این بود که او «می‌خواست آزادی بدون سوسیسم» به مردم بدهد. بر آخوند که نه سوسیسم داده است و نه آزادی، تا خود چه رسد خذلان.

در یکساله گذشته، در وجه سیاسی زندگی ما، دو واقعه بیشتر از همه برجسته بود. انجام انتخابات مجلس و شورشهای شهری. انتخابات این دوره از پاره‌ای جهات با انتخابات سه دوره قبلی فرق داشت. می‌پرسی فرق یعنی چه؟ آزادتر بود؟ مشارکت مردم بیشتر بود؟ و... می‌خواهم جوابی بدهم که شاید عصبانی‌ات کند: انتخابات این دوره خیلی بانمک بود. ببین، روترش نکن. بگذار اول قصه‌اش را بگویم بعد قضاوت کن.

از حدود یکسال و نیم پیش داشتند نخود و لوبیای آش انتخابات دوره چهارم را فراهم می‌کردند. دارودسته رفسنجانی برنامه‌ریزی دقیقی کرده بود تا در انتخابات این دوره کسی از خط امامیه‌ای کردن کلفت به مجلس راه پیدا نکند. برای این کار، از همان ابزاری استفاده کردند که در انتخابات مجلس خبرگان، کارآیی‌اش را نشان داده بود: عدم تصویب صلاحیت کاندیداهای «ناچور» توسط شورای نگهبان، یعنی قبل از اینکه طرف وارد گود بشود حسابش را برسند. علاوه بر این چندماهه بود که در گفتار سخنگویان رسمی دولت دو سه مطلب دائماً تکرار می‌شد: تندروهای مجلس

مانع اصلی تحقق برنامه‌های اقتصادی دولتند. پائین بودن سطح سواد و تحصیلات بسیاری از نمایندگان مجلس باعث شده که اینها اصلاً آفاضات رئیس جمهور دولت یار را درک نکنند و بدفهمی میان دولت و مجلس از اینجا آب می‌خورد و... طرف مقابل هم کور نبود. می‌دید که دارند حساب شده و با برنامه‌ریزی حذف می‌کنند و تریبون مجلس را که آخرین پایگاه قدرت اوست، از دستش می‌گیرند. پس، به هرحشیشی می‌چسبید: طرح حذف التزام عملی به اسلام، تشکیک در صلاحیت شورای نگهبان به عنوان مرجع رسیدگی به پرونده‌های نامزدهای نمایندگی و... خلاصه یکسال با چنگ و دندان همدیگر را گاز گرفتند و پاره کردند. اما نتیجه تقریباً از پیش معلوم بود. برای نوشته بودم که خط امامیها از همان جام زهر معروف، لبی تر کرده‌اند و بعد از ارتحال شروع کرده‌اند به سقوط آزاد. انتخابات این دوره، قسمت پایانی این داستان بود. چنان زمینی خوردند که بلندشدنشان به معجزه احتیاج دارد.

شورای نگهبان در اجرای طرح از پیش آماده شده، صلاحیت آدمهایی مثل خلخالی، بهزاد نبوی، عاطفه رجایی (زن آن شهید سوخته) و سه نفر از دانشجویانی که در انقلاب دوم (گروگانگیری سفارت آمریکا) شرکت داشتند و... را رد کرد. هرچه هم اینها داد و هوار کردند به جایی نرسید. در اکثر موارد تصمیم شورای نگهبان را بعد از انقضای مهلت اعتراضی به آنها ابلاغ کردند. گاهی اوقات هم به اعتراضات جواب می‌دادند اما به شکلی که تنه آبروی معترض، بر باد می‌رفت: خزعلی (عضو شورای نگهبان) در پاسخ اعتراض عاطفه خانم گفته بود که دلیل رد صلاحیت شما را به خاطر حفظ عفت عمومی نمی‌توانیم اعلام کنیم.

در یکی دو هفته قبل از انتخابات در و دیوار از پوسته‌های انتخاباتی پر شده بود چون این، تقریباً تنها وسیله تبلیغ بود. دو لیست اصلی وجود داشت که طرفین اصلی دعوا را شامل می‌شد. البته تعداد زیادی هم نخودی بودند. لیست مهم اول مال روحانته مبارز یعنی طرفداران رفسنجانی بود و لیست دوم از روحانتهون مبارز (خط امامیها و اکثریت مجلس سوم). در لیستهای تهران درشتهای هردو طرف را می‌دیدید (کسانی که بیرون از این دعوای بول و غایط به نظاره نشسته بودند به تمسخر می‌پرسیدند: «یونی» هستی یا «یتی»؟) تبلیغات نامزدهای نمایندگی تماشایی بود. یکی نوشته بود من، فرزند فلانی هستم. شما پدرم را خوب می‌شناسید. چند جلد کتاب خوب نوشته است و بعد هم شرح کشفی داده بود راجع به کتابهای پدرش. یکی نبود بگوید گیرم پدر تو بود... یکی دیگر در شرح فضایل خودش، خیلی مختصر و مفید نوشته بود: فلانی، با ۱۵ سال سابقه سکونت در تهران. خودمانیم، بانمک نیست؟ داستان آقای تتری، نامزد نمایندگی کرمانشاه، (که انتخاب هم شد) را حتماً شنیده‌ای (باختران، دومرتبه شد کرمانشاه... مبارک است). پاره‌ای از کراماتش را در هزل نامه مجاز گل‌آقا نقل کرده‌اند که حتماً خوانده‌ای. تکرار نمی‌کنم. این جناب تتری از جاهلهای کرمانشاه است. طبع روانی هم دارد و همه چیز را با شعر با مولکینش در میان می‌گذارد. در توصیف صفات و کمالات نامزدهای نمایندگی

کرمانشاه (که یک خانم، یک روحانی و جناب ایشان بوده‌اند) شعر موزون و مقفایی گفته بود که چون حافظه‌ام یاری نمی‌کند، مضمونش را می‌نویسم. فرموده بودند «آن خانم به چشم و ابرو، آن آخوند به سحر و جادو، تتری به زور بازو» (لطفاً به این صفت سحر و جادو که برای آخوند به کار برده عنایت بفرمائید). البته من می‌دانستم خیلی از این نامزدها اوضاع دماغی‌شان روبه راه نیست اما با وجود این، تا خود، به چشم خویشتن، پوسته‌های انتخاباتی و بعد تشکر این جناب جاهل را ندیده بودم، باورم نمی‌شد.

در تبلیغات «یتیها»، تأکید اصلی بر مدرک تحصیلی بود. تا دلت می‌خواست دکتر و مهندس ردیف کرده بودند. در لیست «یونیها» تکیه بر درجه نزدیکی به امام راحل بود: توسلی (وزیر دربار امام)، خانم دباغ (ندیمه خاص حضرت امام) و... همین تأکیدات متفاوت به روشنی نشان می‌دهد که کدام طرف «روح زمانه»، را بهتر درک کرده است. به هر حال انتخابات انجام شد. در دور اول از تهران فقط دو نفر از لیست «یتیها» انتخاب شدند و در دور دوم بقیه «یتیها» به مجلس رفتند حتی یک نفر «یونی» از تهران به مجلس راه پیدا نکرد. در جریان انتخابات و خاصه در حوزه‌های کوچک شهرستانی که یونیهای خط امامی نیروی قابل ملاحظه‌ای داشتند، چنگ مغلوبه بود. نمونه‌های اعتراضات شدید و داستانهای شگفت‌آور از سبعیت و بیرحمی حکومتیها را در رابطه با شرکای سابقشان که در نقطهای قبل از دستور روزهای آخر مجلس سوم، فراوان بود، تکرار نمی‌کنم. می‌توانی در مشروح مذاکرات مجلس در روزنامه‌ها بخوانی. جلسات معدود مجلس سوم بعد از انتخابات بسیار متشنج بود چرا که نمایندگان انتخاب نشده (یا بیصلاحیتها!) از این فرصت استفاده می‌کردند و از تریبون مجلس تقلبهای انتخاباتی را افشا می‌کردند. می‌دانی که مذاکرات مجلس مستقیماً از موج اف. ام. پخش می‌شود (من در خانه و اداره دائماً گوشم بیخ رادیو بود. همکاران اداره صدایشان در آمده بود، به من می‌گفتند کرم رادیو). چندین بار نزدیک بود نمایندگان موافق و مخالف دولت نعلین به طرف هم پرتاب کنند و ریش و عمامه همدیگر را بگیرند. وقتی دور اول انتخابات انجام شد، میان علما بر سر میزان مشارکت مردم اختلاف افتاد، روزنامه سلام (طرفدار خط امامیها) با محاسبه تعداد افراد پانزده‌ساله و بالاتر براساس سرشماری عمومی ۶۵ و آمارهای رسمی دیگر ادعا می‌کرد که حتی نماینده اول تهران براساس رأی درصد ناچیزی از کل انتخاب کنندگان بالقوه، به مجلس رفته و به این ترتیب بطور ضمنی مشروعیت نمایندگان انتخاب شده را زیر سؤال می‌برد. از طرف دیگر روزنامه رسالت همان ارقام و آمار رسمی را طوری جمع و تفریق می‌کرد که ثابت می‌شد مشارکت مردم در انتخابات بسیار وسیع و گسترده بوده و کاندیداهای «روحانیت مبارز» هم با درصد بالایی از آرا به مجلس راه پیدا کرده‌اند (جل الخالق). در میان این دعوا، برای مردم کوچه و بازار که گرانی کمرشان را شکسته است سگ زرد با شغال فرقی ندارد. با اینحال گاهی این تک مضراب تلخ هم به گوش می‌خورد که چه بدبختیم ما که سه نفر

اول مجلسمان يك منحرف، يك اسير و يك ديوانه است. من خودم روزهای انتخابات دور اول و دوم زدم به كوچه و خیابان. برهوتی بود كه نگو و نپرس. مردم، این بار هم، در این بازی شركت نكردند، این انتخابات فرقتش با قبلیها در آزاد بودنش نبود، در ساختگی بودنش نبود، در میزان نمکش بود (هنوز هم سر موضع خودم هستم). با تشكيل مجلس چهارم غائله انتخابات تمام نشد. در جریان رسیدگی به اعتبارنامه وكلا، پته خلیها روی آب افتاد. فقط یکی دوتا نمونه: نماینده خوی اعتبارنامه اش مورد اعتراض قرار گرفت چرا كه ایشان در سال ۵۶ علیرغم پست «مهم» معاونت حزب رستاخیز خوی مورد بیمهری و ظلمی قرار می گیرد و برای جلب توجه دیگران به مظلومیتش، از انجمن حمایت حیوانات تقاضا می کند او را به عضویت پذیرند و از او حمایت کنند [كذا فی الاصل]. اعتراض رد شد و این ستمدیده سابق به مجلس راه پیدا كرد. البته ظریفی می گفت مثل اینکه تقاضای ایشان بالاخره پس از چندسال تأخیر پذیرفته شد. در جریان رسیدگی به اعتبارنامه ها بعضی از مبارزین خط امامی شیوه بیوفایی در پیش گرفتند و از ترس از دست دادن کرسی نمایندگی، کاتولیک تر از پاپ شدند. نماینده شیراز كه از خط امامیهای مجلس سوم بود و به مجلس چهارم راه پیدا کرده بود در دفاع از اعتبارنامه اش فریاد کشید: «من وقتی گفتم رفسنجانی امیرکبیر ایران است كه این حرفها زندان داشت...» می بینی همان داستان کهنه ای كه همیشه تازه است. داستان حزب باد و همج الرعا. وقتی از سیاست و کیاست رفسنجانی حرف می زنی، بی اختیار این بیت به یاد می آید كه:

خواست دریا گهر پدید آرد
بركه ای گشت و كرم پرور شد

بازنده های این انتخابات، سرنوشت غم انگیزی پیدا کرده اند. مقامات عالی و حساس را یکی یکی ازشان پس می گیرند. کروی را از دكان نان و آبدار «بنیاد شهید» بیرون کردند. اینجا و آنجا صحبت از محاکمه خلخال است چون ظاهراً زبانش را نگه نمی دارد. شایعه دستگیری اطرافیان محتشمی و هجرت خود ایشان به لبنان، بر سر زبانهاست. ترس خلیها از این است كه مبدا بازنده ها به سیم آخر بزنند و شروع کنند به ترور. اما بازنده ها هم می ترسند. هادی خامنه ای (برادر كوچك رهبر و از تندروها) اعتراض کرده بود كه طرفداران رفسنجانی «به ترك مخاصمه آرام تن در نمی دهند». اما به گمان من اوضاع برای يك رویارویی غیرآرام چندان آماده نیست. بی دلیل نیست كه رفسنجانی كار را یکسره نمی کند. اگرچه این احتمال کاملاً وجود دارد كه این یا آن زبان دراز را ادب کنند. رفسنجانی هم منتظر است. خط امامیها هنوز یکی از دوپای اصلی این نظام هستند. قطع یکی از این پاها تعادل حاکمیت آخوندی را به هم خواهد زد. حالا اگر فردا، نظام در استعجاله ناکزیر خود به تعادل درونی تازه ای رسید و صورت مسئله، در واقع، عوض شد، طبیعتاً جوابها هم تغییر خواهند كرد.

شورشهای شهری دومین واقعه بزرگ یکسال گذشته است. اول از شهرآز شروع

شد. بعد هم اراك و بعد به فاصله کمی مشهد و این اواخر چند شهر دیگر. من هیچكدام از این شورشها را به چشم ندیده ام، سعی كردم از دهان شاهدان عینی قضایا را بشنوم. تقریباً در همه این شورشها جرقه ای كه آتش را روشن کرده درگیری شهرداری (یا يك دستگاه دولتی) یا ارباب رجوع بر سر مسایل روزمره و عادی، بوده است. تشابه حیرت انگیزی با درگیریهای خارج از محدوده قبل از انقلاب دارند. شدت و حدت، درجه خودجوش بودن و خاصه سیر تحولشان از شهری به شهر دیگر تفاوتی قابل ملاحظه ای دارد. بی تردید شورش مشهد از میان همه، برجسته تر است. از جهات بسیار: این نخستین شورش است كه اخبار آن به تفصیل در رادیو و تلویزیون و روزنامه ها، انعكاس پیدا کرده و در نتیجه، حتی بدون شاهدان عینی، فقط از مقایسه حرفهای ضد و نقیض مسئولان خیلی چیزها روشن می شد. به قول روزنامه سلام (سوم خرداد ۷۶) در مورد آشوبهای اراك «کلیه منابع رسمی سیاست سكوت را پیشه ساختند» و «هیچيك از منابع خبری رسمی... گزارشی را منعكس نكردند» از این گذشته مشهد یکی از مراکز (اگر نگوئیم بزرگترین مركز) مذهبی ایران و خصوصاً موطن «رهبر» (خامنه ای) است و طبیعی است كه شورش در آنجا معنایی به کلی متفاوت پیدا می کند. خلاصه قضایا در چند كلمه این بوده است كه در یکی از محلات فقیرنشین (کوی طلاب) عمه اكره شهرداری با کسانی كه بدون پروانه مشغول ساختمان بوده اند درگیر می شوند. قضیه پادرمیانی ریش سفیدها به اینجا می انجامد كه چند نفر نماینده از جانب مردم با شهرداری مذاکره می کنند. مذاکرات بی نتیجه می ماند و این بار تفنگچیهای شهرداری برای خراب كردن ساختمانهای نیمه تمام به محل اعزام می شوند و بعد هم با مردم درگیر. طرفهای عصر، با كشته شدن یکی از اهالی محل، داستان بالا می گیرد و مردم خشمگین به طرف شهرداری منطقه به راه می افتند و در طول مسیر به كلانتریها حمله می کنند و كلانتریها هم بدون مقاومت تسلیم می شوند.

جمعیت كه حالا تعدادی مسلح در میان خود دارد اول فروشگاه آستان قدس را غارت می کنند و بعد هم به طرف شهرداری مرکزی به راه می افتند. در کنار شهرداری چند بانك مورد حمله قرار می گیرد و اتومبیلی را كه یکی از بانكها به عنوان جایزه به نمایش گذاشته بود، به آتش می كشند. جمعیت در مسیر حرکت خود به طرف فرمانداری، بانكها و بعضی از مغازه های برگ را آتش می زند. بانك آستان (همان بانك صادرات) در کنار مقر اصلی سپاه پاسداران مشهد بیشترین صدمه را می بیند. حدود نیمه شب، جمعیت كه به نزدیکیهای فرمانداری رسیده آرام آرام متفرق می شود. تحول وقایع را منابع مختلف كم و بیش به همین ترتیب ذكر می کنند اما با شنیدن این توضیحات سئوالات بسیاری برای آدم پیش می آید: در این چندساعت نیروهای انتظامی كجا بودند؟ چرا كلانتریها مقاومت نكردند؟ هدفهای جمعیت تا چه حد اتفاقی و تا چه حد انتخاب شده بود؟ آیا می شود بدون آمادگی قبلی و بدون وسایل و ابزار، ساختمانهای بزرگ و چندین طبقه بتونی را اینطور ویران كرد؟ و...

اینجاست که مقایسه میان روایت‌های مختلف، بررسی تواتر آنها، و غربال کردنشان از نظریه‌های ذهنی، اهمیت پیدا می‌کند. تا جایی که زورم می‌رسید این روایتها را تقطیر و پالایش کردم و آنچه دارم برایت می‌نویسم از صافی رد شده است اما با صراحت و روشنی می‌گویم که برای هیچکدامشان نمی‌شود قسم حضرت عباس خورد. کلانتریها تقریباً بدون مقاومت تسلیم شده‌اند با این معنای روشن که ما نمی‌خواهیم فدای فلان خر بشویم. به روایات متواتره و متکثره در طول مسیر چندتا ماشین در میان جمعیت «ماسک» و گازانبرهای بزرگ پخش کرده‌اند. نحوه حرکت جمعیت از یک چهارراه به چهارراه بعد به این ترتیب بوده است که ابتدا چند نفر نقابدار اسلحه به دست جلوی تمام خیابانهای فرعی بین دو چهارراه می‌ایستاده‌اند و بعد جمعیت با خیال راحت در فاصله بین این دو چهارراه هدفهای خودش را «انتخاب» و درب و داغان می‌کرده است. آتش سوزی و تخریب در ساختمانهای بزرگ، مخصوصاً «سازمان تبلیغات اسلامی»، دادگستری و ساختمان بتونی عظیم بانک استان به این ترتیب بوده است که به محض ورود به ساختمان، چند نفر با گازانبرهای بزرگ، لوله‌های گاز را می‌بریده‌اند، ساختمان پر از گاز می‌شده است و سپس با ته سیگاری یا کبریتی تمام ساختمان را به آتش می‌کشیدند. قفل مغازه‌ها هم به کمک همین انبردستها بریده می‌شد. در تمام طول این چندساعت یک نفر نظامی و خاصه سپاهی در خیابان دیده نشده است. ساختمان بانک استان بغل گوش سپاه بود، اما گویی همه «سپاهیان» اسلام به خواب اصحاب کهف رفته بودند. وقتی آنها از آسیاب افتاد، بعد از مرگ سهراب چند دسته از بسیجیها آمده‌اند بیرون... اما دیگر خیلی دیر شده بود. داستان مشهد همه مسئولین را دستپاچه کرد. هرکسی یک چیز می‌گفت و چون قبلاً با هم قرار و مدار نگذاشته بودند خیلی چیزها از ضد و نقیض گوئی‌شان، روشن می‌شد. در حرف همه، از شهردار مشهد گرفته تا وزیر کشور و حتی رفسنجانی در نماز جمعه به صورت صریح و ضمنی به این نکته اشاره می‌شد که اگر مردم اعتراضی دارند برای بیان آن بایستی از راههای قانونی استفاده کنند. اولین بار بود که در مورد واقعه‌ای به این درجه از اهمیت، آمریکای جهانخوار، متهم نشد. این نکته مهمی است بعداً هم که بعضیها خواستند پای آمریکا را به میان بکشند، یخشان نگرفت شاید به این دلیل که همه می‌دانستند که آمریکای جهانخوار که خون جوانان لوس آنجلس از چنگش می‌چکد فعلاً وقت پرداختن به مشهد را ندارد! در چشم مردم کوچه و بازار، به جرأت می‌گویم، این واقعه اصلاً تعجبی نداشت. رژیم هم بیشتر مرعوب شد تا متعجب. علیرغم هارت و پورتهای زیاد شدت عملی هم به خرج نداد. برچسب رسمی دولتی این بود «بلوای ارادل و اوباش که محکمه عدل اسلامی به حسابشان رسیدگی کرد». اما اینجا و آنجا می‌شنیدی که مردم می‌گویند «ارادل را مجازات کرده‌اند اما اباش هنوز بر سر کارند».

با شتاب، چند نکته اضافه کنم. مهم است. عکس‌العمل نسبتاً ملایم رژیم نایستی ما را به اشتباه بیندازد. داستان برایشان اصلاً کم اهمیت نیست. در تدارک

چاره‌اند. فکر تجدید سازمان بسیج و ایجاد یک «میلیس شهری» (از روی الگوی اروپای شرقی) روزه روز بیشتر قوت می‌گیرد. این مسئله را باید خیلی جدی گرفت. زندگی و کار روزمره و خاصه کار فرهنگی در شهرها شدیداً از این جریان متأثر خواهد شد. نکته دیگر اینکه حتی اگر شورشها را سازمان یافته تلقی کنیم ظن غالب این است که یکی از جریانات درون حاکمیت آخوندی دست‌اندر کار بوده است. نمی‌دانم. شایعه زیاد است. اگر دست کسی از خودشان در کار بوده است، روشن نیست. اما یک چیز مسلم است: دست مخالفان نظام (اپوزیسیون) در کار نبوده است. روشنتر این داستان را در بستانکار حساب هیچ جریان سیاسی مخالف نظام نمی‌شود ثبت کرد. فکر نکن اپوزیسیون را دست‌کم می‌گیرم اما این منطق ساده و روشن مولانا خیلی به دلم می‌چسبد که:

هرچیز که می‌ورزی می‌دان که همان ارزی

اما بس است. بس کنم و کمی هم از اوضاع فرهنگی برایت بنویسم و گرنه طوماری خواهد شد به درازای ابد.

اساسی‌ترین وجوه فضای فرهنگی کنونی را در جریان زد و خورد با خاتمی وزیر ارشاد و چپ کردنش می‌توانی ببینی. یکسالی می‌شود که فسیلهای طرفدار فقه سنتی تحت عنوان مقابله با «هجوم فرهنگی» غوغایی به پا کرده‌اند. حرف اصلی این مومیاییها این است که در جامعه اسلامی، همه چیز، از آداب بیت‌الخلاء و آئین مجامعت و انقیه در دماغ کردن گرفته تا راه و روش لباس پوشیدن و مدرسه رفتن و بحث و فحص و... همه و همه، بایستی صد درصد اسلامی باشد. اینها، رودر روی دسته دیگری قرار گرفته‌اند که به اجبار زمانه درک کرده‌اند که بایستی «متناسب با مقتضیات زمان سخن گفت» و «اهتمام به رونق فرهنگی لوازم و تبعاتی دارد». از جمله، «ایجاد ثبات در حوزه اندیشه و فرهنگ و تلاش برای حاکمیت قانون...» (از استعفانامه خاتمی، سلام، ۲۷ تیر). دسته اول، نه فقط مخالف وجود دگراندیشان و آثار آنهاست بلکه به همه تولیدات فرهنگی با مارک اسلامی هم بدبین و معترض است. از فیلم گرفته تا موسیقی رادیو و تلویزیون. در مقابل دسته دوم که «سکانداری امر فرهنگ و هنر و اطلاع‌رسانی» را در اختیار دارد امام راحل را سپهر بلا کرده و هوشمندانه استدلال می‌کند که «اگر قرار باشد در این آشفته بازار با مبانی پذیرفته شده نظام، از جمله فتاوی حضرت امام، نیز تلویحاً و حتی تصریحاً مقابله و معارضه شود... این نفی... بسیاری از اصول و پایه‌های دیگر را نیز خواهد لرزاند... مخالفت با نظرات امام، چه با حسن نیت و چه با سوء نیت از موسیقی آغاز می‌شود ولی به همینجا ختم نخواهد شد و خدا آن روز را نیاورد» (همان استعفا نامه). اکنون به اطلاع شما می‌رسانم که خدا آن روز را آورده است و خیلی از بزرگان و اهل تمیز موسیقی رادیو و تلویزیون را آشکارا خلاف شرع می‌دانند و باکی هم ندارند. هجوم فرهنگی به روایت خاتمی از اینقرار است: سیاست فرهنگی دولت باعث شده اصحاب فکر و فرهنگ و هنر بتوانند در چهارچوب ضابطه و قانون، با امنیت خاطر

که شرط مهم آفرینش است تلاش کنند.» اما جزم‌اندیشان گمان می‌برند که این سیاست باعث هجوم فرهنگی دگراندیشان شده است و این سیاست را «ظاهرینان تنگ حوصله حتی به قیمت تعطیل اندیشه و نفی آزادیهای مشروع و قانونی که نتایج سهمگین و ویرانگری را بیار خواهد آورد... بر نمی‌تابند» این روایت آقای وزیر بود. اما کیست که در این ولایت کار و زندگی کند و نداند که «اصحاب فکر و فرهنگ و هنر» در سالهای وزارت جناب ایشان نه فقط از «شرط مهم آفرینش» یعنی امنیت خاطر بی‌بهره بوده‌اند بلکه دستگاهی که ایشان سکاندارش بودند از ضوابط قانونی پرده ساتری درست کرده بود تا در پوشش آن «انحصار فرهنگی» و سیاست سرکوب دگراندیشان را پپوشاند و از این راه «نظام به قدرت رسیده دینی» را از گزند آفات فرهنگی محفوظ نگه دارد. گیریم که توقیف گردون، حمله به دفتر مجله فاواد، انفجار در دفتر دنیای سخن، تهدید و بازداشت نویسنده رمان طوبا و... کار «ظاهرینان تنگ حوصله» باشد، اما برقراری سانسور، اخطار رسمی به بعضی مجلات (که مقدمه تعطیل رسمی آنهاست)، برقراری کارت صلاحیت برای ناشران و لغو صلاحیت چند ناشر مهم غیرمذهبی، تبعیض آشکار میان ناشران مذهبی و غیرمذهبی... اینها که دیگر کار سکاندار است. حواست باشد اصلاً قصدم این نیست که سیاه و سفید درست کنم و تفاوت‌های آدمی مثل خاتمی را با آذری قمی و خزعلی نبینم. اتفاقاً ظرافت قضیه در اینجاست که خاتمی که خود برجسب تندرو دارد، خیلی کارهایش با این برجسب نمی‌خواند. یکبار دیگر معلومان شد که برجسبها چیز زیادی را به ما نمی‌فهمانند و بیشتر ابزار دست ساده‌اندیشهاست. توصیه می‌کنم استعفانامه خاتمی را به طور کامل بخوانی. آنوقت متوجه می‌شوی که داستان پیچیده‌تر از آنست که در نگاه اول به نظر می‌رسد. دعوی خاتمی با دیگران بر سر حاکمیت قانون، به آن معنایی که من و تو از آن می‌فهمیم نیست. می‌بینی که مسئله هجوم فرهنگی به شکل معکوس طرح شده است، هجوم واقعیت دارد اما جهتش را اشتباهی نشان می‌دهند. جوهر سیاست فرهنگی خاتمی چه بود؟ شاید پاسخ این باشد که او تلاش می‌کرد تا برای «نظام به قدرت رسیده دینی» (تعبیر خود اوست و نشان روشن‌بینی)، یک گفتار فرهنگی در همه حوزه‌ها (فلسفه، سیاست، اقتصاد و خاصه هنر) دست و پا کند. تدوین یک گفتار فرهنگی اسلامی برای رسیدن به «سرچشمه‌های زلال اسلام ناب محمدی» به منظور «ایجاد مصونیت برای نسلی... که از هرسو در معرض توفانهای مهیب الحاد، انحراف، تحجر و فساد است» کاری است که «لوازم و تبعاتی» دارد. حتی شاعر مسلمان هم باید جمعیت خاطر داشته باشد تا شعر بگوید و داستان نویس مسلمان بایستی امنیت داشته باشد و نترسد از اینکه فلان حزب‌الله اگر قهرمان داستان را خوش نداشت وسط خیابان گریبانش را بگیرد و خلاصه متفکر و نظریه‌پرداز اسلامی هم ابزار کار می‌خواهد، نیازمند کتابخانه و مجله و روزنامه است و چه بسا به مجله و کتاب فرنگی و رفت و آمد به آنجا و... احتیاج دارد. و تازه این اول کار است. می‌بینی سکاندار وسط گود است و «مقتضیات زمان» را با

پس گردنی واقعیت درک می‌کند. خاتمی تجسم تلاش روشن‌بینانه برای تدوین یک «گفتار اسلامی» است. هیچ زمینه‌ای برای تحقق این هدف کنار گذاشته نمی‌شود. در دانشگاهها و مؤسسات و بنیادهای تحقیقاتی، از مدرسه و دبیرستان، در رادیو و تلویزیون، با صرف هزینه‌های گزاف تلاش می‌شود که این «گفتار اسلامی»، تهیه و تولید و ضبط و پخش شود. در و دیوار مملکت از این هجوم فراگیر فرهنگی، در امان نیست. از خیابان لس‌آنجلس که شده است خیابان حجاب (که به قول خودشان «محدودیت نیست مصونیت است») و بلوار آرش تیرانداز در تهران پارس که شده است بلوار حُجرین عُدی! (تو می‌شناسی کی بوده؟) این هجوم فرهنگی است که با شکست روبرو شده و سکاندار را چپه کرده است. سردمداران امر فرهنگ با اجیر کردن کلی روشنفکر برکلی و هاروارد دیده و کمبریج و آکسفورد رفته و در پاریس و برلن چمیده و با استعانت از «مغزهای» حوزه علمیه، بالاخره توانستند گفتار فرهنگی مناسبی را برای «نظام به قدرت رسیده دینی» تدوین کنند. قصه این شکست از زبان خود خاتمی شنیدن دارد: «اگر ملامتی روا باشد بیش از همه متوجه متفکران اسلامی حوزه‌ها و محافل و مراکزی است که فلسفه وجود اجتماعی‌شان تبیین دین، نشان دادن حقانیت و اصالت و گیرایی نظری و عملی اسلام و یا وظیفه اصلی‌شان تولید و نشر آثار مختلف علمی، فرهنگی و هنری و دینی است...» (همان استعفا نامه). روشنتر از این چه می‌خواهی؟ کناره‌گیری خاتمی شکست مرحله اول هجوم فرهنگی نظام برای اسلامی کردن یک جامعه اساساً عرفی است. صد البته که متحجرین که اجرای بی‌کم و کاست فقه جعفری و یک جامعه صد درصد اسلامی به شیوه صدر اسلام می‌خواهند هم بیکار ننشسته‌اند. آنها برای کنار گذاشتن خاتمی به خامنه‌ای، به عنوان مدافع «ارتدوکسی» نظام فشار آوردند. رفسنجانی هم زیر فشار بود اما لیت و لعل می‌کرد چرا که او در اساس طرفدار مدارا و مصالحه و «کشایش» است. اما بالاخره، بعد از یکماه و اندی، استعفای خاتمی را پذیرفت.

کله‌پز برخاست و به جایش علی لاریجانی منصوب شد: پسر آیت‌الله العظمی آملی و داماد مطهری است. همه کاره بوده است از سرپرستی رادیو و تلویزیون، معاونت وزارت پست و تلگراف و قائم‌مقامی وزارت کار گرفته تا معاونت وزیر سپاه، مشاور فرمانده کل سپاه و جانشین ستاد مشترک سپاه پاسداران. هنوز هم چندتا پست در سپاه و دستگاههای وابسته به آن را یدک می‌کشد. نکته جالب اینکه آخوند هیچوقت فقط پر یک طرف را قیچی نمی‌کند. بعد از کنار رفتن خاتمی، جنتی را هم که مخالف آشکار او بود از ریاست سازمان تبلیغات اسلامی برداشتند و به او یک مقام تشریفاتی در همان دستگاه دادند. مشکل میان خودشان را «رفع» می‌کنند اما دشمنان را «دفع». مشکل موسوی اردبیلی را هم به همین ترتیب رفع کردند. گاه‌گاهی نماز جمعه می‌آید و پرت و پلاهایی می‌گوید که هیچ‌کس، و احتمالاً حتی خودش، از آن سر در نمی‌آورد.

احساس می‌کنم آنچه نوشتم برای درک فضای فرهنگی کنونی کافی نیست. خواستم

همیشه این بوده و هست که در آنچه می نویسم فقط شاهد زمانه پرادبار خود باشم اما مثل اینکه این جا ، کمی دور افتادم و یکی دوتا «تئوری» صادر کردم. جبران می کنم.

در اینجا ، روشنفکران دگراندیشی که اسم و رسمی دارند و از سر اختیار غربت نشین شده اند (مثل جمالزاده و...) از نیش و کنایه قلم به دستهای متعهد در امان نیستند. حتی شاملو هم که فقط مدت کوتاهی به اجبار آنجاها بود ، کلی فحش خورد. اما نسبت به اهل قلمی که از بد حادثه به پناه رفته اند ، حساسیت بسیار شدید است. چاپ يك شعر یا يك ترجمه یا يك مقاله از آنها باعث می شود که «حزب الله فرهنگی» فریاد برآورد که دارند مرده های فرهنگی و هنری را احیا می کنند (پس بدانید که شماها مرده اید و خود نمی دانید). دوستان بلندپایه خودشان هم وقتی به تولیدات فرهنگی غیراسلامی عنایتی داشته باشند در معرض حملات بی امان قرار می گیرند: مجله نگاه نو را یکی از وزرای سابق و صاحبمنصبان عالیرتبه فعلی منتشر می کند. تقریباً سه چهارم مطالبش ترجمه از منابع غربی است. این گناه را حتی بر ایشان نبخشیدند و تا می خورد بد و بیراه نثارش کردند. در حوزه فرهنگ به هرکسی که گفتاری متفاوت (نه لزوماً مخالف) داشته باشد ، بند می کنند. مدتی پیش یکی از استادان دانشکده علوم اجتماعی را اخراج کردند چرا که در بحث از مدرن و فرامدرن به شکلهای مختلف همسریابی در کشورهای غربی اشاره داشته است. شنیدم زرین کوب را هم اخراج کرده اند. «انجمن حافظان فرهنگ و هنر ایران» جلسه ای داشته است در بزرگداشت بعضی هنرمندان سابق. آنقدر به پروپايشان پیچیدند که اصحاب انجمن مجبور شدند از خودشان دفاع کنند و متأسفانه در این دفاع همان روش تاریخی نیروهای غیرمذهبی را در سالهای اول انقلاب در پیش گرفتند: کوتاه آمدن و منفعلانه همزنگ جریان شدن. در جوابیه انجمن یادآوری می شود که این انجمن نه فقط آن جلسه کذایی که تا به حال ۱۴ جلسه مذهبی ، ۱۲ جلسه ادبی (شامل تجلیل از فردوسی و استاد مطهری و...) داشته است. آخرش هم يك «من الله توفیق» چسبانده بودند. برای اینکه خیال حزب الله راحت باشد که اهل قلم همه اخته شده اند. يك مجله دگراندیش جریان حمله به فاراد و آن وحشیگری حزب الله را اینطور نقل کرده بود (عیناً می نویسم): «امتیاز نشریه فاراد که در ویژه نامه نوزدهم آن طرحی توهین آمیز چاپ شده بود لغو... شد. در پی چاپ این طرح و اعتراض گروههای مختلف مردم هیأت نظارت بر مطبوعات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در يك اقدام سریع و به موقع... (تأکیدها از من است)... می بینی؟ «طرحی توهین آمیز». «اعتراض گروههای مختلف مردم» و بعد هم «يك اقدام سریع و به موقع» مقامات دولتی! کسی نیست پرسد پس چرا مجله منتشر می کنید؟ آتش بیار کدام معرکه اید؟ فایده ای ندارد و اینها هیچ چیز نمی آموزند. چرا که از گذشت روزگار و آواری که بر سرمان خراب شد ، چیزی نیاموختند.

به حرفم برگردم. این روزها یکی از نظریه پردازان نظام دارد استحال پیدا می کند.

شاید هم دارد (مثل مخملباف) آدم می شود. «سروش» را می گویم. مقالاتی درباره «قبض و بسط شریعت» نوشت که به مذاق پاره ای از متعهدان خوش نیامد و بعد هم شروع کرد راجع به «آزادی» سخنرانی کردن و مقاله نوشتن. عده ای هم البته «احساس وظیفه» کرده اند و دارند حقش را کف دستش می گذارند و فعلاً جنگ مغلوبه است. دراز کردن شریعتی بدبخت هنوز ادامه دارد. آخرین خبر در این جبهه ، سخنرانی حجت الاسلام فاکر است که نشان درجه يك «جاسوسی» را به سینه «معلم شهید» زد. چشم همه روشن.

از زندگی فرهنگی در دانشگاهها خبری ندارم. دفترچه کنکور را از روی بیحوصلگی مطالعه می کردم. تقریباً نیمی از ظرفیت دانشگاهها به عنوان انواع و اقسام سهمیه ، در اختیار خدمتگزاران رژیم است. دیدم داوطلبان مناطق محروم مملکت برای دانشگاههای آنجا ، سهمیه خاصی دارند. این يك خوشحالم کرد. اما دوستی که دانشگاه سیستان و بلوچستان را خوب می شناخت می گفت که اولاً این کار باعث شده است کسانی به این دانشگاهها راه پیدا کنند که از حداقل آمادگی لازم برای تحصیل برخوردار نیستند و مثال مشخصی می زد که پذیرفته شدگان رشته های فنی و مهندسی دانشگاه وقتی می توانند واحد درسی بگیرند که حداقل پنجاه درصد نمرات فیزیک و شیمی و... را در آزمون ورودی کسب کرده باشند و سال پیش هیچکدام از قبولشدگان این رشته ها در دانشگاه سیستان و بلوچستان نتوانستند واحد بگیرند و به همه اجباراً واحدهای پیش دانشگاهی دادند. حرف دیگری هم می زد که به نقلش می ارزد. بزرگترین نگرانی رئیس دانشگاه سیستان و بلوچستان مسئله اعتیاد دانشجویان است. هیچ تفریحی برای دانشجویان نیست. سرشار از انرژی و قدرند اما هیچ مسیر سازنده ای برای شکوفایی قابلیتها و نیروهای آنها نیست. در عوض به علت نزدیکی به پاکستان و افغانستان انواع و اقسام مخدرات به وفور پیدا می شود. هر بار که من برایت نامه می نویسم به شکلی از مسئله جوانان حرف می زنم. مثل بشکه های باروتند ، هر لحظه ممکن است کار دست آخوند بدهند. داستان جوانان «تونس» چندسال پیش که یادت هست.

راستی یکی از تحولات بسیار «مهم» فرهنگی اخیر را برایت بنویسم. اگر فراموش می کردم واقعاً خجالت داشت: تغییر سرود ملی جمهوری اسلامی. ظاهراً سرود قبلی خیلی طولانی بود و در مراسم رسمی حوصله همه و خاصه مهمانان خارجی سر می رفته است. بنابراین هیئتی مرکب از شاعران ، موسیقیدانان و استادان ذصلاح با ارشاد مقام رهبری سرود جدید را ساخته اند. مقام معظم رهبری توصیه فرموده اند که «خوب است مضامین انقلابی سرود جدید برای ملت آگاه و هوشیارمان تشریح شود». اگر فرصت بود این مضامین را برایت تشریح می کردم. ثواب داشت. مجبورم به این اکتفا کنم که به تعبیر مکتبها فقط مهمترین «فراز» سرود را بنویسم: «پاینده مانی و جاودان ، جمهوری اسلامی ایران». متوجه شدی که از کجا کش رفته اند؟ در قافیه اش هم گیر کرده اند.

شورشهای شهری و احساس عدم امنیت حکومت و فعال کردن دوباره بسیج و فرامین جدید مقام معظم رهبری در جهت باز گرداندن حال و هوای اسلامی به میهن، بسیج عمومی در جهت امر به معروف و نهی از منکر، همه و همه سیمای زندگی را در شهرها، کمی با گذشته متفاوت کرده است. چند روز پیش پدر یکی از دوستانم که مرد تقریباً مسنی است به سین جیم ناهیان منکر گرفتار شده بود به این جرم که در توالت عمومی، ایستاده ادرار کرده است. در اوایل شهریورماه اعلام شد که «انجمنهای آمرین به معروف و ناهیان از منکر در سطح دبیرستانها و مدارس راهنمایی کشور، تأسیس می شود» (کیهان ۲ شهریور). خطرناکتر از همه این اواخر صحبت از برداشتن مصونیت خانه های شخصی است. عواقب بسیار وخیمی دارد. بعد از انتخابات خیلی سربه سر زنها می گذارند، نه مثل گذشته منظم و هرروزه. هجومی است که می گذرد. یک هجوم فرهنگی - چماقی. اما به هر حال دلهره اش همیشه هست. این «کشایشی» که فرنگیها از آن زیاد حرف می زنند بیشتر مصرف خارجی دارد و در داخل کم و بیش چماق برقرار است. گمانم دارند از روی سرمشق عربستان (این وهابیون نجس) عمل می کنند. در بیرون دل را می برند و در درون زهره را. در این وانفسا، ما همچنان دوره می کنیم شب را و روز را. زندگی شبانه خودمان را داریم. مهمانی می رویم و مهمان می کنیم. برای اینکه یک کمی سبک شویم (اگرچه خرجش دارد کمرشکن می شود). تا دلت بخواهد انواع و اقسام نمایشگاهها، نقاشی، مجسمه سازی و... هست. از ناب محمدی تا بعد مدرن (پست مدرن). هنرمندان قدیمی هم گاهی یواشکی و گاه با اجازه ضمنی، کنسرتی می گذارند که بلیتی نیست. باید آدم مطمئن باشی و صدا البته که دستت به جیب برود. همت عالی است. کتاب وضع بخصوصی دارد. قیمت کتاب مشکل عمده کتابخوان و ناشر است و به همین خاطر تیراژ کتاب بطور متوسط بین ۲ تا ۵ هزار است. البته علل دیگری هم در کار است و ریسک بزرگی است چاپ کتاب در تیراژ ۲۰ هزارتا چون اگر خمیر شد چی؟ اگر قیمت متعادل باشد از جانب تقاضا مشکلی نیست. ناشران مذهبی به لطف کاغذ ارزان دولتی وضعشان روبراه است. حکومتیان به چاپ رمان حساسیت دارند و کاغذ برای رمان نمی دهند. در نماز جمعه به رمان بد و بیراه می گویند! بازار کتابهای مربوط به شاه، خاطرات ثریا، خاطرات علم و... خیلی خیلی گرم است. و به همین دلیل ناشران هم تا تور گرم است، به قدر قوه شان می چسباندند. کتاب خاطرات سفر شاه، به چاپ پنجم رسیده است و... مدتها برای صدور اجازه خروج کتاب از چاپخانه (این اجازه جای تأیید قبلی ارشاد را گرفته و در واقع سانسور بدون رد پاست)، معطل می کنند. مخصوصاً در مورد رمان. بالاخره هم هرچند روز یکی از امت حزب الله، از ظن خود صحنه خلاف عفتی در آن (رمان) می بیند و در نتیجه می ریزند به کتابفروشیها و همه نسخه ها را جمع می کنند. اما با همه فشارها و تضییقات رمان چاپ می شود و خوانده می شود. جلو زندگی را نمی توانند بگیرند.

«مقاومت فرهنگی» به بهای سنگین، به قیمت جوانی و سلامتی با گرسنگی

کشیدن و محرومیت، ادامه دارد. نمی دانم روشنفکران آنطرف برای کار فرهنگی چه قیمتی می پردازند. هگل حتماً جمعیت خاطری داشته که درباره جان جهان باریک اندیشی کرده است. از کجا و چطوری نمی دانم. ظاهراً تاریخ در مورد اجاره خانه هگل، ساکت است. گمانم همه جا زیر آسمان کبر، عمده های فکری آزاد وضع مادی مناسبی نداشته و ندارند. فرزانه ای (گمانم بنجامین) گفته بود که «هیچ سند فرهنگی نیست که در عین حال سند بربریت نباشد» یادم نیست این حرف به چه مناسبت و در چه معنایی گفته شده اما به یک معنی، مصداق کار فرهنگی در ایران امروز است. نیازی به تصریح ندارد که روشنفکران مشیر و مشار حکومت کیفشان کوک است. ایران شده است «بهشت مشاوران». برای «مطالعاتشان» پولهای افسانه ای می گیرند و تازه ای کاش فقط سرشان به آخورشان بند بود. آروغ هم می زنند. اولاً یک ریز به «رژیم» فحش می دهند و خودشان را مخالف و در «اپوزیسیون» می بینند و با «وجدان معذبشان» به پروپای دیگران می پیچند: «تو که کارت فنی است چرا کنار می کنی؟ چه عیب دارد یک راه خوب، شهر خوب، یک بندر خوب ساخته بشود؟ مملکت به این چیزها احتیاج دارد. چگونه می خواهی فعال اجتماعی باشی ولی عملاً در ساختن جامعه ات شرکت نداشته باشی؟ و...» آخر به چه زبانی باید گفت که سکه روی دیگری هم دارد: مشیر و مشار، شریک جرم و مسئول هم هست. هتاک کردن، که مخالف بودن نیست. اپوزیسیون با نوع رابطه متفاوتی که با قدرت اجتماعی دارد، با گفتار و عمل مخالف و متفاوتی تعریف می شود. به جز جنبه های فردی زندگی، این مشیر و مشارها به کجای این نظام، معترضند؟ اگر به اصطلاح مخالف نبودند اطوار و رفتار اجتماعی شان چه فرقی می کرد؟ البته که حرف این جماعت هشدار دهنده و پندآموز هم هست: در «اپوزیسیون» بودن یعنی تلاش برای ساختن و پرداختن بدیلی، کار کوشنده و آرام، صبر و حوصله فراوان، ذهنی جستجوگر و مهمتر از همه خروارها خروار مهربانی می خواهد. وگرنه حرف اینها درست از آب در می آید: یک مشت حاشیه نشین غرغرو. از این بدتر خطری است که تو همیشه، با روشن بینی، گوشزد می کردی: اگر این بدیل تدوین نشود، اگر ما روایت خودمان را، قرائت خودمان را از واقعیت نداشته باشیم آنوقت بدون اینکه متوجه شویم گفتار رسمی مسلط را تکرار می کنیم. یک مثال غم انگیز: تقریباً همه یاران قدیمی خودمان، ناآگاهانه روایت رسمی رژیم را از «انقلاب» و «اسلامی بودن آن»، «رهبری» آن و... غیره تکرار می کنند. دارند تاریخ زندگی مان را با پرویی دوباره «به شیوه خودشان» می نویسند و ما دم بر نمی آوریم. کسی نیست که بگوید «انقلاب ایران، ملا خور شد». آه که چقدر دلم می خواست در این باره، چهره به چهره با تو گفتگو کنم. و ارزیابی تو را از اپوزیسیون خارج از کشور، بشنوم. راستی گله ای هم دارم. شاید هم انتظار بیجایی. این جناب ماندلا از اوضاع و احوال ایران خبر نداشت که آمد اینجا و رفت سر گور بابای احمد خمینی و دکترای افتخاری از دانشگاه تهران گرفت و همه اش به خامنه ای می گفت «رهبر ما، رهبر ما...» بینم آگ



نه کمتر از هیچ ایرانی دیگر

* «ایرانی بودن تنها به معنای فارس بودن نیست»

متن يك مصاحبه با دكتور صادق شرفكندي

در شامگاه پنجشنبه ۲۶ شهریور ۱۳۷۱ (۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲) دکتر صادق شرفکندي، دبیرکل حزب دموکرات کردستان ایران، همراه با فتاح عبدلی، نماینده این حزب در اروپا، همایون اردلان، نماینده این حزب در آلمان، و نورالله نوری دهکردی، چهره سرشناس جنبش چپ و ترقیخواه ایران، به دست تروریستهای جمهوری اسلامی در برلین به قتل رسیدند.

کشتار این مبارزان راستین راه آزادی حلقه دیگری بر زنجیر طولانی جنایاتی می‌افزاید که تنها ارمغان حکومت اسلامی برای میهن ما بوده و تا زمانی که این رژیم آدمکش بر جای است، بر گردن مردم ما سنگینی خواهد کرد، و در این میان سهم آنان که با صراحت و

پینوشه هم دعوتش می کرد می‌رفت؟ به گمان من که نمی‌رفت. چرا؟ چون که اپوزیسیون شیلی کار خودش را خوب انجام داده بود. حتی ما، در این گوشه دنیا و با همه انزوایی که آخوند به ما تحمیل کرده، شنیدیم که چگونه مخالفین شیلی به قابلمه‌هاشان می‌کوبیدند. ماندلا که جای خود دارد. اگر شماها که آنطرفها دستتان به عرب و عجمی بند است حکایت رنجی را که می‌بریم بازگو کرده بودید شاید ماندلا... نمی‌دانم، نمی‌دانم. شماها هم حتماً مشکلات خاص خودتان را دارید. يك حرفی از افلاطون یادم آمد. بدنیست به عنوان حسن ختام بنویسم (اگر فکر می‌کنی من چیزی سرم نمی‌شود لااقل افلاطون را که قبول داری!). حرفش این بود که وقتی طبقه حاکمه مستبد اعتقادش را به پیام و کلامش، به اقتدارش، از دست بدهد (یا به قول شماها، «فساد ایدئولوژیک») پیدا کند، کارش ساخته است (نقل به مضمون کردم و گرنه افلاطون مؤدبانه حرف می‌زند). در این ولایت، «نظام به قدرت رسیده دینی» به خودش بی‌اعتماد شده است. حاملین پیام این نظام، ته دلشان دیگر قرص نیست. از آن شور انقلابی، از آن خلوص و پاکی و تنزه طلبی (پوریتانیسم) سالهای اولیه انقلاب اصلاً خبری نیست. به راستی انقلاب ملاحظور شده و آنچه از آن جوشش بزرگ به جا مانده دستگاه درمانده‌ای است که فساد در تاروپودش خانه کرده است. اما این هنوز پایان کار نیست. نظام به بن‌بست رسیده میوه گندیده‌ای است اما بر سر شاخ درخت ولایت؛ خود به خود نمی‌افتد. دلخوش کردن به افتادن خود به خودی آن، خیالی است خام و قرائت غلط افلاطون. زندگی نشان داده است که بن‌بستهای اجتماعی و شرایط انفجاری، بهترین زمینه برای رشد يك دیکتاتوری نظامی است. خلیلیها، همین الان صدای پای چکمه‌پوشان را می‌شنوند. شاید گوششان خیلی تیز است. شاید هم خیالاتی شده‌اند. فعلاً که توتق نعلین است. اما واقعیت این است که بسیاری کسانی که باور دارند در این دنیای منتظر منتظر منتظر، گره کور ایران، فقط با شمشیر اسکندر باز خواهد شد و کم نیستند کسانی که نجات وطن را در يك «سرنیزه خوب» جستجو می‌کنند ■

تهران مهر ۱۳۷۱

شجاعت بیشتری با آن رهبر می‌شوند سنگینتر خواهد بود.

حزب دموکرات کردستان ایران، که در فاصله سه سال دو تن از رهبران با ارزش خود را در مبارزه برای سرنگونی رژیم اسلامی از دست داده است، از چنان تجربه مبارزاتی و توانایی سیاسی برخوردار است که اینگونه ضربه‌ها را از سر بگذراند و مصم‌تر و آبدیده‌تر، هدفهای خود را که همانا احقاق حق خلق ستمدیده کردستان ایران و تأمین خواستهای آنان در متن ایرانی آزاد و آباد است، دنبال کند.

در اینجا با یاد بیدار دکتر صادق شرفکندی است که متن یکی از آخرین مصاحبه‌های او را که با فرزند جوادى خبرنگار و مجری بخش فارسی رادیو بین‌المللی فرانسه صورت گرفته است به چاپ می‌رسانیم.

س- آقای دکتر محمد صادق شرفکندی رهبر حزب دموکرات کردستان ایران، از شما سپاسگزارم که دعوت ما را پذیرفتید و در مصاحبه با بخش فارسی رادیو بین‌المللی فرانسه شرکت کردید.

- خیلی از شما تشکر می‌کنم که این فرصت را به من دادید برای آشنایی با شما و صحبت کردن درباره حزب دموکرات کردستان ایران و فعالیتهای خودمان.

س- اولین پرسش، آقای شرفکندی، درباره سوءقصدی است که به زندگی رهبر فقید حزب دموکرات کردستان پایان داد یعنی شادروان دکتر قاسملو، آیا اطلاعات تازه‌ای درباره هویت عاملین این سوءقصد و انگیزه این قتل دارید؟

- در واقع چیز ناشناخته‌ای درباره جریان ترور دکتر قاسملو از نظر ما وجود ندارد. عاملین ترور نمایندگان دولت بودند که بطور رسمی خودشان را نماینده دولت برای مذاکره در مورد خواستهای حزب دموکرات کردستان ایران معرفی کردند. این دو نفر که عامل ترور هستند قبلاً هم یک بار دیگر در شهر وین با دکتر قاسملو ملاقات و مذاکره کرده بودند ولی در بار دوم موجب ترور دکتر قاسملو شدند. خیلی مشخص است و از نظر ما هیچ تردیدی نیست، منتها اگر ابهامی در مسئله، حالا پیدا شده به علت بعضی روابط دیپلماتیک، بین دولت اتریش و دولت ایران و بعضی منافع خاص، مخصوصاً منافع اقتصادی و سیاسی هستند که مسئله را پیچیده کرده‌اند و ظاهراً پوشانده‌اند، منتها روشن است.

س- انگیزه قتل طراحان این سوءقصد چه چیز می‌توانست باشد؟ چون مسلماً مبارزات حزب دموکرات کردستان که با از دست رفتن رهبرش هرچقدر که ارزشمند باشد متوقف نمی‌شود.

- این سؤال را باید از گردانندگان حکومت ایران و رژیم امروزی ایران کرد. از نظر ما در واقع قتل دکتر قاسملو نه یک حادثه جداگانه‌ای است و نه یک تصمیم جداگانه بلکه حلقه‌ای است در مجموعه اقدامات و کارهای این رژیم. قتل دکتر قاسملو به دنبال قتل عام وسیع زندانیان سیاسی بود که بعد از آتش بس جنگ هشت

ساله بین ایران و عراق انجام شد. اینطور به نظر می‌آید، و در نظر ما مشخص است که حکومت ایران بعد از تمام شدن جنگ، در عین حال می‌خواست از اپوزیسیون ایرانی کاملاً آسوده خاطر شود، یعنی مقاومت داخلی را به شدیدترین وجهی سرکوب بکند و به همین دلیل در داخل شروع کرد به قتل عام زندانیان سیاسی «آن قتل عام معروف که همه از آن اطلاع داریم». در خارج هم از بین بردن مخالفان مهم سیاسی خودش که با دکتر قاسملو شروع شد، بعد دکتر کاظم رجوی و این اواخر هم آقای دکتر شاپور بختیار. اینها همه دنباله یک سری اقدامات برای راحت شدن از دست اپوزیسیون ایران است. اما اینکه شما می‌فرمائید به این ترتیب آیا مقاومت و مبارزه مردم کردستان پایان می‌پذیرد؟ مسلماً که نه. منتها برای علت باید به استدلال گردانندگان امروزی رژیم ایران مراجعه کرد.

س- به عنوان یکی از رهبران برجسته اپوزیسیون شما هم آیا احساس خطر می‌کنید؟

- مسلماً. رژیم ایران نشان داده است که مخالفین سیاسی خودش را و در واقع یعنی دگراندیشان را، آتھایی که هیچ فعالیت شاید عملی مبارزه‌ای هم نداشته باشند، منتها طرز دیگر می‌اندیشند در همه جا تعقیب می‌کند و از بین می‌برد، چه در داخل و چه در خارج.

س- رسالت حزب دموکرات کردستان ایران را می‌توانید درباره اش توضیح بدهید؟

- رسالت حزب دموکرات کردستان ایران در شعاری که ۴۷ سال است بدون تغییر، به عنوان شعار اصلی اش خیلی معروف شده، خلاصه شده است، و آن عبارت است از: دموکراسی برای ایران و خودمختاری برای کردستان ایران.

دموکراسی برای ایران یعنی حزب دموکرات کردستان ایران به عنوان نماینده سیاسی مردم کردستان ایران می‌خواهد که در ایران یک حکومت دموکراتیک برقرار بشود. اگر این حکومت دموکراتیک برقرار بشود طبعاً در چهارچوب این دموکراسی عمومی ایران، مردم کردستان هم به خواستهای ویژه خودشان که خواستهای دموکراتیک است خواهند رسید. بنابراین از نظر ما خودمختاری برای کردستان فرعی است از یک دموکراسی عمومی، یعنی پیاده شدن این دموکراسی عمومی در کردستان با توجه به خواستهای ویژه مردم کردستان یک شکل شبیه خودمختاری خواهد داشت.

س- خودمختاری تا چه حدی؟ البته من می‌دانم که این یک مسئله خیلی فنی و حقوقی است ولی چهارچوبش را می‌توانید در چند کلمه توضیح دهید؟

- نظر حزب ما این است که خودمختاری در ایران بعضی از اختیارات و کارها هست که طبعاً باید در اختیار حکومت مرکزی باشد، از جمله: ارتش، که یک کشور احتیاج به یک ارتش واحد دارد برای حفظ مرزها، از جمله احتیاج به یک زبان واحد دارد یعنی یک زبان سراسری که مسلماً در ایران، زبان فارسی خواهد بود، و همچنین برنامه‌های درازمدت اقتصادی که این طبعاً در اختیار حکومت مرکزی خواهد بود که

با توجه به ویژگیهای مناطق پیاده می کند. اینها جزء اختیارات حکومت مرکزی است. مسئله دیگر روابط خارجی و دیپلماتیک است که این کار حکومت مرکزی است نه مناطق به اصطلاح کوچک يك کشور. غیر از اینها بقیه کارهای دیگر که مربوط به اداره امور محلی می شوند، اینها باید با انتخابات مردم کردستان و در شوراها و مجالس ویژه منتخب مردم کردستان به انجام برسند. یعنی غیر از ارتش، روابط خارجی، برنامه های اساسی اقتصادی، بانک مرکزی یعنی سیاست عمومی پول و زبان مشترك که برای کل ایران به کار می رود که در اختیار حکومت مرکزی است، بقیه امور همه توسط مردم کردستان باید انجام بشود.

س- سئوالی را که می خواهم بکنم، البته جوابش را شما دادید و در تمام فرمایشاتتان مستتر بود و از آنجایی که مسئله حساسی است بخصوص برای ایرانیها که احساساتشان درباره کردستان و هر قسمت دیگر ایران در حد تعصب می شود توصیفش کرد، این است که ناچارم دوباره سئوال کنم، تأکید بیشتر بشود، شما طرفدار یکپارچگی ایران هستید؟

- ما کردهای ایران وقتی که این مسایل را می شنویم و این سئوالات و یا این راهنمائیه را می بینیم واقعیت این است که به ما بر می خورد. برای اینکه ما نه تنها خودمان را از هیچ ایرانی دیگری کمتر ایرانی نمی دانیم، بلکه اگر صحبت مقایسه کمیت باشد ما بیشتر خودمان را ایرانی می دانیم و واقعاً هم هستیم و به همین دلیل اصلاً در مورد ما، نه تنها این مسایل مطرح نیست، بلکه گفتن این مسایل را نسبت به خودمان اگر نکویم توهین، يك بی لطفی می دانیم.

س- من از شما پوزش می خواهم چون از چهره تان می بینم که واقعاً ناراحت شدید از این سئوال. ولی چون این سئوال مطرح است، من ناچار شدم حتماً تأکید کنم و پپرسم از شما، برای اینکه می دانید چقدر تعصب در این زمینه است ولی همانگونه که شما فرمودید کی ایرانی تر از شما است؟
روابط حزب دموکرات کردستان ایران، با احزاب کرد در کشورهای همسایه ایران، بخصوص با کردهای عراق چگونه است؟

- در واقع حزب دموکرات کردستان ایران مسئله اش در چهارچوب ایران است. اگر اجازه بدهید باز بر روی این تأکید بکنم که مسئله ما، مسئله ایران است و تنها اگر بشود حرفی زد اینکه این ایران متشکل است از ملیتهای مختلف که فارسها البته اکثریت دارند. به نظر ما ایرانی بودن تنها به معنی فارس بودن نیست و در ایران غیر از فارسها، از جمله ما کردها هم وجود داریم. مسئله برای ما این است که برپایه این اصل و در این چهارچوب طبعاً ما با احزاب سیاسی بخشهای دیگر کردستان که در عراق و ترکیه هستند روابط داریم. برپایه اصل عدم دخالت در امور داخلی همدیگر، هر حزبی خودش مختار است که با توجه به شرایط ویژه کشور خودش درباره مسایل خودش تصمیم بگیرد. بنابراین اصل، با همه این احزاب - غیر از یکی دو حزب می توانم بگویم از جمله P.K.K. در کردستان ترکیه - با بقیه احزاب سیاسی عراق و

ترکیه روابط داریم. روابط بسیار دوستانه داریم. برپایه اصل تبادل نظر و دوستی بدون دخالت در امور داخلی همدیگر.

س- یعنی عدم دخالت در امور دیگری، می تواند تا آنجا پیش برود که کردستان، که در پنج کشور جهان تقسیم شده در تنوری، لااقل پنج رژیم مختلف داشته باشد، یعنی حزب دموکرات کردستان ایران علاقه ای ندارد که کردستان یکپارچه بشود؟

- حزب دموکرات کردستان ایران با توجه به خواستها و احساس مردم کردستان ایران، طبعاً برنامه ها و هدفهای خودش را تعیین کرده است که عبارت است از: خودمختاری در چهارچوب ایران دموکراتیک. این مسئله کردستان ایران. منتها مسئله کردستانهای دیگر مسایل جدا هستند. با توجه به سابقه تاریخی، با توجه به اشتراك فرهنگی و تاریخی که هر کدام از بخشهای کردستان در خارج از ایران با بقیه آن کشورها دارند. آنها طبعاً مسایل ویژه خودشان را دارند. سابقه تاریخی و فرهنگی ویژه خودشان را دارند و مسلماً هم راه حلهایی که برای مسایل خود پیدا می کنند با راه حلهای ما فرق دارند. من تنها می توانم از طرف مردم کردستان ایران و از طرف حزب دموکرات کردستان ایران که تقریباً تنها حزب فعال و مورد قبول عموم مردم کردستان است حرف بزنم که ما غیر از خودمختاری در چهارچوب ایران دموکراتیک هیچ چیز دیگری نمی خواهیم برای اینکه مردم کردستان ایران واقعاً غیر از این هیچ احساسی و خواستی ندارند.

س- آیا ممکن است وقایعی که در آینده احتمال دارد رخ بدهد در عراق، هیچ تأثیری روی کردستان ایران نگذارد. فرض کنید، فرض، فرض محال که محال نیست، کردستان عراق به خاطر حمایتی که از طرف نیروهای متفق از او می شود به يك نوع خودمختاری تا حد استقلال حتی پیش برود، پارلمانش را هم که دارد، این تأثیری روی کردستان ایران نخواهد داشت.

- چرا. مسلماً تأثیر خواهد گذاشت. منتها عرض بکنم: اولاً صرف کرد بودن به معنی این نیست که حتماً همه باید دور هم جمع بشوند و يك کشور واحد و يك حکومت واحد داشته باشند. در همان منطقه، ما چند کشور عرب داریم که همه آنها عرب هستند و يك مذهب مشترك و يك فرهنگ مشترك دارند. درباره فرانسه هم وجود فرانسوی زبانهای سویس یا بلژیک به هیچوجه به این معنی نیست که حتماً باید جزو فرانسه باشند. مسئله اساسی این است که ویژگیهای خاص فرهنگی شان در هرجایی که هستند احترام گذاشته بشود و رعایت گردد و بعد آن مردم احساس بکنند که در آنجایی که زندگی می کنند خودشان را هموطن درجه يك می دانند یا هموطن درجه دو و یا سه؟ اگر احساس بکنند که در آنجا دیگر به عنوان فرع به آنها نگاه کرده نمی شود و آنها جزو ساکنان و هموطن اصلی آنجا هستند دیگر مسئله فرقی نمی کند که جزو این کشور باشند با جزو فلان کشور.

س- آیا در چهارچوب مبارزه ای که می کنید برای دموکراسی برای ایران و

خودمختاری برای کردستان، هیچ نوع نظام فدراتیوی را برای ایران جزو احتمالات می بینید؟

- حزب دموکرات کردستان ایران، همانطور که عرض کردم ۴۷ سال است (امسال در ۱۶ اوت ما جشن ۴۷ سالگی حزب دموکرات کردستان ایران را گرفتیم)، شعارش این بوده است: خودمختاری برای کردستان ایران در چهارچوب ایرانی دموکراتیک. علت اساسی این شعار به این دلیل بوده است که مردم کردستان نخواستند که خود را وکیل بقیه ملیتهای ایران قلمداد بکنند. یعنی به جای آذریها، ترکمنها و بلوچها حرف بزنند وگرنه راه حل مسئله ملی که گفتیم در واقع فرعی است از حقوق دموکراتیک در ایران، در واقع به نظر ما یک سیستم فدراتیو است که همه ملیتها در چهارچوب یک ایران واحد، ایران دموکراتیک به حقوق ویژه خاص خودشان اضافه بر حقوق عمومی که به عنوان مردم ایران از آن برخوردار هستند، برسند. بنابراین در ایران آینده، اگر قرار باشد که مسئله ملی به طور عمومی حل بشود، طبعاً شاید یک سیستم فدراتیو با توجه به کثرت ملیتها مناسبتر باشد برای ایران، با توجه به کثرت ملیتها که در ایران است.

نمونه هایش هم زیاد است: آلمان، سوئیس، ایالات متحده آمریکا در انواع سیستمها چه جمهوری، چه سلطنتی، به عنوان نمونه در اسپانیا، شما اطلاع دارید چندین منطقه خودمختار وجود دارد. به علاوه تازه قانون خودمختاری را الان خیال دارند که مقداری گسترش بیشتری بدهند و خودمختاری در مورد مناطق دیگر با اختیارات بیشتر تطبیق داده بشود.

س- یک نظام فدراتیو در ایران را چقدر شما محتمل می دانید؟

- من این را بسیار واقعی می دانم برای ایران. برای اینکه در واقع در دنیای امروز و بخصوص در دنیای آینده نگر داشتن وحدت و یکپارچگی یک کشور، دیگر با فشار ارباب و زور و سرکوب عملاً ممکن نیست. تنها عاملی که می تواند یک کشور را واحد نگه دارد یا یک مردم را به دور همدیگر نگه دارد میل و خواست قلبی آنهاست. بنابراین برای نگه داشتن ایران واحد آینده، منظوم ایرانی است که یک فرهنگ مشترک و یک تاریخ مشترک دارد، باید حقوق دموکراتیک ملیتهای ایران یا بگوئیم اقلیتهای ملی مانند کردها، آذریها، ترکمنها و بلوچها تأمین بشود و آن موقع می توان مطمئن بود که وحدت ایران با توجه به آن سابقه تاریخی و فرهنگی خیلی مستحکم و پایدارتر خواهد بود وگرنه ایران همیشه یک مرکز عدم ثبات باقی خواهد ماند.

س- در آغاز انقلاب، حزب دموکرات کردستان ایران جزو پشتیبانان انقلاب بود و مخالفان رژیم سلطنت، آیا امروز در چهارچوب مبارزه ای که می کنید با حکومت حاکم ایران، هنوز هم مخالف رژیم سلطنتی هستید یا اینکه حاضرید در اپوزیسیون با نیروهای طرفدار سلطنت و مدعی سلطنت، شاهزاده رضا پهلوی، همکاری کنید؟

- ما در آخرین کنگره حزب دموکرات کردستان ایران، که در دیماه سال گذشته برگزار شد، موضعمان را در این مورد کاملاً برای یکبار دیگر روشن کردیم. حزب دموکرات کردستان ایران بنا بر اصول خویش با سلطنت موافق نیست. بنابراین نمی تواند که با سلطنت طلبان همکاریها و نزدیکیهایی داشته باشد. در واقع ما معتقد نیستیم که مردم ایران در یک انتخابات دموکراتیک هم به سلطنت رأی خواهند داد و فکر می کنیم اقلاً در دو مورد در تاریخ تازه ایران، چه در زمان دکتر مصدق، و اخیراً نشان داده اند که با سلطنت موافق نیستند. ولی به فرض اگر روزی دوباره انتخابات کاملاً آزاد و دموکراتیک در ایران برقرار بشود و مردم ایران برای نوع حکومت به سلطنت رأی بدهند، باز هم حزب دموکرات کردستان ایران بنا بر پرنسپهای خودش با سلطنت مخالف خواهد بود. البته مخالف سیاسی. بنابراین ما هیچ همکاری، یعنی زمینه همکاری با سلطنت طلبان در حال حاضر نمی بینیم.

س- آیا این یک مقدار ضعف اپوزیسیون نیست که نیروهایی که گرایشهای سیاسی مختلف دارند نتوانند با هم برای هدفی که مشترک است، دموکراسی برای ایران، مبارزه کنند؟

- من گمان نمی کنم که هدف ما با سلنت طلبان مشترک باشد. برای اینکه سلطنت طلبان، سلطنت را به قول خود برای حفظ تمامیت ارضی و وحدت ملی کشور می خواهند که حفظ تمامیت ارضی تا بحال بهانه ای بوده برای سرکوب هرگونه خواست دموکراتیک. اگر دموکراسی در ایران برقرار باشد، مردم ایران چه احتیاجی به یک پادشاه دارند؟ در واقع این دموکراسی که ما در ایران می خواهیم با مسئله خودمختاری یا مسئله فدراتیو در ایران، همان عدم تمرکز است که ما این را عامل اساسی تعمیق و نگهداری دموکراسی در ایران می دانیم. اگر حکومت سلطنتی در ایران مستقر بشود- اولاً حکومت سلطنتی در ایران با توجه به سابقه تاریخی و سنت و آدابی که در ایران است مثل حکومتهای سلطنتی در اروپا، مثل سوئد و اینها نخواهد بود- طبعاً به سوی دیکتاتوری میل می کند و وقتی به سوی دیکتاتوری میل کرد، در واقع پس بنابراین چیزی از دموکراسی باقی نخواهد ماند یا این دموکراسی محتوی نخواهد داشت. به نظر ما وجود یک حکومت متمرکز زیر سایه شاه در تهران یا در مرکز ایران که بخواهد به قول خودش حفظ تمامیت ملی و وحدت کشور را بکند، دیکتاتوری است. در واقع خودمختاری یا فدراتیو را یک وسیله ای برای عدم تمرکز می دانم که فکر می کنیم این عدم تمرکز عامل و تضمین اساسی برای حفظ و تعمیق آن دموکراسی است که در ایران باید مستقر بشود یا مستقر خواهد شد.

س- با نیروهای دیگری که آنها هم با حکومت جمهوری اسلامی ایران مبارزه می کنند و امروز اپوزیسیون را تشکیل می دهند، آیا همکاری می کنید؟
- کاملاً. ما بطور کلی همکاریهای فعلی مان در درجه اول با نیروهایی خواهد بود که جمهوریخواه هستند، که با فکر ما و تصور ما برای آینده ایران جور در می آیند، دموکرات هستند یعنی دموکراسی می خواهند و دموکرات واقعی هستند که در

واقع یعنی به حقوق دموکراتیک مردم کردستان ایران اعتقاد دارند. با این نیروها ما کاملاً زمینه مذاکره و همکاری تا آن اندازه که ممکن باشد و آنها بخواهند داریم و همیشه هم داشته‌ایم.

س- آیا سازمان مجاهدین خلق با شما همکاری می‌کند؟

- نخیر. ما با سازمان مجاهدین خلق هیچگونه همکاری و روابطی نداریم. بطور مشخص اگر نداریم در درجه اول این مربوط به خود آنها می‌باشد. چون آنها نه تنها با ما، با هیچ سازمانی و در واقع با هیچ شخصیتی هیچ روابطی ندارند و همه را بطور کلی رد و طرد می‌کنند. به شیوه‌ای که خودتان می‌دانید. اما از نظر خود ما، همکاری با سازمان مجاهدین در واقع در حال حاضر قابل تصور نیست برای اینکه اولین شرط همکاری ما با سازمانی، داشتن اعتقاد به دموکراسی است که این دموکراسی در درجه اول باید در درون خود آن سازمان موجود باشد. ما در سازمان مجاهدین، در سیستم تشکیلاتی‌اش و در رفتارش و در کارهایش هیچ، حتی می‌توانم بگویم نمونه‌ای از دموکراسی نمی‌بینیم. و به همین دلیل نمی‌توانیم با این سازمان همکاری داشته باشیم.

س- پیروزی مبارزه‌تان را دور می‌بینید یا نزدیک؟

- عرض بکنم ما مثل آقای رجوی نیستیم که مرتب تاریخ تعیین بکنیم. عقیده نداریم که در اینجور مسایل می‌شود تاریخ تعیین کرد و حتی با تقریب هم گفت. ولی قطعاً می‌توانم بگویم بدون توجه به تاریخ که مسلماً این پیروزی، پیروزی قطعی است؛ وضع کنونی دنیا و روندی که دنیا طی می‌کند، روندی نیست که این حکومت فعلی ایران بتواند به زندگی خودش ادامه بدهد. این رژیمی است قرون وسطایی، بطور کلی بیگانه با زمان خودش، با فرهنگ امروز دنیا، بنابراین ایران هم مانند تمام کشورهای دیگر و ملیتهای دیگر دنیا، باید بالاخره دموکراتیک بشود. خودش را با وضع دنیای تازه و مدرن تطبیق بدهد و بنابراین مسلم است که مبارزه همه مبارزین دموکرات و آزادیخواه ایرانی، بالاخره به نتیجه خواهد رسید و یک دموکراسی خلقی، دموکراسی واقعی که مصالح و خواستها و نظر مردم ایران را در نظر بگیرد و رعایت بکند مسلماً در ایران مستقر خواهد شد. البته من عرض کردم که نمی‌توانم تاریخ تعیین بکنم، منتها از نظر تاریخی قطعی است. اما اینکه سرعتش چقدر باشد؟ این طبعاً بستگی به مبارزه خود ما ایرانیها و بخصوص جمع کردن مبارزه‌مان و اتحاد و یکپارچگی یعنی جمع کردن نیروها روی هم برای هدف مشترک خواهد داشت. تا وقتی که به این ترتیب پراکنده باشیم، طبعاً این آرزو دیرتر تحقق خواهد یافت. تکرار می‌کنم در اینجا نظر ما همیشه این بوده که رژیم فعلی ایران را به هیچوجه یک رژیم قوی و مستقر نمی‌دانیم. رژیم مورد استقبال عمومی مردم ایران نیست. این رژیم الان با رژیم دهسال پیش یعنی روزهای اولیه انقلاب خیلی خیلی فرق دارد. منتها اگر این رژیم، اگر قدرتی داشته باشد، من این قدرت را در ضعف اپوزیسیون می‌بینم نه در قدرت و نفوذ داخلی خود حکومت ■

دو نامه

عباس امیرانتظام

عباس امیرانتظام، سخنگوی دولت موقت جمهوری اسلامی، سالیان دراز است که پس از محکومیت به حبس ابد در «دادگاههای انقلاب اسلامی»، در زندان اوین زندانی است. در ماههای گذشته وی از زندان اوین دو نامه در باره شرایط زندان و زندانیان نوشته است. نامه نخست اعلام جرم است علیه جمهوری اسلامی ایران «به دلیل جنایات و جرایمی که این رژیم طی دوازده سال گذشته مرتکب شده است.» ترجمه این نامه به انگلیسی به عنوان ضمیمه شماره ۲ گزارش مقدماتی مورخ ۱۳ نوامبر ۱۹۹۲ رینالدو گالیندویل به مجمع عمومی سازمان ملل متحد (شماره A/۴۷/۶۱۷) در باره وضعیت حقوق بشر در جمهوری اسلامی ایران انتشار یافته است. متنی که در اینجا منتشر می‌شود ترجمه‌ای از این متن انگلیسی است. همچنان که از نامه دوم (نامه سرکشاده به یزدی رئیس قوه قضائیه مورخ ۱۳۷۱/۵/۲) بر می‌آید مقامات قضایی جمهوری اسلامی به زندانی خود پیام فرستاده‌اند که می‌تواند «بدون قید و شرط» زندان را ترک کند. عباس امیرانتظام در نامه خود می‌نویسد که «تا تجدید محاکمه با حضور هیئت منصفه و وکلا و رسانه‌های گروهی و اعاده حیثیت زندان را ترک نخواهم کرد...»

پس از انتشار گزارش گالیندویل، یزدی در خطبه نماز جمعه تهران ۶ آذر با جملات زیر از وضع عباس امیرانتظام یاد کرد:

«... نامه‌ای است از یکی از زندانیان ما که من پرسیده‌ام در اوایل پیروزی انقلاب در ۱۴ جلسه محاکمه شده و حکم توسط یکی از علمای بزرگ ماکه امروز یک مسئولیت والائی دارند در اون موقع صادر شده و طبق قوانین و مقررات حکمش اعدام بوده ولی به دلیل اهمیت مورد و زمان امام رضوان‌الله لطف و عنایتی کردند و به اون قاضی محترم والامقام فرمودند یک درجه تخفیف بهش بده. بجای اعدام زندان ابد بشه. این آقا که در زندان پس از گذشت مدتی، همه جور از امکانات استفاده می‌کنه، کتابخانه زندان دستشه، رادیو در اختیارشه، روزنامه در اختیارش می‌گذارند.»

هر وقت بیمارستان خواسته است از بهترین بیمارستانهای تهران استفاده شده، چند نوبت به بیمارستانهای بیرون و آزاد تهران فرستاده شده بود و (نامفهوم) مونده، به هرحال اون مقدار که مقررات، هم بین المللی و هم داخلی، ما می‌گه، به نظر من بیشتر هم، بهش توجه شده بعد این آقا آمده یک نامه‌ای نوشته، این نامه را ظاهراً در بیمارستان، در جای دیگه، به هر کیفیت، به نحوی منتقل کرده، آقای نماینده کمیسیون ویژه متن نامه را منتشر کرده و روی تلکسها داده و در دنیا منتشر کرده که بله نظام جمهوری اسلامی ایران در طول این ۱۲ سال ناقض حقوق بشر بوده.....

این دو نامه، دو مدرک تکان‌دهنده دیگر است در باره آنچه در زندانهای جمهوری اسلامی می‌گذرد.

۱- نامه به نماینده ویژه کمیسیون حقوق بشر

من به موجب این نامه و با استناد به شواهد زیر، علیه جمهوری اسلامی ایران، به دلیل جنایات و جرایمی که این رژیم طی ۱۲ سال گذشته مرتکب شده است، اعلام جرم می‌کنم و خواهان توجه آن سازمان بین المللی و چشم به راه تجدید محاکمه خویش هستم تا به دفاع از آشکارترین حقوق خود و هم میهنانم برآیم.

[نخست] نمونه‌های تخطی از حقوق مندرج در اعلامیه جهانی حقوق بشر را ذکر می‌کنم و سپس در مورد تجاوز به این حقوق توضیح می‌دهم. دولت ایران متعهد به پایبندی و رعایت میثاق بین المللی حقوق مدنی و سیاسی است که در ۱۶ دسامبر ۱۹۶۶ به تصویب مجمع عمومی سازمان ملل متحد رسید و در ۱۴ دسامبر ۱۹۷۲ (۲۳ آذر ۱۳۵۱) به رأی مجلس ایران گذاشته شد.

طی ۱۲ سال گذشته و طی ماههایی که در زندان به سر برده‌ام، شاهد انواع تعدیات به حقوق یاد شده بوده‌ام. شکنجه شدن صدها تن را به چشم دیده‌ام و با خود من نیز به همین گونه رفتار کرده‌اند، بویژه:

- ضرب و جرح با ضربات مشت؛
- حبس انفرادی بدون انقطاع به مدت ۵۵۰ روز؛
- محرومیت از ملاقات و سخن گفتن؛
- گذراندن، تا به امروز، مدت دو سال و نیم در سلولی درسته به ابعاد ۶۵/۲۷ × ۱/۵ متر همراه با ۲۷ نفر دیگر با اجازه سه نوبت استفاده از «دستشویی» در ۲۴ ساعت. یک حمام با سه دوش برای ۲۷ نفر؛
- فقدان بهداشت، ناراحتی و التهاب پوست (بر اثر نشستن مدام و عدم تحرک به مدت دو سال)؛
- آسیب دیدگی لگن خاصره؛
- ابتلا به بیماری چشم و پروستات. بیش از چهارسال درد و انتظار کشیدن برای

مداوای پروستات و جراحی در ناحیه زانوی چپ. دچار شدن به زخم معده و بیماریهای دیگر بدون دسترسی داشتن به غذا و مداوای کافی که همچنان ادامه دارد؛

- بستری شدن در بیمارستان در پی شش سال انتظار، تحت حفاظت شش پاسدار که دو تن از آنان در اتاق عمل هم مرا می‌پائیدند؛

= زدن موهای سرم با قیچی پشم گوسفند زنی در حضور صدها زندانی دیگر به قصد تخفیف و تمسخر من؛

- قطع کردن رابطه‌ام با همسر و فرزندانم تا امروز؛

- دویار بیرون کشیدن از سلول در دل شب به قصد اعدام و ۷۲ ساعت در انتظار نگهداشتن بدون هیچ توضیحی؛

- ۲۷ ساعت سرپا نگهداشتن و صدها مورد دیگر.

ممکن است چنین پنداشته شود که اکنون دیگر چنین رفتاری معمول نیست، اینک نمونه‌هایی دال بر ادامه این رفتار:

- در پائیز (آذرماه) سال ۱۹۹۲، ۲۴ ساعت پس از ورود آقای گالیندویل به ایران، در ساعت ۹ شب، در هوای سرد و بارانی، دست به جا به جایی زندانیان زدند و ما را از بند ۳ به بند ۴، واحد ۳۲۵ طبقه فوقانی (که بند «خارجیها» خوانده می‌شد) بردند. در این نقل و انتقال از کامیونهای سر باز استفاده کردند و در نتیجه گوش من دچار سرمازدگی شد. تا چهل روز اجازه نمی‌دادند متخصص گوش معاینه‌ام کند سرانجام بر اثر عفونت پرده گوشم دچار پارگی شد.

پس از تحمل دو ماه درد و پارگی پرده‌های هردو گوش، متخصصی را فراخواندند که تنها کاری که از دستش برآمد آن بود که تأیید کند که چهل درصد از شنوایی خود را از دست داده‌ام.

در این زمستان سرد سال ۱۹۹۲ ما از گرما و آب گرم در زندان محروم هستیم. چنین ادعا می‌شود که به دلیل از کار افتادن دستگاہ حرارت مرکزی بیش از مصرف چندساعت آب گرم در مخزنها باقی نمانده است. درجه حرارت هوا در سلولهای ما بین ۵ تا ۱۲ درجه سانتیگراد است.

کسان دیگری که شکنجه شده‌اند:

- شکستن دندان و پاره شدن پرده گوش تقی رحمانی، شلاق زدن به علی خیانی‌ها [کیانی‌ها؟]؛ شکنجه و اعدام صادق عزیزی؛ هوشنگ شاهین؛ علیرضا آشتیانی؛ حیدر مهرگان؛ اردشیر یگانه؛ اتصال جریان برق به پشت [افراد]، آویزان کردن از یک دست و یک پا، سرپا نگهداشتن فرد به مدت هشت روز؛

- گرسنگی دادن به زندانیان: یک قرص نان و یک ظرف برنج برای ۱۰ نفر در شبانه روز؛

- شکنجه دیگری که به کار گرفته می‌شد، نگهداشتن زندانی است به مدت چندماه در یک تابوت کوچک (۱۶۰ × ۸۰ × ۵۰ سانتیمتر). در ۱۹۸۴ (۱۳۶۳) ۳۰

زندانی را در اینگونه تابوتها نگهداری می کردند . کار همه آنها به جنون کشید .
اینها نمونه هایی است از شکنجه در رژیم ایران .

امیرانتظام

۱۹۹۲

آورد و به خاطر علایق مادی زندگی، تن به تسلیم در مقابل ناحق بدهم، اما سپاس
خدایی را که به من آنقدر قدرت و توانائی داد که جز در مقابل او و در مقابل
حقیقت هرگز سر تسلیم فرود نیاورم - این اعمال هنوز هم ادامه دارد- عجیباً که بدون
شرم روزی چند بار به رکوع و سجود می پردازند .

جناب آقای یزدی اینک اتهاماتم را به شرح زیر به اطلاع شما می رسانم:

الف - گروه اول اتهامات:

- ۱- داشتن همسر خارجی به نام مونیکا حقانی؛
 - ۲- نداشتن حساب در صندوق پس انداز مسکن مازندران؛
 - ۳- دادن کد مخابرات ایران به آمریکا؛
 - ۴- دادن دستگاههای استراق سمع کیکان به دولت آمریکا؛
 - ۵- تهیه طرح قانونی انحلال مجلس خبرگان؛
 - ۶- مذاکره با دولت آمریکا جهت استرداد یک میلیارد و سیصد میلیون دلار پول
تنخواه گردان دولت ایران و تبدیل ناوهای جنگی، هواپیما و زیر دریاییهای
خریداری شده از طرف رژیم سلطنتی به ماشین آلات صنعتی و کشاورزی؛
 - ۷- به کار بردن عنوان Dear در نامه های سفارت آمریکا به من؛
 - ۸- خارج کردن کارشناسان آمریکایی از ایران؛
 - ۹- دادن اجازه خروج از کشور به افراد رژیم سلطنتی؛
 - ۱۰- دادن خبر آمدن آقای خمینی؛
 - ۱۱- قبول نداشتن: خدا- خمینی - انقلاب - مردم - قرآن و اسلام؛
 - ۱۲- اخلال در روابط ایران با سوریه - لیبی - فلسطین؛
 - ۱۳- رفاقت و مشارکت با شهرام پهلوی؛
 - ۱۴- همکاری با حزب توده؛
 - ۱۵- همکاری با ساواک؛
 - ۱۶- خارج کردن ارز از کشور؛
 - ۱۷- دانستن این که سفیر، کاردار، و وابسته های سیاسی آمریکا در ایران از اعضای
C. I. A. آمریکا هستند؛
 - ۱۸- حیف و میل اموال دولتی؛
- این اتهامات سراپا کذب و نامربوط را طبق اسناد موجود در پرونده رد کردم و در
دادگاه فریاد زدم آقای گیلانی این اتهامات ننگ بشریت و ننگ اسلام است .

ب - گروه دوم اتهامات:

- ۱- در سفارت آمریکا اسنادی پیدا شده است که طبق آن اسناد سیمون فرزاسی
جاسوس آمریکا است؛
- ۲- در سفارت آمریکا اسنادی پیدا شده است که طبق آن اسناد حمید جرائدی

۲- نامه سرکشاهه به جناب آقای یزدی رئیس محترم قوه قضائیه

پیامهای شما را برای «ترك بدون قید و شرط زندان» در اردیبهشت و تیرماه سال
جاری از طریق آقای مهندس بازرگان و خانواده ام دریافت کردم . جواب من این بود که
تا تجدید محاکمه با حضور هیئت منصفه و وکلا و رسانه های گروهی و اعاده حیثیت
زندان را ترك نخواهم کرد . در روز سه شنبه ۲۳ تیرماه سال جاری دو نفر از
فرستادگان شما را در واحد ۲۰۹ زندان اوین ملاقات کرده و به مدت چهارساعت با
آقایان در باره دلایل عدم ترك زندان صحبت کردم . اینک دلایل فوق الذکر را طی این
نامه سرکشاده برای ثبت در پرونده و ضبط در تاریخ که قاضی صدیقی بین ما و شما
است شرح می دهم .

من یک شهروند ایرانی، شرافتمند، وطنپرست و شایسته ای هستم که به دلایل
سیاسی مورد اتهام کذب و نامربوط نظام جمهوری اسلامی قرار گرفتم و در جو ترور و
وحشت و برخلاف اصول شماره ۲۲، ۲۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۹، ۱۶۵، ۱۶۶ و ۱۶۸
قانون اساسی ایران بدون داشتن وکیل، حضور هیئت منصفه، خبرنگاران، محاکمه و با
وجود رد قاطع تمامی اتهامات، بدون داشتن حق آخرین دفاع به حبس ابد غیرقابل
تغییر محکوم شدم . در تمامی جلسات دادگاه تقاضا کردم تا مدافعاتم را از
رسانه های گروهی پخش و در جرأید بدون تغییر مطالب آن جهت استحضار ملت
شرافتمند ایران درج نمایند . نظام جمهوری برخلاف ادعای پیروی از اصول مقدس
اسلام و برقراری عدل اسلامی، از انتشار مدافعات من جلوگیری و با آزاد گذاردن
قلمهای زهرآلود دشمنان اسلام و بشریت، از من دیوی ساخته تا طبق اعتراف صریح
آقای مجتبی پورمحمدی نماینده دادستانی در دادگاه «ملیون ایران را لجن مال و از
صحنه سیاست خارج کنند» . آقای بهزاد نبوی سخنگوی دولت وقت در مصاحبه ای
گفت: «ما با گرفتن سفارت آمریکا دولت موقت را از اریکه قدرت به زیر کشیدیم» .
اینک سیزده سال از آن تاریخ می گذرد و من همچنان فریاد می زنم: «اتهامات وارده
بر من کذب محض و نامربوط ترین اتهاماتی است که در تاریخ بشریت به انسانی
شرافتمند و شایسته زده شده است.»

جناب آقای یزدی به دنبال اتهامات کذائی و حکم ظالمانه، در تمامی سیزده سال
گذشته، زشت ترین اعمال غیرانسانی را در باره ام اعمال کرده اند تا شاید سر فرود

جاسوس آمریکا است؛

۳- در سفارت آمریکا اسنادی پیدا شده است که طبق آن اسناد شهردار منتصب در یادار مدنی در آبادان می‌خواسته برای خواهرزاده‌اش ویزای آمریکا بگیرد؛
۴- بنا به دلایل فوق امیرانتظام هم جاسوس آمریکاست.

جناب آقای یزدی،

ملاحظه می‌فرمائید که تا چه اندازه در تهیه اسناد و مدارک برای متهم و محکوم کردن من رعایت اصول اسلامی و انسانی به عمل آمده است. من در دادگاه، ساختگی بودن اسناد را ثابت کردم و کلیه اتهامات کذب را رد کرده و حکم ظالمانه را امضا نکردم. بلکه در عوض مسئولین این اعمال غیر انسانی و اسلامی را به محاکمه در پیشگاه عدل الهی دعوت کردم، و هم اکنون نیز در انتظار تجدید محاکمه علنی خود با حضور هیئت منصفه، وکلا و رسانه‌های گروهی هستم تا باز هم ساختگی بودن اسناد و کذب و نامربوط بودن اتهامات را ثابت کنم و هم از من اعاده حیثیت شود.
جناب آقای یزدی،

کسانی که سناریوی سقوط دولت موقت را نوشته تا زمام امور را کلاً در اختیار بگیرند فقط یک اشتباه بزرگ مرتکب شدند و آن این بود که گول ظاهر من و لباس پوشیدنم را خوردند و همانطور که در دادگاه گفتم، تصورشان این بود که آن قیافه و ظاهر آراسته، نازپرورده‌ای است که در اولین روزهای محرومیت تسلیم شده و بنا به تصور سناریونویس برای بازگشت به زندگی توأم با بزمش تن به قبول هر ناحقی خواهد داد. چه تصور غلط و چه خطای بزرگی. شکر خدائی را که مرا آنچنان خلق کرد که در برابر محرومیتها و زجرها و شکنجه‌ها و اتهامات، هرروز از روز قبل نیرومندتر و برای اثبات حقیقت استوارتر باشم. ضمناً به اطلاع شما می‌رسانم که از لحظه دستگیری همیشه آماده بازگشت به سوی خالقم بوده‌ام و امروز نیز که با سربلندی از میان توفان سهمگین و مرگ‌آور سیزده ساله گذشته‌ام، با عشقی عمیقتر و شوقی وافر در انتظار این بازگشت هستم.

جناب آقای یزدی،

من کلیه اتهامات کذب و نامربوط و رفتار غیرانسانی سیزده سال گذشته و حقوق تضییع شده‌ام را، در سال گذشته به اطلاع نمایندگان کمیته حقوق بشر سازمان ملل متحد رساندم و کتباً تقاضای دادرسی و رسیدگی کرده‌ام و امروز نیز چنین فرصتی پیش آمده، این نامه را خطاب به شما، یعنی رئیس قوه قضائیه نظام جمهوری اسلامی ایران می‌نویسم شاید دادرسی در این کشور پیدا شود.

جناب آقای یزدی،

در اینجا ضروری می‌دانم که به یک نمونه از صدها اعمال زشت و غیرانسانی اشاره کنم: از پانزده سال ۱۳۶۸ که برای چندمین بار دچار عفونت غده پروستات شدم و پزشکان بهداری زندان اوین نیز آن را تأیید کردند و عمل جراحی مجدد آن را توصیه نمودند، تا بحال که تابستان ۱۳۷۱ است، هنوز هیچ اقدامی صورت نگرفته. پرده

گوش چپ من که از پانزده سال ۷۰ پاره شد و تاکنون دوبار پزشک اوین توصیه جراحی آن را کرده نیز در گرو رفتار انسانی مسئولین زندان باقی مانده!

البته برای گزارش به مقامات بالاتر پرونده‌سازیهایی زیر انجام شده:

یکبار در ۲۷ اسفند سال ۶۹، دو روز مانده به عید سال نو و تعطیلات رسمی کشور که اکثراً توأم با مسافرت پزشکان و متخصصان است به من اطلاع دادند که به بیمارستان بروم. نوشتم در این ایام به طور معمول پزشکان و متخصصان به سفر می‌روند، به جای این تاریخ مرا بعد از سیزده نوروز ببرند که این اظهارات منطقی به حساب تمبر گذاشته شد و تاکنون برده نشده‌ام.

یکبار هم در روز یکشنبه ۱۴ تیرماه سال جاری پس از ماهها مذاکره با دادیار زندان اوین آقای شیخی‌پور و آقای کبیری مسئول آموزشگاه و واحد ۳۲۵ و توافق آقایان جهت رعایت شئون انسانی من و داشتن حق مراجعه به اطباء مختلف (چشم، گوش، پوست، معده، پروستات، آرتروز...) در مکانهای غیر از بیمارستان با حضور مأموران زندان و داشتن حق ملاقات با افراد خانواده‌ام که در مدت سیزده سال گذشته که سه سال از آن ممنوع‌الملاقات بوده‌ام و در بقیه مدت سیزده سال گذشته فقط دختر عمه‌ام و از سال ۱۳۶۴ پدر بزرگ و مادر بزرگ دخترم به ملاقاتم آمده و با سایرین ملاقات نداشتم، ملاقات کنم. روزنامه، رادیو و تلویزیون داشته باشم و مانند دفعات قبل یعنی در سال ۶۶ و ۶۸ با لباس خودم و بدون دستبند به بیمارستان بروم. ولی نه در حکم صادره‌ای که به مأموران جهت انتقال من به بیمارستان ابلاغ شده بود، هیچگونه اشاره‌ای به موارد مورد توافق شده بود و نه هیچ دستور شفاهی به آنان مبنی بر رعایت آن موارد داده شده بود، در نتیجه با اشکال تراشی دوباره مانع از انجام مداوای من گردیدند و مجبور شدم با نوشتن نامه اعتراض به لغو توافق، به بند زندان بازگردم.

جناب آقای یزدی، این نوع رفتار، جزئی از شوخیهای نشاط‌آور مسئولان است تا هم مزاحی کرده و لذتی ببرند و هم نامه‌ای به عنوان تمبر زندانی در پرونده داشته باشند. جالبتر از همه، دستور داده‌اند تا حتی دکتر گوش مرا نپذیرد و شاید با تداوم چرک گوش و پروستات و عوارض و ناراحتیهای آن، من تسلیم اعمال غیرانسانی آقایان بشوم. ■

با احترام

عباس امیرانتظام زندان اوین

روح الله موسوی خمینی،

تعلیم در حوزه علمیة قم*

محمدتقی حاج بوشهری

اکنون خمینی در حوزه علمیة قم به تحصیل علوم دینی پرداخته بود. طبیعی است که حوزه کانون کفر و الحاد نبود اما اهل حوزه نیز همگی از خداپرستی و اسلام و از نقش دین و احکام دینی در زندگی مردمان درک و تصور واحد و مشترکی نداشتند. هیاهوی حوزه‌ها، همواره هیاهوی بر سر هیچ نبود و از اختلاف نظرهای اساسی نه تنها درباره مسایل فقهی بلکه درباره مواد درسی و نحوه تدریس و برنامه تدریس و هدف تدریس حکایت می‌کرد.

برخی که «حوزه» را پرورشگاه «عمله دین» می‌دانستند تنها تدریس آنچه را در حوزه مجاز می‌شمردند که در راستای آموزش و پرورش اهل فقه و من تبع آنها مفید فایده باشد یعنی تدریس علوم دینی که آنها در اساس یعنی فقه و ملزومات آن. اما اگر همه جا، همه راهها به فقه ختم می‌شده است همواره این راهها یکی نبوده است و هرزمان، برحسب ذوق و میل و مشرب حاکم در میان اهل شریعت تفاوت می‌یافته است.

از آغاز تدوین استدلال دینی در اسلام، دو جریان اصلی با عناوین گوناگون در میان علمای دین نضج و رواج گرفت: گروهی «اهل حدیث» بودند و گروهی دیگر «اهل رأی». اهل حدیث راه حل مشکلات را در متون مذهبی و قول و فعل پیامبر می‌جستند و تنهابه آنچه از گذشته «منقول» بود اکتفا می‌کردند و پس تمسک به

استدلال عقلی را بدعت می‌دانستند. برخلاف ایشان، «اهل رأی» میراث گذشته را برای حل مشکلات فعلی کافی نمی‌دیدند و می‌کوشیدند تا با استدلالات عقلی، تمهیداتی بسازند که به کار گشودن دشواریهای تازه یاب بیاید. کشمکش میان «اهل حدیث» و «اهل رأی» از نخستین و پایدارترین تنشهای موجود در میان اهل شریعت در همه مذاهب اسلامی است. جهان تشیع هم از این تنش اصلی بی‌بهره نماند و در قرون اخیر، دعوای اخباری - اصولی در میان علمای شیعه، تجسم دیگری از این تنش است.

رونق بازار اخباریون، این بار مرهون ملا امین استرآبادی (متوفی ۱۰۲۲ ه. ق.) است. وی «حجیت عقل را برای کشف حقایق مورد تردید قرار داد و اصول فقه شیعی را که بر اساس استدلالات و تخیلات عقلی بنا گردیده است به شدت رد کرد» (۱). اخباریون از جمله با اجتهاد مخالفت داشتند و نقش فقیه را فقط در استناد و استفاده از اخبار و احادیث و روایات منحصر می‌دیدند. اینان نیز همچون اهل حدیث «روش اجتهاد و تفکر عقلی و تحلیلی را در فقه شیعی محکوم» می‌کنند و امت را به «پیروی از ظواهر احادیث مذهبی دعوت» (۲) می‌کنند.

در ایران نفوذ اخباریان با افول صفویه و در دوران نآرامیهای نادری و زندگی گسترش روزافزون یافت. پیش ازین اخباریگری در میان شیعیان عرب زبان بین النهرین و عتبات به صورت گرایش فکری حاکم و مسلط در حوزه‌های دینی درآمده بود و به این ترتیب بود که در قسمت اعظم قرن دوازدهم هجری، اخباریان همه کاره عالم تشیع شدند و با مخالفان خود به زبان لعن و تکفیر سخنها گفتند و عملا کردند. دوران ایشان، دوران شکوفایی و سیطره اخبار و روایات و احادیث و علم‌الرجال در برنامه درسی حوزه‌ها بود. فقیه توانا، آن کس بود که از گفتار و کردار واحوال پیامبر و امامان و روایان خبردار بود و این جمله را می‌دانست و می‌توانست در این زمینه‌ها غث و سمین را از هم بازشناسد. چنین کسی به استدلال و اقامه برهان و دلیل نیازی نداشت و چنین کاری مگر به ارتداد به جایی دیگر نمی‌انجامید.

اخباریان پرداختن به مسایل مذهبی را تنها از طریق توسل و استناد به احادیث و اخبار روا می‌دانستند. پس آنچه از پیامبر و ائمه اطهار منقول نبود بی اعتبار می‌نمود. درک و فهم نکات مبهم قرآن براساس اخبار و احادیث انجام می‌گرفت بنابراین بحث و گفتگو درباره طبقات محدثان و روایان و تشخیص و تمیز درجه وثاقت ایشان یکی از مسایل اساسی و مرکزی علوم دینی می‌گردید. قرآن دیگر تفسیری نمی‌خواست و اگر مشکل و معضلی، اینجا و آنجا داشت، به یاری چند خبر و حدیث منقول گشوده می‌شد. از اهل فقه حق اظهار رأی نیز سلب می‌شد و همچنانکه در میان اهل سنت، در میان شیعیان نیز ابواب اجتهاد مسدود می‌گردید. در نظر اخباریان منابع اصلی فقه را قرآن و سنت (گفتار و کردار و تقریر پیامبر یا امام) تشکیل می‌داد و نه اجماع و نه خاصه عقل می‌توانست منبعی در عداد منابع پیشین شمرده شود.

عکس‌العمل نسبت به اخباریان را در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری محمد بن

باقر بن محمد اکمل معروف به وحید بهبهانی (م. ۱۲۰۵) آغاز کرد. وی بر اهمیت اساسی «اصول» در فقه شیعه تکیه کرد و بار دیگر باب استدلال فقهی را گشوده داشت. از زمان اوست که دعوی میان اخباریان و اصولیان بالا می‌گیرد و کار از بحث و هیاهوی علمی می‌گذرد و به تکفیر و ارتداد می‌رسد.

در نظر اصولیان، عقل و اجماع نیز از منابع فقه شمرده می‌شد و مهمتر این که آن کسان که بر علوم دینی تسلط داشتند و می‌توانستند احکام دین را در هر مورد مشخص و محرز کنند یعنی مجتهدان، وظیفه ارشاد و راهنمایی امت مسلمان را در زمان غیبت امام بر عهده داشتند. در این دوران غیبت، مسلمانان از دو گروه ترکیب می‌شدند یا خود قادر به درک و بیان دستورات دین حنیف هستند که در این صورت از مجتهدانند و یا بر چنین امری قادر نیستند که در این صورت می‌باید از عالم صالحی تقلید کنند و از مقلدان باشند. مجتهدان در غیاب امام، انجام بسیاری از وظایف دینی را بر عهده دارند: از قضاوت و اجرای حدود و احکام گرفته تا جمع‌آوری وجوه دینی و اخذ سهم امام و اقامه نماز جماعت. همچنانکه پیش از این اشاره شد، اخباریان چنین دامنه‌ای را برای فعالیت مجتهدان قایل نبودند. امام در غیبت است و در انتظار ظهور او، اهل دین تنها باید در پرتو آنچه از پیامبر و ائمه اطهار منقول است امور مردمان را بگذرانند.

اختلاف دیگر اصولیان و اخباریان درباره برنامه درسی حوزه‌های علمیه بود. به نظر اصولیان، «اصول فقه» که فقیهان را به تفکر درباره فقه برمی‌انگیزد و استدلال منطقی را در طرح و بحث و حل مسایل فقهی به کار می‌گیرد می‌باید پایه و مبنای آموزش و پرورش اهل دین باشد در حالیکه حذف «اصول فقه» از برنامه تدریس حوزه‌های علمیه ازممتازترین اهداف اخباریان بود.

«اصول فقه» یا «علم اصول» که به اختصار «اصول» هم گفته می‌شود، از جمله «علوم دینی» شمرده می‌شود و آن را «علم به قواعد مهده برای استنباط احکام شرعی» (۳) تعریف کرده‌اند که از دو مبحث تشکیل می‌شود: مبحث «الفاظ» و مبحث «ادله عقلیه». در مبحث نخست به اندیشیدن درباره معانی الفاظ و اصطلاحات فقهی می‌پردازند و حدود و ثغور هر یک را معلوم می‌کنند. مباحث این قسمت اینجا و آنجا با برخی مباحث «معنی‌شناسی» مشابهت و قرابت فراوان می‌یابد. بحث «ادله عقلیه» مباحثی را در بر می‌گیرد که از اندیشیدن درباره روشهای استنتاج و استدلال فقهی و مرز و حد هر یک حاصل می‌شود. اینجا به استناد موضوعات بحث، می‌توان «اصول» را شامل مباحثی در روش‌شناخت (متدولوژی) فقه، فلسفه حقوق اسلامی یا فقه دانست. مباحثی از قبیل اینکه آیا خبر واحد می‌تواند معتبر شناخته شود یا ضوابط شناخت اخبار صحیح از اخبار ضعیف و چه بسا نادرست کدامند و یا اینکه آیا مقدمه امر واجب هم واجب است یا نه؟ در حل و فسخ مسایل فقهی به عرف و عادت رایج در میان مردمان هم می‌توان اعتبار و مقامی داد و اگر آری در چه حد و چگونه، در «اصول» بحث و تدریس می‌شود (۴).

به نظر اصولیان «علم فقه امروز ما به واسطه غیبت امام ما و انسداد باب علم، مستغنی ازین علم نیست، چنانکه جماعت اخباریها که فرقه ضاله شیخیه از آنهاست [کذافی‌الاصول] خود را بی‌نیاز دانسته و مخالفت صریح خود را اعلام نموده و گاهی حکم تکفیر اصولیها را داده و به قدری تظاهر و اصرار نموده که علمای اصولی تا زمان مرحوم حاج آقا باقر وحید بهبهانی جرأت آشکار گفتن درس اصول را نداشتند و همواره در سردابها و پنهانیها می‌گفتند تا آن زمان که آن محقق مجاهد بر فراز منبر رفته و مردم کربلا را مخاطب ساخته و ازین راه اخباریها را از بین برد که اخباریها می‌گویند اصل در اشیاء حذر و منع است هر چیزی را که صریحاً ائمه علیهم‌السلام در حلیت و اباحه آن سخنی نگفته‌اند باید از آن اجتناب کرد مثلاً فولاد را که درباره آن چیزی نگفته‌اند نجس دانسته و به آن نزدیک نمی‌شوند و ازین جهت ضریح حضرت عباس ع. را که از فولاد است نمی‌بوسند» (۵).

میرزا طاهر تتکابنی درباره روش و برنامه تدریس و تعلیم اخباریان می‌نویسد که در زمان ایشان «دروس علماء و فقهاء و بحث و فحص آنها بیشتر در اخبار بوده چه اینکه مدارک احکام دین از اصول و فروع، اخبار معصومین بوده. حتی اینکه فهم قرآن و دخول در تفسیر و تبیین آن را بدون تمسک به اخبار جایز نمی‌شمرده‌اند و در تحریم تفسیر قرآن به رأی خود، متفق بوده‌اند و پس از تعلیم علوم ادبیه و عربیه که در فهم ظاهر قرآن لازم است هم خود را مصروف در علم اخبار و احادیث و احوال او می‌نمودند». همو سپس اضافه می‌کند که اصولیان یا «متأخرین درس و بحث در اخبار و قرآن را متروک و به همان درس کتب فقه و اصول فقه اقتصار کرده و آن را برای فهم احکام شرعیه کافی دانسته‌اند. چه نیکو گفته شاعر:

ز استصحاب و اجماع و برائت کتاب و سنت افتاد از قرائت» (۶)

دعوی اصولیان و اخباریان از جمله دعوی میان «فقه نقلی» و «فقه عقلی» است. این دعوا در دوران نادری و زندی بالا گرفت و کار از بحث و هیاهوی علمی گذشت و به تکفیر و ارتداد رسید. دنیای اهل دین، دنیای ناشکیبائی است و منطق حاکم بر آن، منطق ارتداد و تکفیر است و هر کس که بر مراد باشد آن دیگران را به کفر و زندگه متهم می‌سازد و تا آنجا که بتواند در حذف و طرد ایشان می‌تازد و به پیش می‌راند. اخباریان نیز جز این نکردند. با همه این، در پایان بهبهانی و پیروانش پیروزمند در آمدند و این چنین است که فقه شیعه بر مدار مراد اصولیان استواری می‌گیرد و در حوزه‌های دینی، ایشان هستند که سیطره و سلطه دارند و برنامه‌های درسی طبق نظر و رأی ایشان تنظیم و اجرا می‌شود و اخباریان را که از صحنه گردانی برکنار شده‌اند جز خشم و حسرت، و دستکم افسوس و اسف چیزی نمی‌ماند.

آنچه گذشت نشان داد که روحانیان، اگر در این نکته اتفاق نظر داشتند که حوزه باید به تربیت عمده دین پردازد در چگونگی حصول به این هدف، اختلاف فراوانی میان ایشان بود. اختلاف دیگر از محل و مقام و اهمیت رشته‌های دیگر علمی در

برنامه درسی حوزه‌ها سرچشمه می‌گرفت: آیا جز علوم دینی، دانشهای دیگری را هم بایست رخصت تدریس و تعلیم داد یا نه؟

از این دانشها، از برخی در هرحال نمی‌توان چشم پوشید: همه آنچه به زبان و ادبیات عرب مربوط است می‌بایست در حوزه تدریس و تعلیم شود. «تعلیم این علوم به واسطه آن که شریعت عربی است و کتاب سنت بر آن زبان وارد شده، بدو موقوف است. و او به مثابه آلت است. و آن، علوم عربیه ادبیه است همچو نحو و صرف و اشتقاق و معانی و بیان و بدیع و آنچه از این باب باشد» (۷).

نتایج این امر گوناگون و متنوع است: نخست این که از میان حوزه رفتگان، اهل ادب نیز بیرون می‌آید. حوزه تنها فقیه تربیت نمی‌کرد پیش می‌آمد که ادیب نیز پروراند.

دومین نتیجه، اهمیت بیشتر و گسترده‌تری دارد. زبان کتاب آسمانی اسلام، زبان عربی است و همچنانکه اشاره شد اغلب قریب به اتفاق متون درسی به این زبان نگاشته شده است. اما این زبان، آن زبانی نیست که عرب زبانان امروز، در این یا آن سوی کشورهای عرب زبان، به آن تکلم و مکاتبه می‌کنند. عربی حوزه‌ها، زبانی است که به دنبال زبان متون کلاسیک فقهی عربی و در میان فارسی زبانان تحول یافته است و در حول و حوش به کار بردن اصطلاحات فقهی و بر اساس واژگانی نه چندان غنی و فراوان شکل گرفته است. این عربی، عربی طلاب فارسی زبان است. عربیت اینان در چند متن کهن خلاصه می‌شود و یا در رسالات و کتبی که نوشته این یا آن عالم متبحر است در حیطه یک تخصص محدود و با واژگانی معین. با این «عربیت» نمی‌توان در میان اعراب زندگی کرد و با ایشان به سخن گفتن نشست. بر این نکته طلاب و اهل علم خود نیز وقوف دارند که چه بسیار می‌گویند با این «عربی حوزه‌ای» از بقالان نجف، ماست هم نمی‌توان خرید! (۸).

اما با فراگرفتن همین عربی، طلبه به یکی از مهمترین وجوه تشخیص خود آگاهی می‌یابد. در می‌یابد که تافته‌ای جدا بافته است و یا در این راه گام نهاده است. ازین پس ملمع سخن می‌گوید و چپ و راست جملات و کلمات عربی را از مخرج صحیح بیرون می‌ریزد تا سیطره خود را مبرهن سازد. و هرچه در تحصیلات قدیمه بیشتر رود بیشتر به استعراب و تعرب تن در می‌دهد. کم کم عربیت با اصطلاحات و اشارات فقهی و اصولی معجون می‌شود و زبان مجموعه علائمی می‌گردد که فقط فهم و شعور اهل حوزه را یارای درک و دریافت آن است. مرحله فراگیری این «زبان جدید» حوزه بحث درسهای خارج است که معمولاً یکی از فروع فقهی یا قضایای اصولی را موضوع درس قرار می‌دهند و همگان «در باب آن به زبان علمی که مبتنی بر اصطلاحات مخصوصی است صحبت می‌کنند و در این مرحله به قدری بیانات استاد برای کسانی که انس به آن اصطلاحات نداشته باشند غریب به نظر می‌رسد که حتی اگر اهل لسان و با سواد هم باشند معانی و مفاهیم آن اصطلاحات را درک نمی‌نمایند. گفتگوی در هر فرع یا بابی ممکن است چندین

هفته یا چندین ماه و گاهی بیش از یک سال طول بکشد» (۹).

این «استعراب» از خصایص اهل دین است و از دورافتادگی و بریدگی اهل شریعت از متن واقعیات جامعه حکایت دارد و داستانها و مضمونها و حکایات گوناگون بر این دورافتادگی «ملایان» و زبان تصنعی ایشان تکیه‌های طنزآمیز و پر معنی می‌کند (۱۰).

اگر تدریس علوم عربیه ادبیه در حوزه‌های دینی از ضروریات بود و هیچ مشکلی بر نمی‌انگیخت آموزش علوم دیگر مسئله‌انگیز می‌شد و اغلب ممکن بود نشانه کفر و الحاد به شمار آید. فضل‌الله روزبهان خنجی علوم انسانی را از دو گروه مرکب می‌داند: علوم شرعیه و علوم فلاسفه. علوم شرعیه از سه قسم است: علم شرح (حدیث و تفسیر و فقه)، علوم شرعیه (کلام و اصول فقه) و علوم عربیه ادبیه (نحو و صرف و اشتقاق و معانی و بیان و بدیع). «و اما آنچه از ورای این سه قسم است از علوم فلاسفه است و از آن جمله، طب و اندکی از حساب و منطق محتاج الیه است.» و آنچه از این علوم لازم است به قدر کفایت و احتیاج در بعضی ابواب فقه آورده‌اند و زیادت بر آن لازم و ضرور نیست. «اصلاً به تعلم علوم فلاسفه، سوای آنچه علماء شریعت آن را داخل علوم خود ساخته‌اند اشتغال ضروری نیست. بنابراین بر شیخ الاسلام واجب باشد که از تعلم آن منع کند و اصلاً نکذارد که کسی به درس و افاده آن مشغول گردد که جمیع فسادات که در اسلام ناشی شده، منشأ آن اشتغال علوم فلاسفه است... بر شیخ الاسلام واجب است که اگر کسی را داند که به تعلیم و تعلم علوم فلاسفه مشغول است او را منع کند و از وظایف مدارس اسلام و منافع مصالح مسلمین البته او را محروم سازد و در ایذاء و تحقیر او مبالغتی لایق بنماید به حدی که او از آن امر منزجر گردد و از اشتغال بدان مرتدع شود و به علوم شرعیه میل کند» (۱۱).

روزبهان خنجی در اثر خود که در واقع نظم و نسق جامعه اسلامی را به دست می‌دهد بارها بر زبان علوم فلسفی تأکید می‌کند. گاهی با تأسف می‌نویسد که «اکثر علما در این زمانه فلسفی طبیعت شده‌اند» تا سپس اضافه کند که «منفعت علم ایشان که اهل تفلسفند اصلاً به مسلمانان نمی‌رسد بلکه اسلام را ضرر می‌رساند» (۱۲). و جای دیگر «علوم محرمه» را شماره می‌کند: «فلسفه و شعبه و سحر و تنجیم و رمل و علوم طباعیان حرام است» (۱۳).

آنچه در قلم روزبهان خنجی می‌خوانیم بیانگر موضع عام و دائم اهل شریعت در همه مذاهب اسلام است. همواره و در طی قرون اسلامیان و شریعتمداران اسلام، حکیمان و فیلسوفان را دشمن می‌داشتند. اینان به اندیشیدن درباره جهان و هستی و بشر و زمین و زمان می‌پرداختند که از کجا آمده‌ام و آمدنم بهر چه بود؟ و خرد بشری را به پاسخیابی به چنین پرسشهایی توانا می‌دانستند. اهل دین همه حقایق را در متون مقدس مذهبی می‌دانستند و پرسش بی‌پاسخی نمی‌شناختند و عقل را اگر به تنهایی به فهم و درک امور بر می‌خواست، آنچنان که اهل حکمت و فلسفه

می‌خواستند، سرچشمه گمراهی و ارتداد می‌پنداشتند و از همین رو بود که از دیرباز برای پاسخگوئی فیلسوفان و حکیمان، ابزار و اسباب خاص فراهم آوردند که علم کلام مهمترین و برجسته‌ترین آنهاست و با به خدمت گرفتن استدلال عقلی در توجیه اعتقادات و احکام شرعی «برای مقابله و مبارزه با فلسفه ایجاد شد» (۱۴). میان روش فلسفی و روش کلامی فرق بسیار است. به گفته یکی از متشرعان عصر حاضر «روش فلسفی، عقلی خاص» است در صورتی که در روش کلامی، استدلال با اصول و مدارک دینی نیز عملی می‌گردد. در تعریف فلسفه گفته شده است «فلسفه علم به حقایق موجودات به مقدار طاقت بشری است» در حالیکه [کلام علمی است] که با فرا گرفتن آن علم، انسان می‌تواند عقاید دینی را با بیان استدلال و رد شبهات اثبات کند. «همین نویسنده سپس اضافه می‌کند که «از این دو تعریف روشن می‌شود که شعاع مباحث فلسفه بسیار وسیعتر و گسترده‌تر می‌باشد در صورتی که در علم کلام فقط عقاید دینی مطرح خواهد بود به اضافه فرقی که اول گفتیم» (۱۵). شریعتمداران تاب این وسعت و گستردگی را نمی‌آوردند و در چاره آن، عاقبت، به طرد و تکفیر بر می‌خاستند.

وضع اهل عرفان از اینهم دشوارتر بود. چرا که وحدت وجود محور اصلی اعتقادات ایشان بود. اینان، به خلاف اهل دین، نه به تکخدایی که به همه خدایی باور داشتند. در حوزه‌های دینی نیز نوعی گفتار عرفانی از جمله با نام «حکمت الهی» پدیدار گشته بود (۱۶). حکیم الهی در اندیشه چرایی و چگونگی آفرینش و آفریننده و آفریده‌ها بود و از وحدت وجود و موجود و موجد سخن می‌گفت. وی سنت و عرفان مدرسی را ادامه می‌داد و در راه کسانی چون شیخ اشراق و محیی‌الدین عربی گام بر می‌داشت و می‌خواست با تزکیه نفس و روشنی ضمیر و به یاری کشف و شهود به آنجا رسد که چون محیی‌الدین دریابد که «لاباطل فی الوجود»: همه چیز نیکوست. شایست و ناشایست و زشت و زیبا و بد و خوب در کار نیست و در همه هستی، هرچه هست اوست که یکیست و هیچ نیست جز او «وحدۀ لاله‌الاهو». جمال این یار در همه‌جا حاضر، دیدنی است اما به چشم دل و دیدار با او ممکن است و غایت کار اهل عرفان و حکمت الهی. متشرعان چنین کسانی را البته، عملاً کفر و شرک می‌دانستند و هر زمان که می‌توانستند این نکته را به یاد می‌آوردند و به کار می‌بستند.

بدین ترتیب بود که در طئی قرون، تدریس حکمت و فلسفه در حوزه‌های علمی به سختی و دشواری تحمل می‌شد، که علوم عقلی از جمله علوم دینی نیست و وجوهات دینی باید به تدریس و تحصیل علوم دینی اختصاص یابد. مدرسان علوم عقلی همواره معدود و منحصر بودند و از جمله حاشیه‌نشینان و دگراندیشان حوزه علمی قلمداد می‌شدند (در شهرهای کوچکتر و یا در مدارس که حاکمان و دولتیان برپا کرده بودند و یا زیر نظر ایشان اداره می‌شد این فضای ارتداد و تکفیر کمتر به چشم می‌خورد. از همین رو در اینگونه نهادها بود که حکیمان و فیلسوفان و

حکیمان الهی می‌توانستند به دور از چماق تکفیر به درس و بحث بپردازند). روحانیت مستقر هرگز به دیده دوستی در این جماعت دگراندیش نمی‌نگریست. از نزاع اخباری و اصولی در میان فقیهان، تحریم تدریس معقول و بالاخره طرد و تکفیر حکیمان الهی یا فیلسوفان از حوزه‌های دینی می‌توان نمونه‌های فراوانی ذکر کرد.

در حوزه علمی مشهد، در سالهای نخستین قرن چهاردهم هجری، علماء و طلاب «کتب معقول را مطلقاً از کتب ضلال می‌دانستند و اگر کتاب مثنوی را در حجره کسی می‌دیدند با او رفت و آمد نمی‌کردند که کافر است و خود کتابها را نجس می‌دانستند و با دست مس به جلد او نمی‌کردند ولو خشک بود که از جلد سگ و خوک نجس‌تر می‌دانستند... (می‌گفتند) از این کفریات و ضلالت خود را و زبان خود را مصون دارید چون گفتگوی در این مطالب حرام و بالاخره به کفر منجر می‌شود...» (۱۷). طلبه‌ای در شرح احوالات خود می‌نویسد که شرح مطالع الانوار قاضی ارموی را که در حوزه مشهد «خواندیم مقدسین از ما دوری می‌کردند که معقول می‌خوانند و به ضلالت افتاده‌اند و حال آنکه شرح مطالع، حکمت نبود و منطقی بود» (۱۸). و شرح تجرید قوشچی را که در علم کلام است «در سحر خواندیم و هنوز تاریک بود خلاص می‌شد و غالباً ملتفت نشدند. همه‌اش از ترس خرم مقدسین آنجا بود که فوراً تکفیر می‌کردند» (۱۹).

این خصومت با اهل فلسفه همچنان در حوزه مشهد پایدار می‌ماند. طلبه‌ای که در حوالی سالهای ۱۳۱۰ ه. ش. در این حوزه به تحصیل مشغول بوده است می‌نویسد که در آن زمان حاج آقا میرزا مهدی اصفهانی «استاد بزرگی در حوزه مشهد بودند» که «تعداد زیادی از علماء امروز مشهد شاگردان ایشان هستند» این مرحوم «مخالف فلسفه بود و در درسی که تحت عنوان معارف قرآن داشتند فلسفه را رد می‌کردند. گرچه در این زمان، حوزه مشهد پذیرای دو فیلسوف بزرگ بود» (۲۰). طلبه آن روز و آیت‌الله امروز می‌نویسد که میان آن فقیه و این فیلسوفان «برخوردی نبود... گرچه جناب میرزا می‌خواست تحولی به وجود آورد و عقیده داشت که باید فلسفه را از میان برداشت. ایشان در بزرگان حوزه مشهد نفوذ خوبی داشتند به گونه‌ای که برای ایشان کرامت قایل بودند. البته کلام ایشان تأثیر داشت...» طلبه جوان یکبار جسارت می‌کند و در درس جناب میرزا اشکالی می‌کند و «در ضمن اشکال یکی از اشعار منظومه» سبزواری را می‌خواند. «ایشان به شدت عصبانی شد و پرخاش زیادی کرد که اینها چیست که می‌گوی؟» (۲۱).

در حوزه علمی نجف اشرف هم وضع بهتر از این نبود. اینجا هم رغبتی به معقول نیست و هرکس وارد معقولات شود حال و احوالش خراب و اوضاعش کساد می‌شود هرچند شاگرد میرزای شیرازی باشد: شیخ محمد باقر اصطهباناتی که از شاگردان میرزای شیرازی است و «غالب همدوشان» وی «مشهور و مروج» شده‌اند «منزوی و مقروض و مفلوك مانده» (۲۲) است چرا که معقول تدریس می‌کرد و «طلاب نجف هم از معقولات عقاید حقه بی‌اطلاع صرف بودند بلکه بعضی را عقیده بر این بود

که کمال منحصر است به فروع و کثرت احتمالات اصولیه متداوله در مباحث الفاظ و اصول عملیه. و خوض در معقولات و عقاید حقه و کیفیت استدلال و اقامه برهان موجب کفر و ضلالت است» (۲۳). شیخ محمد باقر ادعا می‌کرد که مطالب ملاصدرا «دریاره معاد» «یبدأ بیداً» به او «رسیده و مراد آن مرحوم معلوم» شده «که حق بوده» و نه آن طوری است که از ظاهر کلماتش توهم رفته و موجب تکفیر شده و حق مطالب او منحصر است به من» (۲۴). اما وقتی بالاخره شاگردانی پیدا می‌کند و به بحث «معاد» می‌پردازد نمی‌خواهد کار را به پایان برساند و بالاخره از معاد جسمانی ملاصدرا سخن بدارد. بهانه می‌آورد که «طلبه‌ها استعداد ندارند» (۲۵) اما وقتی اصرار می‌کنند علت اصلی را به زبان می‌آورد: می‌خواهد شروع به فقه و اصول کند. «من از این معقول گفتن شهرت گرفته‌ام به حکیم که تالی مرتبه لا ابالیگری و بیداینتی و بیعملی است و از این رو سالها در گوشه انزوا به فقر و فلاکت و قرضداری مبتلایم و... این نیست مگر از ترک فقه و اصول» (۲۶) حالا به فقه و اصول می‌پردازم «بلکه این بچه‌های من لا اقل بعد از من زیاد به خواری نیفتند و من هم جهت تعطیل وجه الاجاره، اثاثیه‌ام میان کوچه ریخته نشود» (۲۷).

برخی از مراجع تقلید عظام به صراحت طلاب را از خواندن معقول نهی می‌کردند. آقا سید کاظم یزدی از آنجمله بود. وی را «از اعظام و فحول علمای امامیه قرن اخیر» می‌دانند (۲۸). هم حاشیه‌ای بر مکاسب شیخ انصاری دارد و هم صاحب *عروة الوثقی* است. در زمان مشروطیت یکی از مراجع بزرگ نجف است (متوفی ۱۳۳۷ هـ. ق. / ۱۲۹۸-۱۳۱۷ هـ. ش). واز میان ایشان تنها کسی است که به اسلامیت مشروطیت فتوا نداده است. او طلاب را در خواندن معقول و ریاضیات مجاز نمی‌داشت (۲۹) و حتی زمانی که طلبه‌ای از او کسب تکلیف می‌کند که «معقول خواندن من به قدری که لا اقل اصطلاحات آن را بلد شوم چطور است؟» پاسخ می‌شود «نه، نه، نباید بخوانی که مطالبشان ناحق و باطل صرف است و لا اقل اگر به ضلالت هم نیفتی تزییع عمر نموده‌ای و از این جهت من حرام می‌دانم و من بارها عزم کرده‌ام که کتابی در رد معقول بنویسم و هنوز موفق نشده‌ام و خودم اگرچه معقول را به مدرسه نخواندم لکن به مطالعه فهمیدم که آنچه نوشته‌اند نامربوط است و... هنوز عازم هستم که... کتابی در رد آنها بنویسم...» (۳۰).

در شیراز هم محیط از این مساعدتر نبود: طلبه جوانی که در سالهای نخستین این قرن شمسی، ذوق معقول دارد و می‌خواهد «شرح منظومه» بخواند می‌نویسد که «من علیرغم مخالفت بعضی از اساتیدم که مرا از خواندن فلسفه منع می‌کردند... شرح منظومه را خواندم» (۳۱). در حوزه علمیه قم نیز همین «معقول‌ستیزی» قاعده کار بود. طلبه جوانی که در حوالی سالهای ۱۳۱۰ هـ. ش. از مازندران به قم می‌رود تا در حوزه، خاصه معقول بخواند و حکمت و فلسفه فرا گیرد چند صباحی که می‌گذرد مایوس و ناکام به تهران نقل مکان می‌کند. حوزه علمیه معقول را تاب نمی‌آورد. این وضع هم در زمان حاج شیخ عبدالکریم و هم در زمان بروجردی برقرار

است. قم هیچ دل خوشی از حکمت و فلسفه و عرفان ندارد و به دوام و رواج بحث و درس آنها همتی نمی‌کند و هر بار که ضرورت اقتد بساط اهل حکمت و مجلس حکیمان الهی را بر می‌چیند. خواهیم دید که برخی از مغلان خمینی و سپس برخی از معاصران او و بالاخره خود او از ناشکیبایی حوزه و حوزه‌داران و حوزه‌نشینان آزار گوناگون دیدند.

این فضای عرفان‌ستیز و حکمت‌زدا تا به امروز هم همچنان بر حوزه‌ها حاکم است و در این زمینه یکی از دست پروردگان حوزه‌ها چند سالی پیش (۱۳۴۴) چنین می‌نویسد که «در حوزه‌های تعلیماتی قدیم که آموختن فلسفه و حکمت الهی و عرفان و تصوف بسیار مشکل بوده است از قدیم‌الایام به این علوم به نظر بی‌اعتنایی و انکار نگاه می‌نمودند و محصلین و مدرسان این علم در تقیه به سر می‌بردند خصوصاً علم عرفان که تحصیل آن بسیار مشکل بوده است و در این عصر که تصببات خشک و بی‌اساس قدری ضعیف شده است نیز قسمتی از مشکلات باقی مانده است. کثیری از علمای ظاهر که دارای نفوذ بوده‌اند کتب فلسفه و عرفان را از کتب ضلال می‌دانستند». اکنون وضع چنان است که «اگر یکی دو نفر وارد مسایل... کتب اعرافان و تصوف و حکمت الهی پیدا شود به واسطه موانعی که در محیط وجود دارد و به واسطه فقدان شهامت و وارستگی و از خود گذشتگی و بالجمله علم دوستی، در صراط تدریس کتب مذکور نیستند چه بسا از آگاهی و دانایی به این قبیل مصنفات اظهار بی‌اطلاعی می‌نمایند» (۳۲).

حوزه، کارخانه فقیه سازی است و به حکمت و فلسفه کاری ندارد. در این پرورشگاه کارمندان دینی هیچ نشانه‌ای از شکیبایی نیست. همه چیز باید در خدمت عمده دین باشد و اگر جز این شود از صراط الهی انحراف حاصل آمده است و وجوهات دینی به امورات نادینی صرف شده است و این، هم با نیت مؤمنان مغایرت دارد و هم با مصالح شریعت حقه محمدی. وجوه شرعی باید در راه شرع به مصرف رسد و حکمت و عرفان، راه شرع نیست. راه شرع، فقه است اما فقه هم بر حسب نظر و برداشت فقیهان می‌تواند متفاوت، متخالف و چه بسا متضاد باشد: دیدیم که اخباریان و اصولیان چگونه یکدیگر را به چماق تکفیر می‌کوفتند و هر کدام به ارتداد و کفر آن دیگر فتوا می‌دادند. در چنین فضایی، آنکس که ادب، حکمت و فلسفه، حکمت الهی و عرفان را دنبال کند خواه و ناخواه طریق نامرسوم را برگزیده است. چنین کسی ممکن است شهرت فراوان هم در زمینه کار اصلی خود به دست آورد اما این کار اصلی او فقه و اصول نیست و بر محور این دو رشته است که روحانیت سازمان یافته است. روحانی غیر فقیه می‌تواند در لباس روحانیت بماند اما هرگز داعیه رهبری و ریاست دینی نمی‌تواند داشته باشد. نظر او دریاره امور دینی، نظر روحانیت نیست. روحانیت خود را در فقیهان مجسم می‌بیند و از این روست که همواره به این خاشیه‌نشینان به چشم ناخودی می‌نگرد. ناخودی را تحمل می‌کند بی‌آنکه هرگز یکسره این بیگانگی را فراموش کند.

پیش از این دیدیم که در روایت برادر بزرگ از تحصیلات برادر کوچک، بیشتر بر تحصیلات فقهی وی تکیه می‌شود در حالیکه در شرحی که خمینی خود در ۱۳۱۳ نوشته است سخن از این است که «وقت خویش را بیشتر به تعلیم و تعلم کتب صدرالمآلهین گزارده و اکنون چند سال است در محضر آقا میرزا محمدعلی شاه‌آبادی اشتغال به عرفان» دارد و «هم از حوزه درس آیت‌اللهی بهره‌مند» می‌شود. آغا بزرگ تهرانی نیز در کتابی که در همان ایام به چاپ رسانده است از «رایحه عرفانی» که از آثار خمینی «استشمام می‌شود» سخن می‌گوید. خمینی در سالهای پایانی عمر باز هم از معلمان خود در قم می‌نویسد: «پس از هجرت به قم به دنبال هجرت آیت‌الله حاج شیخ عبدالکریم به قم ارجب ۱۲۴۰ هـ. ق. معادل با نوروز ۱۳۰۱ هـ. ش. [تتمه مطول را نزد مرحوم ادیب تهرانی موسوم به آقا میرزا محمدعلی و سطوح را نزد مرحوم آقای حاج سید محمد تقی خوانساری مقداری و بیشتر نزد مرحوم آقا میرزا علی یشری کاشانی تا آخر سطوح اخواندم] و با ایشان به درس خارج مرحوم آیت‌الله [حاج شیخ عبدالکریم] حائری می‌رفتیم و عمده تحصیلات خارج نزد ایشان بوده است. و فلسفه را مرحوم حاج سیدابوالحسن قزوینی و ریاضیات (هیئت. حساب) نزد ایشان و مرحوم آقا میرزا علی اکبر یزدی و عمده استفاده در علوم معنوی و عرفانی نزد مرحوم آقای آقا میرزا محمدعلی شاه‌آبادی بوده است. پس از فوت مرحوم آقای حائری، با عده‌ای از رفقا بحث داشتیم تا آن که مرحوم آقای بروجردی رحمه‌الله به قم آمدند. برای ترویج ایشان به درس ایشان رفتیم و استفاده هم نمودم...» (۳۳).

از این سطور چنین بر می‌آید که به هنگام ورود به قم (۱۳۰۱ هـ. ش.)، خمینی مقدمات را به پایان برده است و در قم، تحصیلات سطح را با سیدعلی یشری به اتمام رسانده است و از آنجا که این یک در سال ۱۳۴۸ هـ. ق. (۱۳۰۸-۱۳۰۷ هـ. ش.) از قم نقل مکان کرده است باید گفت که در این ایام است که تحصیلات سطح خمینی به پایان می‌رسد و به خارج می‌پردازد. باز هم به گفته خود او، مرحله خارج هم با فوت حاج شیخ عبدالکریم حائری پایان می‌گیرد (۱۷ ذی‌قعدة ۱۳۵۵ هـ. ق. ۱۰ بهمن ۱۳۱۵). یکسالی پیش از این (۱۳۱۴)، میرزا محمدعلی شاه‌آبادی، معلم عرفان خمینی، هم به تهران آمده است. پس می‌توان گفت که دوران تحصیلات خارج خمینی حداکثر تا اواخر سال ۱۳۱۵ شمسی ادامه داشته است و بدین ترتیب، اگر آغاز تحصیلات قدیمه او را از زمانی بدانیم که به حوزه سلطان‌آباد اراک وارد شده است (نیمه دوم سال ۱۲۹۹ شمسی) (۳۴) به این نتیجه می‌رسیم که در مجموع حدود ۱۶ سال از عمر وی به تعلم و تلمذ در حوزه‌های علمیه سلطان‌آباد و قم گذشته است تا همه مراحل و مدارج تحصیلات قدیمه را پشت سر گذارد. وی نام هفت تن از استادان خود را در قم ذکر می‌کند (میرزا محمدعلی ادیب تهرانی، حاج سیدمحمدتقی خوانساری، میرزا علی یشری، سیدابوالحسن رفیعی قزوینی، میرزا علی اکبر یزدی، میرزا محمدعلی شاه‌آبادی و حاج شیخ عبدالکریم حائری). اما گذشته از این

هفت تن، با تفحصی در این و آن متن و توجهی به نوشته‌های این و آن مؤلف، می‌توان چند نام دیگر را بر این جمله افزود: حاج شیخ محمدرضا نجفی اصفهانی مسجدشاهی، حاج میرزا جواد ملکی تبریزی و حاج آقا حسین طباطبایی بروجردی ■

- * بخش دیگری از زندگنامه آیت‌الله روم‌الله خمینی به قلم محمدتقی حاج بوشهری. بخش‌های دیگری از این زندگنامه در شماره‌های ۸۰۶، ۵ و ۱۰ چشم‌انداز به چاپ رسیده است.
- ۱- مدرس طباطبایی (حسین)، زمین در فقه اسلامی، ج. اول. قم. نشر فرهنگ اسلامی. ۱۳۶۲، ص. ۶۹.
 - ۲- همانجا.
 - ۳- محمدکاظم خراسانی، کفاية الاصول با حواشی میرزا ابوالحسن مشکینی. چاپ هفتم. ج. اول. تهران. کتابفروشی اسلامیة. ۱۳۶۸، ص. ۹. همین تعریف را به بیان روشنتری نیز بیان کرده‌اند: «برای استنباط احکام فرعیه از مآخذ اصلیه قواعدی مقرر شده و علم اصول چگونگی آن قواعد را توضیح و طریقه استنباط و اجتهاد را بیان می‌نماید» (محمد رشاد. اصول فقه. چاپ چهارم. تهران. اقبال. ۱۳۶۷، ص. ۱).
 - ۴- در این زمینه علاوه بر کتاب یاد شده آخوند ملامحمد کاظم خراسانی (که اکنون سالهاست که از کتب درسی حوزه‌های علمیه است) و کتاب یاد شده محمد رشاد، نگاه کنیده به: علیرضا فیض: مبادئ فقه و اصول مشتمل بر بخشی از مسایل آن دو علم. چاپ دوم با تجدید نظر و اضافات. تهران. انتشارات دانشگاه تهران. ۱۳۶۶، ص. ۶۲ و پس از آن... مصطفی محقق داماد: مباحثی از اصول فقه، دفتر دوم: منابع فقه. تهران. اندیشه‌های نو در علوم اسلامی. ۱۳۶۶، ص. ۱۹۵.
 - ۵- رازی آثارالصحه، یاد هده. ج. دوم، ص. ۱۶۸.
 - ۶- محمدطاهر طبرسی (میرزا طاهر تکابنی): «علم اصول فقه». فرهنگ ایران زمین، ج. ۲۰، ۱۳۵۳، ص. ۷۲-۷۳.
 - ۷- فضل‌الله روزبهان خنجی. سلوک الملوك به تصحیح و با مقدمه محمدعلی موحّد. تهران. خوارزمی. ۱۳۶۲، ص. ۹۷. فضل‌الله روزبهان خنجی (متوفی ۹۲۷) شافعی مذهب است و فقهی است صاحب نظر. کتاب وی را می‌توان بازگو کننده نظریه حکومت اسلامی بر اساس آراء دو مذهب شافعی و حنفی دانست. استناد به این کتاب می‌تواند روشنگر تداوم و یگانگی موضع «اهل علم» در مذاهب مختلف اسلام در زمینه تعلیم و تعلم باشد.
 - ۸- به گفته صاحب نظری، طلاب خود درباره زبان کتاب کفاية الاصول آخوند محمد کاظم خراسانی می‌گویند: «هذا عربی خراسانی».
 - ۹- صادق نشأت: «روش تدریس علوم دینی شیعه امامیه در عتبات و ایران». یادگار. سال ۵، شماره ۹-۸، فروردین- اردیبهشت ۱۳۲۸، ص. ۱۲۲.
 - ۱۰- داستان «آن یکی نحوی به کشتی در نشست» مولانا یا حکایت «دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب» بهار و نکته‌های عبید زاکانی و بالاخره

«فارسی شکر است» جمالزاده، نمونه‌هایی است که هر کدام به زبانی و در زمانی حکایت از احوال کسانی می‌کنند که به زبانی سخن می‌گویند که مردمان را مأنوس نیست. «عرب‌زدگی» شکل پیشین «غرب‌زدگی» است و صورت پایدار انتقاد فرهنگی در میان فارسی‌زبانان است. «حوزه نشین» جعفرخانی است که از نجف آمده. ۱۱- فضل‌الله روزبهان‌خنجی، یاد شده، ص ۹۸-۹۹. ۱۲- پیشین، ص ۹۳. ۱۳- پیشین، ص ۹۲. غرض از «طباعیان»، «فیلسوفان دهری» هستند که «جریان امور را تابع جبر طبیعت می‌دانند». (از توضیحات مصحح کتاب). ۱۴- شیل نعمانی، تاریخ علم کلام. ترجمه سیدمحمدتقی فخرداعی کلانی. تهران. چاپ رنگین. ۱۳۲۸. ص ۱۸۴. ک. وی می‌نویسد: «علم کلام دو قسم جداگانه است... یک قسم علم کلام آن است که از مشاجرات فرق اسلامی با هم پیدا شده است و آن تا مدتی در وسعت و بسط بوده و بدینوسیله معرکه‌آرانیها و هنگامه‌هایی بزرگ بزرگ برپا شده که در آنها نه از قلم بلکه از شمشیر کار گرفته شده... قسم دوم آن بوده است که برای مقابله و مبارزه با فلسفه ایجاد شد. تا زمان غزالی این دو قسم از هم بکلی متمایز و جدا بوده و امام مشارالیه سازش دادن و به همبستگی را بنا نهاد و امام رازی آن را ترقی داده و متأخرین بقدری خلط میبحث کردند که فلسفه، کلام، اصول عقاید با هم مخلوط و مزوج شده و یک معجون مرکب گردید» (یاد شده، ص ۸۰). در میان شیعیان، تفکر کلامی با تدوین «اصول فقه» دنبال شده و تداوم یافت. ۱۵- محمدتقی جعفری، چهر و اختیار. تهران، انتشارات ولی عصر. ۱۳۵۴. ص ۲۸۲. در همین زمینه نگاه کنید به مقالات محمدتقی فاضل‌میددی در کوهان فرهنگی، ۱۳۶۸، و از جمله به مقاله او در باره «منزلت عقل در معرفت شریعت»، کوهان فرهنگی، سال ششم، شماره ۷، مهر ۱۳۶۸، ص ۸-۷. ۱۶- دکتر قاسم غنی می‌نویسد که از جمله «چهرهای تازه‌ای که در آثار صوفیه قرن ۶ پیدا می‌شود این است که عقاید و آراء صوفیانه که تا این قرن مستندی جز قرآن و حدیث یا مکاشفه و شهود اولیای صوفیه و منقولات از مشایخ و اقطاب نداشتند در این عصر اندک اندک می‌شود که در قرن بعد به دست محیی‌الدین ابن‌العربی و صدرالدین قونوی و شیخ عراقی و امثال آنها عرفان مدرسی پیدا می‌شود که در قرن هفتم به دست محیی‌الدین ابن‌العربی و صدرالدین قونوی و شیخ عراقی و امثال آنها به مقام کمال می‌رسد و ساخته و پرداخته می‌شود» هم اضافه می‌کند که «در قرن هفتم تصوف و عرفان نضج یافته رنگ و علم و مباحث فلسفی به خود گرفت و به شکل دیگر علوم مدرسی درآمد یعنی تصوف که از این پس می‌توان آن را «علم عرفان» یا «تصوف فلسفی» نامید در حوزه علوم رسمی درآمد در ردیف سایر آموختنیهای آن زمان مثل فلسفه و علم کلام و علم توحید یا علم الهی محل برای خود احراز کرد و از اواخر این قرن به بعد کتاب «فصوص الحکم» ابن عربی و به تبع آن کتابهای دیگر از قبیل فکوک قونوی و لمعات شیخ عراقی و قصائد ابن فارض کتاب درسی تصوف شده عده ای سرگرم تعلیم و تعلم آنها بودند و فضایل صوفیه شروح و ایضاحاتی بر آنها می‌افزودند». قاسم غنی تاریخ تصوف در اسلام و تطورات و تحولات مختلفه آن از صدر اسلام تا عصر حافظ. چاپ دوم. تهران. ۱۳۳۰. ص ۴۳. و ۵۰۰-۴۹۹.

حکمت الهیه را چنین معنی کرده‌اند: «خلاصه علوم و معارفی که متعلق باشد به مرتبه الوهیت؛ یا خود عبارت بود از محل انتقاش آن علوم و معارف که دل انسان کامل است» عبدالرحمن جامی، نقدالنصوص فی شرح نقش‌القصص. با مقدمه و تعلیقات ویلیام چیتیک و پیشگفتار سیدجلال‌الدین آشتیانی. تهران. انجمن شاهنشاهی فلسفه. بهمن ۱۳۵۶. ص ۸۲. به عقیده سیدجلال‌الدین آشتیانی «کتاب عرفا شرح و بسط حقایق و معارف قرآن و سنت پیغمبر و کلمات اهل وحی و تزییل می‌باشد. صوفیه از برای مقابله با حملات اهل نظر و استدلال ناچار شدند که به کتب فلسفی مراجعه کنند نتیجتاً به تعلم فلسفه پرداختند و مسایل عرفانی را به سبک کتب اهل نظر تحریر نمودند به همین جهت کثیری از اصطلاحات فلاسفه را در کتب خود داخل نمودند و به مباحث عرفانی سر و صورت دادند و احياناً در تنظیم و ترتیب مسایل و ذکر پاره‌ای از اصطلاحات و برخی از مسایل از اهل انظار و افکار متأثر شدند ولی اساس افکار و اباحت اهل سلوک حول قرآن مجید و حقایق وارد از اهل عصمت و ولایت دور می‌زند به همین جهت از افکار اهل نظر ممتاز است... صوفیه از برای اثبات مطالب خود به نصوص قرآنی و اختیار نبوی و ولوی در جمیع موارد تمسک می‌کنند و ریشه و اساس فکر خود را در کلمات اهل تزییل نشان می‌دهند» شرح مقدمه قصری بر فصوص الحکم محیی‌الدین عربی. مشهد. کتابفروشی باستان. ۱۳۴۴. مقدمه مؤلف. ص ۱۹-۱۸. سیدجلال‌الدین آشتیانی می‌نویسد که «انسان از برای نیل به عالم حق و حقیقت و ملکوت وجود... دو راه دارد یکی راه ظاهر و دیگری راه باطن. پیمودن طریق ظاهر که طریق اهل نظر و برهان باشد نسبتاً آسان است. انسان می‌تواند از طریق متعدد برهان بر وجود حقیقت حق اقامه نماید. هر عاقلی قدرت بر این معنی دارد... راه استدلال به طور مسلم مقدم بر راه باطن است... راه ظاهر و طریق اهل نظر راهی است که به وسیله آن انسان آگاهی به حق پیدا می‌کند ولی به واسطه راه باطن به حق می‌رسد. انبیاء

علیهم السلام مأمور ارائه این طریقتند که طریق دشوار و صلب‌النال است. حقیقت تصوف همان سلوک راه باطن است و نهایت آن وصول به عین وجود و فناء در حق است... منزل حقیقی سالک آخرین منزل طریق است که فناء در توحید و بقای به حق باشد» (همانجا، ص ۲۷-۲۶).

«محیی‌الدین ۳۶۶-۵۶۰» را می‌توان بنیانگذار عرفان بحشی دانست. این مرد بزرگ تحقیقات وسیع‌ای در مکاشفات داند که قبل از او این تحقیقات سابقه نداشته است. شاگرد او صدرالدین قونوی (۶۷۱-۶۰۰) شارح کلام و خلیفه استاد شد. در سر و صورت دادن به مبانی عرفانی بنیظیر است و بر محیی‌الدین در بیان حقایق و ترتیب مسایل... رجحان دارد. در کلمات محیی‌الدین حرفهای خارج از موازین علمی زیاد است. ولی صدرالدین قونوی مبانی مهمه استاد را با طرز شجوا و بیان خاص تشریح کرده است و خود او شخص متصرف و صاحب نظریه و مطالب تازه است... (پیشین، ص ۳۳۷. حاشیه ۱). ملا عبدالرزاق کاشانی (متوفی حدود ۷۵۰-۷۳۰) نیز از بزرگان عرفان علمی است و صاحب آثار متعدد. شاگرد او، قصری شرحی بر فصوص الحکم محیی‌الدین نوشته است که نظیر ندارد و سالیان دراز و متمادی هرس او جزء کتب درسی تصوف و در واقع جامع بین شروح قونوی و کاشانی و سایر شروح است» (همانجا، ص ۳۳۸).

این «عرفان علمی» اهل سلوک است که در هیئت «حکمت الهی» یا «اخلاق» در حوزه‌های علمیه تدریس می‌شده است. ۱۷- آقاجانی قوچانی. سیاحت شرق. تصحیح ر. ع. شاکری. چاپ دوم. تهران. امیرکبیر، ۱۳۶۲. ص ۷۲. کتاب شرح زندگی آقاجانی قوچانی است به قلم خودش. این روستایی‌زاده قوچانی (متولد ۱۲۹۵ ه. ق.) نخست در قوچان و سپس در مشهد و پس از آن مدتی در اصفهان و بالاخره در نجف اشرف تحصیلات قدیمه را در حوزه‌های علمیه دنبال می‌کند. کتاب او، منبع پر ارزشی است دربارهٔ چگونگی زندگی و نحوه کارکرد مدارس قدیمه در اوایل این قرن میلادی و اواخر قرن میلادی گذشته. وی پس از پنج سال طلبگی در حوزه اصفهان و بیست سال طلبگی دیگر در نجف، در غره رمضان ۱۳۲۸ (۳۱ فروردین ۱۳۲۹ ه. ش.) به دعوت مردم قوچان به این شهر بازگشت تا به تنظیم امور دینی مردمان در دیار خود پردازد و به کلام خود او «مردم شوری» ایشان را بنماید و به آنها «کون شستن» یاد بدهد (ص ۶۱۸). وفات او در نهم اردیبهشت ۱۳۲۲ ه. ش. است. ۱۸- پیشین، ص ۳۷۷. ۱۹- همانجا. ۲۰- «مصاحبه با استاد آیت‌الله حاج شیخ ابوالسن شیرازی»، حوزه، ۱۷. آبان ۱۳۶۵. ص ۲۱. ۲۱- پیشین. ص ۲۲. ۲۲- آقاجانی قوچانی، یاد شده. ص ۲۴۳. ۲۳- همانجا. ۲۴- پیشین، ص ۳۴۴. ۲۵- پیشین، ص ۲۴۶. ۲۶- پیشین، ص ۲۴۷. ۲۷- پیشین، ص ۳۴۸. شیخ محمدباقر به فقه می‌پردازد اما در نجف بازارش رواجی نمی‌گیرد. به شیراز می‌آید و از سبتهان شهر می‌شود. در انقلاب مشروطیت، از مشروطه‌خواهان هواداری می‌کند و به دست پسران قوام «مقتول و شهید» می‌شود (همانجا، ص ۳۵۷). ۲۸- علیرضا فیض. یاد شده. ص ۵۲۵. ۲۹- آقاجانی قوچانی. یاد شده. ص ۵۲۵. ۳۰- پیشین. ص ۵۲۷. ۳۱- گفتگو با یکی از طلاب سابق، تابستان- پائیز ۱۳۶۷. ۳۲- سیدجلال‌الدین آشتیانی. شرح مقدمه قصری بر فصوص الحکم محیی‌الدین عربی. مشهد. باستان. ۱۳۴۴. ص ۲۴. حاشیه ۱. نویسنده این عناد و خصوصت را «مهمترین علت عدم پیشرفت» فلسفه و حکمت الهی و عرفان در ایران می‌داند: «عدم آزادی استاد ماهر این متون و همچنین محصلان علوم عقل سبب شد که علوم الهی و فلسفی رو به زوال برود» (همانجا). ۳۳- زندگی امام به روایت امام، ویژه نامه سومین سالگرد عروج ملکوتی حضرت امام، ضمیمه سلام، سه شنبه ۱۲ خرداد ۱۳۷۱، ص ۲. ۳۴- نگاه کنید به محمدتقی حاج بوشهری: «روح‌الله موسوی خمینی: طفولیت، صباوت و شباهت». چشم انداز. شماره ۵، پائیز ۱۳۶۷. ص ۳۳.

کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا

۲۶-۲۹ فروردین ۱۳۳۹ (۱۵-۱۸ آوریل ۱۹۶۰)

یکی از آرزوهای کسانی که چند و چندین سال از دوران جوانی خود را صرف مبارزه در چارچوب کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در بیرون کشور کردند، همیشه این بوده است که کسی پیدا بشود، همتی بکند و تاریخ این مبارزات و این سازمان را بنویسد. می‌دانم و حدس می‌زنم که در میان دانشجویان دوره‌های دکترا و محققان آزاد کسانی در پی این کار هستند و یا در آینده به آن میل خواهند کرد. سندی که همراه این متن انتشار می‌یابد برای کمک به اینگونه پژوهندگان است. این سند اولین بیانیه کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپاست و حاصل کار نمایندگان چندین اتحادیه دانشجویی است که برای نخستین بار در روزهای پایانی فروردین ۱۳۳۹ در شهر هایدلبرگ (آلمان) گرد هم آمدند و با تدوین و تصویب این سند، کنفدراسیون دانشجویان ایرانی را پایه‌گذاری کردند. بعدها در اسناد و مدارک کنفدراسیون اجلاس هایدلبرگ به عنوان اولین کنگرة کنفدراسیون، معرفی شد. بنابراین سندی که در اینجا برای نخستین بار انتشار می‌یابد سند تأسیس و ایجاد کنفدراسیون جهانی دانشجویان و دانش‌آموزان ایرانی است. از جلسه‌ای که این سند را صادر کرد هنوز خاطراتی در ذهن من وجود دارند که به عنوان چاشنی مختصراً می‌نویسم تا سهمی باشد در افزایش اطلاعات درباره چگونگی پایه‌گذاری کنفدراسیون. چون آنچه می‌نویسم خاطرات شخصی است، به ناچار قدری «من» گفتن هم همراه دارد که موجب ناراحتی است. در این بابت از پیش پوزش می‌طلبم.

نمی‌دانم پیش از تشکیل اولین جلسه کنفدراسیون در ماه آوریل ۱۹۶۰، از چه زمان و در چند شهر اروپا سازمانهای دانشجویی وجود داشتند. در این سند اسامی

سازمانهای حاضر در هایدلبرگ آمده است. ولی تعداد سازمانهای دانشجویان ایرانی در اروپا بیشتر از اینها بود. مثلاً در آلمان در دو شهر مونیخ و برلین هم سازمانهایی وجود داشت که به سبب بی‌اطلاعی و یا شاید دلایل دیگر در این جلسه حضور نداشتند. هنگامی که من در آوریل سال ۱۹۵۹ وارد شهر هایدلبرگ شدم، در آنجا سازمان دانشجویان ایرانی وجود داشت. همانطور که از سند پیداست، این سازمان صاحب کاغذ نشاندار و مهر نیز بود، آراسته به نقش فروهر و آن سه اندرز جاوید و کم‌اثر که عبارت باشند از: «اندیشه نیک»، «گفتار نیک» و «کردار نیک». این انجمن در آن زمان حدود پنجاه عضو داشت. پنجاه نفر از میان صد و چند نفر دانشجوی ایرانی که در آن زمان مقیم شهر هایدلبرگ بودند. البته همه این اعضاء در زندگی انجمن حضور دائم نداشتند. در جلسات آن حدود ۲۵ نفر کم و زیاد شرکت می‌کردند. تعداد فعالان از این هم کمتر بود. سازمان تقریباً همه هفته جلسه داشت، جلسات سخنرانی و بحث در موضوعات بیشتر فرهنگی تا سیاسی.

سازمان، همانطور که از نامش پیداست، جلوه صنفی داشت، ولی ذاتاً سیاسی بود. اولاً استبداد که تیغش در بیرون از مرزهای ایران هم برنده بود، این دوگانگی هویت را بر آن تحمیل می‌کرد. ثانیاً گردانندگانش گرایش آشکار، هرچند بیم‌آلود، به سیاست داشتند. برای آنها اعتبار سیاسی سازمان بیشتر از وزن صنفی آن بود. ثالثاً سازمان برای فعالیت صنفی میدان عملی چندان قابل توجهی نداشت. با سرپرستی محصلین و دانشجویان که در سفارت خانه داشت، در تضاد بود، به آن، به خاطر دخالت‌هایش در کار دانشجویی، اعتراضاتی داشت، ولی اقدامی برای تنفیذ خواسته‌هایش نمی‌توانست بکند. سرپرستی برایش نمونه‌ای بود از دخالت‌های ناسزاوار و تفرانگیز دولت استبدادی در تحصیل و زندگی ایرانیان این سر دنیا. پس سرپرستی بیشتر وسیله‌ای می‌شد برای توجیه حقانیت وجود سازمان. شاید مهمترین کارکرد صنفی سازمان در نفس وجودش متحقق می‌شد، در این که محلی بود برای گرد هم آیی جوانانی که از محیط اجتماع خود به دور افتاده و غریبه شده بودند. آنها اکنون به دنبال هموطن هم‌درد می‌گشتند. سازمان وسیله‌ای بود برای تسکین آلام تنهایی و از ریشه کنده‌شدگی آنها. صنف دانشجویان در این محل جمع می‌شد تا در غربت برای خود دست‌کم جمعه‌ها، وطنی بسازد. فعالان سازمان در میان دو جمعه ساعات و روزهایی را به رتق و فتق امور وطن می‌پرداختند، که در وجود سازمان خلاصه شده بود.

اگر در دوران پیش از تشکیل کنفدراسیون سازمانها فعالیت سیاسی کمتری می‌کردند، بیشتر به خاطر آن بود که در آن زمان در داخل ایران هم جنبشی که آشکار باشد، دیده نمی‌شد. رژیم سرکوب هنوز بر همه کس غلبه داشت. بحران اقتصادی رژیم هنوز به حوزه سیاست دامن نگسترده بود. در دانشگاه تهران که من چند ماهی از سال تحصیلی ۳۸-۳۷ را در آن گذراندم، سکوت سیاسی کامل برقرار بود. معاون دانشکده ما مانند یک ناظم مدرسه بر دانشجویان حکومت می‌کرد. کسی را یارای آن نبود که مسایل هرچند تئوریک سیاسی را حتی در درس جامعه‌شناسی هم مطرح کند.

با این وجود بسیاری از دانشجویان آماده برای فعالیت سیاسی بودند. تعدادی از آنها همدیگر را در خفا می‌دیدند و گفتگوهای می‌کردند.

من که از جمله این قبیل دانشجویان بودم، هنگامی که به آلمان آمدم و فضا را باز دیدم، بیدرنگ در تنها جایی که می‌توانستم بدون اجازه حکومت شرکت کنم، حضور یافتم و با انگیزه مبارزه با استبداد به عضویت سازمان صنفی دانشجویان ایرانی در آمدم. هنوز چند ماهی از اقامتم در شهر هایدلبرگ نگذشته بود که عضویت در هیئت کارداران آن را قبول کردم. امثال من هر جا که سازمانی بود، یقیناً وجود داشتند و همینها بودند که ماهیت سازمان و مسیرش را تعیین می‌کردند و آن را به جهت مبارزات سیاسی سوق می‌دادند. در آن زمان، از فعالان هیچکس به این نمی‌اندیشید که یک انجمن صنفی، بهتر است صنفی باشد و صنفی بماند. هیچکس به نقش انجمنهای صنفی در ایجاد دموکراسی آگاهی نداشت. فعالترها و سیاسترها فکر می‌کردند که چون استبداد حتی اجازه فعالیت صنفی را هم نمی‌دهد و چون تحقق هدفهای صنفی جز با نفی استبداد ممکن نمی‌شود، پس حتی انجمنهای صنفی هم باید مبارزه سیاسی بکنند و به خدمت آن درآیند. کسی نمی‌دانست که اگر انجمنهای صنفی وجود خود را به استبداد تحمیل کنند و آن را وادار به قبول استقلال خود بسازند، با همین کار خود ضربه مهمی به استبداد زده‌اند و در تعدیل آن موفقیتی قابل کسب کرده‌اند. با اینهمه سیاسترها توجه داشتند که اصرار چندانی در افشای ذات سیاسی سازمان نکنند. سواى تعداد زیاد دانشجویان خارج از سازمان که ما توجه به جلب آنها داشتیم، در میان اعضاء هم تعداد محتاطان غلبه داشت و ملاحظه‌شان سخت لازم بود. از این رو احتیاط لازم می‌آمد و این حالت تا هنگامی که جنبش در ایران آغاز شد، ادامه داشت.

رابطه سازمانهای شهری از دو راه تأمین می‌شد. یکی از طریق اعضاء و هواداران نیروی سوم که در این و آن شهر جمععاتی داشتند، یا عضوی و هواداری، و دیگر از طریق نامه پاریسی. نامه پاریسی را پیش از آن که ارگان کنفدراسیون بشود، عمدتاً همین نیروی سومها در پاریس منتشر می‌کردند. امیر پیشداد، ناصر پاکدامن، منوچهر هزارخانی و حسین ملک از گردانندگان آن بودند. اشخاصی مثل منوچهر ثابتیان، مهرداد بهار و حمید عنایت (از انگلیس) هم در آن مقاله می‌نوشتند. از آلمان هم کسانی با آن همکاری می‌کردند. از جمله خود من که برای آن داستانی فرستادم، چاپ شد و اعتراضات زیادی را برانگیخت. معترضان وزنه دیگری در اتحادیه دانشجویان ایرانی در فرانسه را تشکیل می‌دادند. اینها حول و حوش جهانگیر تفضلی جمع بودند که سرپرست کل دانشجویان در اروپا بود. در آن زمان جهانگیر تفضلی از هفته نامه خود ایران ما چاپی هم برای خارج از کشور می‌کرد که برای بسیاری از دانشجویان مجاناً از تهران یا پاریس ارسال می‌شد. این ایران ما در تهران چاپ می‌شد و اخبار و اطلاعاتی هم در باره دانشجویان ایرانی در اروپا منتشر می‌کرد. وقتی که فعالیت دانشجویان کم‌کم داشت بالا می‌گرفت و خاصه نامه پاریسی به وسیله

ارتباطی میان دانشجویان کشورهای مختلف اروپایی تبدیل شده بود، چندتنی از دانشجویان ایرانی در پاریس به تحریک و تشجیع تفضلی سعی در کنترل اتحادیه پاریس و نامه پاریسی می‌کردند، امری که ممکن نشد و کار به جدایی کشید.

توده‌ایها در ایجاد رابطه بین سازمانها نقش مستقل و چشمگیری نداشتند. رابطه بین خود آنها هم احتمالاً سست بود. مثلاً سازمان شهر مونیخ (آلمان) که زیر نفوذ آنها بود به این علت در جلسه هایدلبرگ شرکت نکرد که از تشکل آن اطلاع نداشت. دیر مطلع شد. حدود یک ماه بعد از تشکیل کنفدراسیون در هایدلبرگ بود که نمایندگان این سازمان را در شهر خودمان دیدیم. تأسف می‌خورند از این که در جلسه هایدلبرگ به سبب نداشتن اطلاع نتوانسته بودند شرکت کنند. جبهه ملی هم به صورت سازمانی در آن زمان هنوز وجود نداشت تا بتواند واسطه گردآوری سازمانهای دانشجویی برای پایه گذاری کنفدراسیون بشود. در شهر هایدلبرگ علاقمندان غیرتشکیلاتی به جبهه ملی وجود داشتند، ولی جمعشان فعالیت سیاسی نمی‌کرد. در شهرهای دیگر در بین جبهه‌ایهای غیرتشکیلاتی آمادگیهایی برای تجدید فعالیت وجود داشت که بعداً به فعل درآمد. و آنچه آنها را برانگیخت حوادث بعد از تشکیل کنفدراسیون در ایران بود که جنبش دانشجویی در خارج از کشور را هم در برگرفت و به حرکت تازه و پرجوش واداشت.

در هر حال واسط انتقال پیشنهاد تشکیل کنفدراسیون به سازمانهای پراکنده همین گردانندگان نامه پاریسی بودند. من که در آن زمان عضو هیئت کارداران سازمان هایدلبرگ بودم، اگر اشتباه نکنم پیشنهاد را در نامه‌ای به خط هزارخانی دریافت کردم که از پاریس برای سازمان ما نوشته بود. ما با این پیشنهاد بیدرنگ موافقت کردیم، چون خود نیز از پیش به آن می‌اندیشیدیم. پیشنهاد متقابلمان این بود که جلسه در هایدلبرگ تشکیل شود. از روی شوق، بدون هیچ اطلاع از امکانات خود برای پذیرایی از تعداد نامعلومی شرکت کنند، اعلام کردیم که آماده تدارک جلسه هستیم. من در آن موقع ۲۱ ساله بودم. آخرین سابقه فعالیت سیاسی‌ام تا قبل از عضویت در سازمان دانشجویی در شهر هایدلبرگ به دوره مصدق برمی‌گشت، زمانی که ۱۳-۱۵ ساله بودم. جو سیاسی آن روزگار مرا هم مثل اکثر جوانهای شهری به میدان سیاست کشیده بود که برایمان تا اندازه‌ای جایگزین میدان فوتبال و نظایر آن شده بود. بنابراین تجربه‌ای برای شرکت در کاری که در آن زمان برایم بزرگ می‌نمود، نداشتیم. علاوه براین هیچیک از کسانی را که بعداً در جلسه شرکت کردند، از نزدیک نمی‌شناختم. تصورم از آنها آدمهای سن و سال‌دار و با تجربه و حزب دیده‌ای بود که از دور در من احساس خردگی و احترام تلقین می‌کردند. تنها کسی که در شهر هایدلبرگ به من در تدارک جلسه پیگیرانه کمک می‌کرد، جوانی بود همسن و سال خودم، به نام فرخ حسیب، که بیشتر به دنبال ماجرا بود تا کار سیاسی. ولی او هم مثل من از آنچه در پیش بود، بیم داشت. برای تعدیل ظاهر خردسالانه خودمان در برابر غولانی که در راه بودند، هر دو چاره را در این دیدیم که دست کم یکی از ما

ریش بگذارد تا مسن جلوه کند. حسیب این کار را کرد و احتمالاً اثری به آن معنی که مقصودمان بود، روی هیچکس نگذاشت. یادم می‌آید موقمی که بهمین نیرومند و دوستش را در خیابان دیدم - او از شهر توینگن (آلمان) می‌آمد - از ته دل خوشحال شدم. دیدم که دست‌کم این یک نماینده و دوستش همسن و سال خود ما هستند. آنها را نمی‌شناختم. در خیابان نشانی محل تشکیل جلسه را تصادفاً از من پرسیدند، و این مقدمه‌آشنایی ما شد و موجب کاهش دلهره‌ای که در آن روزها به اوج رسیده بود. یک دلیل برای سیاسی بودن این جلسه این بود که در شهر ما هرچه موعد تشکیل آن نزدیکتر می‌شد، اعضای سازمان اطراف من و حسیب را بیشتر خالی می‌کردند. یکی بعد از دیگری بیمزده از ما فاصله می‌گرفتند و صلاح خود را در آن می‌دیدند که از دور شاهد ماجرا بشوند. ترس از ساواک یقیناً تنها دلیل این فاصله‌گیری نبود. بعضی را احتیاط و آوار به دوری می‌کرد، احتیاط در مقابل یک حادثه تازه با شرکت آدمهای ناشناخته که می‌توانند خوشایند نباشند. عاقبت من مانده بودم و همین فرخ حسیب. عضو دیگری از هیئت کارداران سازمان ما به من کتباً وکالت داد که از جانب او هرچه تصمیم لازم بود، بگیرم. خود او، نمی‌دانم به چه بهانه، فاصله گرفت. شخصی که بنا بود، به علت سن و سال بیشترش، نمایندگی سازمان ما را در جلسه به عهده بگیرد، تنها هنگامی آمادگی خود را برای انجام این کار اعلام کرد که در جلسه نوبت سخن گفتن به سازمان میزبان، که ما بودیم، رسید، یعنی آخر همه.

جلسه در روزهای ۲۶ تا ۲۹ فروردین سال ۳۹ (تعطیلات عید پاک، ۱۵ تا ۱۸ آوریل ۱۹۶۰) در محل باشگاه دانشجویان خارجی دانشگاه هایدلبرگ تشکیل شد. تعداد شرکت کنندگان زیاد نبود. شانزده نفر از انجمنهایی بودند که نامشان در سند آمده است. خانم شیرین مهدوی تنها زن شرکت کننده در جلسه بود. نام همه شرکت کنندگان را به خاطر ندارم. بعضی از آنها که به یادم مانده‌اند: هزارخانی، ثابتیان، نیرومند، آشتیانی، معتمدی، روح‌الله و فریدون حمزه‌ای، رسولی، حسیب، گرامی‌منش و... هستند. در امضاها یکی که پای سند گذاشته‌اند، نمی‌توان نام همه شرکت کنندگان را پیدا کرد. برخی سعی تمام در ناخوانا کردن امضای خود داشتند. برخلاف کنگره‌های سالهای بعد کنفدراسیون جلسه ناظر و تماشاچی نداشت. جز یکی دو تن از همین شرکت کنندگان که نمایندگی نداشتند.

موضوع اصلی بحث جلسه طبیعتاً همان گردهمایی انجمنها، لزوم این کار و تشکیل کنفدراسیون بود. همه در ضرورت این مهم صحبت کردند و آمادگی سازمانهای خود را برای شرکت در آن اعلام داشتند. موضوع دیگر ماهیت صنفی یا سیاسی بودن کنفدراسیون بود. تقریباً همه شرکت کنندگان سیاسی می‌اندیشیدند و در این نظر اتفاق داشتند که سازمان صنفی نمی‌تواند از مبارزه سیاسی دور بماند. با این وجود همه به ترس زیاد اکثر دانشجویان از کار سیاسی در آن زمان آگاه بودند. بنابراین می‌دانستند که باید ماهیت صنفی کنفدراسیون را جلوه بیشتری بدهند و آن را اتحادیه‌ای صرفاً صنفی معرفی کنند. این ملاحظه همانطور که می‌بینیم در جملاتی که

«مرامنامه» کنفدراسیون را تعریف می‌کند، انعکاس کامل یافته است. به این معنی این عبارات منظور شرکت کنندگان در آن جلسه را از ماهیت کنفدراسیون روشن نمی‌سازد. برای فهم این احتیاط باید در نظر داشت که در آن زمان در داخل یعنی ایران هنوز جنبشی دیده نمی‌شد. هنوز دولت اقبال حکومت می‌کرد و مبارزه عمومی و آشکار که به مناسبت انتخابات مجلس بیستم در تابستان سال ۱۳۳۹ در گرفت، هنوز آغاز نشده بود. تشکیل کنفدراسیون شاید طلیمه حرکتی بود که به فاصله چندماه بعد از آن در ایران شروع شد و تا خرداد سال ۴۲ در سطح وسیع و عمومی ادامه یافت. در خارج از ایران، چون محیط آزادتر بود، حرکت زودتر آغاز شد.

با نشست هایدلبرگ، کنفدراسیون تشکیل شد. گرچه شرکت کنندگان با نیت تدارک کنفدراسیون در آن نشست گرد آمده بودند، ولی با تشکیل جلسه، آنچه تدارکش را می‌خواستند، عملاً انجام شد. بنابراین دیگر لازم نبود که این جلسه را مقدماتی - تدارکاتی بخواهند. جلسه وجود کنفدراسیون را اعلام کرد. پیشنهاد نام را، تا آنجا که به خاطر دارم هزارخانی داد. به گمانم از نام سازمان دانشجویان فرانسه اقتباس کرده بود. جلسه هایدلبرگ سه مسئول انتخاب کرد که می‌بایستی، از جمله به کار برگزاری کنگره بعد در پاریس اقدام می‌کردند. مسئولان روح‌الله حمزه‌ای، منوچهر هزارخانی و منوچهر ثابتیان بودند. در انتخاب مسئولان بین نیروی سومیها که در این جلسه اکثریت قاطع داشتند و ثابتیان که در او ظن توده‌ای بودن می‌رفت، کشمکش پرهیجان به وجود آمد، که از آن نیروی سومیها پیروز درآمدند. کنگره بعد به خاطر تنشها در اتحادیه فرانسه، در پاریس ممکن نشد و به لندن انتقال یافت. کنگره لندن روزهای آخر دسامبر ۶۰ و نخستین روزهای ژانویه سال ۶۱ تشکیل شد و تا چندروز ادامه یافت.

کنفدراسیون باید جمع فدراسیونها می‌بود. ولی آنچه در هایدلبرگ جمع شده بود، نمایندگان سازمانهای شهری بودند. قرار شد در اولین فرصت در سطح کشوری فدراسیونها را ایجاد کنیم. در آلمان این کار چند ماه بعد در جلسه‌ای که در ماه نوامبر در هانور تشکیل شد، انجام گرفت. در این جلسه سازمانهای بیشتری شرکت کردند. از جمله سازمانهای شهر مونیخ و برلین غربی.

کار کنفدراسیون با نشست هایدلبرگ شروع شد. بعد از آن کنگره‌های این سازمان بطور مرتب هر سال تشکیل می‌شد. کنگره‌ها مرتباً پر جمعیت‌تر و سیاست‌تر می‌شد. کنفدراسیون برای گروهها و سازمانهای سیاسی تنها آوردگاه مبارزات روزمره و عملی‌شان شده بود. ماهیت صنفی سازمان به تدریج از یادها می‌رفت. سرانجام کنفدراسیون شعار سرنگونی رژیم شاه را در رأس مرامنامه خود قرار داد و برای این هدف هرچه در توان داشت کوشید. غلبه مطلق سیاست بر این اتحادیه در عین حال مانند بمبی ساعتی در بطن آن کار می‌کرد. بمب باید سرانجام منفجر می‌شد و کنفدراسیون را از هم می‌پاشاند. انفجار در کنگره شانزده در سال ۱۹۷۵ صورت گرفت ■

الف - شرکت در کنفدراسیون: علاوه بر شرکت کنندگان در کمیته تدارک هریک از انجمنها و سازمانهای دیگر محصلین ایرانی که به عللی موفق به شرکت مستقیم در این کنفدراسیون تاکنون نشده اند می توانند با تماس با هیئت دبیران اطلاعات لازمه را به دست آورده و به کنفدراسیون پیوندند .
ب- هیئت دبیران: برای حل و فصل امور کنفدراسیون هیئت دبیرانی با شرکت نمایندگان سازمانهای وابسته انتخاب شده و با مشاورت با یکدیگر به وظایف خویش طبق مرامنامه کنفدراسیون ادامه می دهند .

تبصره یک - هر سازمان وابسته يك نماینده در هیئت دبیران خواهد داشت .
تبصره دو - هیئت دبیران از بین خود يك دبیر رابط که واجد اختیارات خاص دیگری نبوده و فقط متعهد تمرکز فعالیت هیئت دبیران خواهد بود انتخاب می نمایند . هیئت دبیران با داشتن مسئولیتهای مشترک در مقابل کنگره تصمیمات خود را با موافقت حداقل يك سوم آراء اتخاذ خواهند کرد .
تبصره سه - هیئت دبیران وظایف مربوطه خود را از طریق تشکیل کمیته های فرعی: کمیته انتشارات، کمیته اطلاعات و کمیته های دیگر انجام می دهد .
۳- تشکیل کنگره : کنگره عالیترین مرجع صلاحیتدار کنفدراسیون است - وظایف کنگره:

- الف: استماع گزارش، اظهارنظر در فعالیتهای هیئت دبیران.
- ب : تعیین مشی عمومی کنفدراسیون در آینده.
- ج : تثبیت دبیران معرفی شده از طرف انجمنهای مختلف .
- د : تعیین محل و موقع تشکیل کنگره آینده .
- ه : تغییر و تبدیل مواد اساسنامه در مورد لزوم ■

برگزاری کنگره هایدلبرگ

مصاحبه با بهمن نیرومند

بهمن نیرومند یکی دیگر از شرکت کنندگان در کنگره هایدلبرگ بود . او و یکی دیگر از دوستانش نماینده انجمن دانشجویی شهر توپینگن واقع در جنوب غربی آلمان بودند . نیرومند پس از کنگره هایدلبرگ چندسالی به ایران رفت ، سپس به آلمان بازگشت . سال ۱۹۶۵ بود که من او را در برلن دوباره ملاقات کردم . او فعالیت خود را در کنفدراسیون در این شهر از سر گرفت و تا سال ۱۹۷۹ ادامه داد ، سالی که کنفدراسیونها دسته دسته به ایران بازگشتند تا دریابند که سالهای دوری از وطن آنها را نسبت به واقعیات آن جامعه بیگانه کرده بود . بهمن در سال ۱۹۶۵ به بعد نیز از فعالان صف اول کنفدراسیون و دوار عضو هیئت دبیران آن بود . مصاحبه با او برای آگاهی از آن است که او با چه دیدی و با کدام تجربه هایی به تشکیل کنفدراسیون می نگرست .

س - تو از چه سالی ساکن توپینگن شده بودی ؟

- من در سال ۱۹۶۵ برای تحصیل به توپینگن رفتم .

س - آیا در این سال در آنجا انجمنی دانشجویی در میان ایرانیان وجود داشت ؟

- نه ، ولی يك نشست کم و بیش منظمی وجود داشت . دانشجویان هفته ای يك بار دور هم می نشستند ، چندتایی بودند و راجع به مسایل مختلف دانشجویی ، مسایل سیاسی و فرهنگی ایران گپ می زدند . بعد چند نفری به فکر افتادند که این نشستها را تبدیل به يك سازمان کنند ، با اساسنامه و نظامنامه . اول بعضی از این کار وحشت داشتند ، ولی چون اهداف را فرهنگی اعلام کرده بودند ، رفته رفته دیگران هم آمدند . در آن زمان در توپینگن حدود ۲۰۰ نفر ایرانی بود . از این عده در جلسات سازمان و در جشنها و سخنرانیهایش گاهی تا ۱۰۰ نفر شرکت می کردند . به طور متوسط ۶۰ عضو داشتیم ، یعنی تا موقعی که جلسه هایدلبرگ تشکیل شد .

س - چه نوع آدمهایی به فکر تبدیل آن نشستها به سازمان افتادند . آیا خارج از توپینگن کسی به آنها برای انجام این کار پیشنهادی داده بود ، مثلاً از پاریس ؟

- پیشنهادی از خارج نیامده بود . در خود شهر کسانی بودند که مسایل

اجتماعی و سیاسی برایشان مطرح بود و کسانی هم می گفتند که باید برای کار فرهنگی دور هم جمع شویم. مسایل سیاسی به شکلی که بعداً درآمد و به یک جریان کاملاً مخالف رژیم تبدیل شد، آن زمان مطرح نبود. کما اینکه ما در جشنهای عید از سفارت هم دعوت می کردیم و آنها می آمدند، یا اگر مشکلی داشتیم از سفارت کمک می گرفتیم. مسئله ای که برای ما خیلی مهم بود، ارز دانشجویی بود، چون آن را به همه نمی دادند. همه می خواستند بگیرند، یک عده ای هم البته بودند که انگشت شمار بودند. اینها بچه های سیاسی بودند با گرایش به حزب توده یا به جبهه ملی، یا بدون گرایش خاص حزبی. سازمان ترکیبی بود از این نوع آدمها.

س - شما که کارهای فرهنگی را در آن محافل و نشستها هم می توانستید بکنید، چه شد که به فکر انجمن افتادید؟ حتماً بین این دو تفاوتی می دیدید؟
- آن نشستها ضابطه ای نداشتند، محفل کپی بودند. ما می خواستیم به آنها نظم بدهیم. البته آنها که سیاسی بودند، دورنمای دیگری در ذهن داشتند، انجمنی برای آن می خواستند که کم کم شروع به فعالیت سیاسی در آن بکنند. ولی این برای توده شرکت کننده ابتدا مطرح نبود.

س - آیا گرایش سیاسی این نوع آدمها برای دیگران روشن بود؟

- برای آنها که قدری وارد بودند، بله. ولی اکثر دانشجویان اطلاعات سیاسی چندانی نداشتند که تفاوت گرایشها را درک کنند. سیاسیها همدیگر را می شناختند. می شود گفت که بین آنها یک قرارداد ضمنی وجود داشت که صدای قضیه را در نیاورند. هرکسی کار خود را بکند.

س - می توانی بگویی گرایشهای سیاسی آنها که سیاسی بودند چگونه بود؟

- جبهه ملی بود...

س - جبهه ملی که سازمان نداشت!

- طرفداران مصدق منظورم است. بعد توده ایها بودند و یک عده با گرایش به جامعه سوسیالیستها. عده ای هم بدون سازمان، مثل خود من که رابطه سیاسی نداشتیم، ولی خوب علاقه به سمت مصدق در من زیاد بود.

س - شما از کی شروع به ایجاد رابطه با دیگر سازمانهای دانشجویی در شهرها و کشورهای دیگر کردید و از چه طریقی؟

- ابتدا رابطه ها اتفاقی بود و برحسب آشنایی و یا نزدیکی به وجود می آمد. مثلاً نطفه ای از یک سازمان در اشتوتگارت نزدیک توپینگن وجود داشت که با ما ارتباط داشتند، یا مثلاً یکی از فعالین سازمان هانور می آمد توپینگن دوستانش را ببیند، از این طریق رابطه برقرار می شد. ولی یک رابطه کم و بیش رسمی زمانی به وجود آمد که ما از سازمان دانشجویان فرانسه نامه ای دریافت کردیم که در آن پیشنهاد تبادل نظر بین دو سازمان را کرده بودند...

س - نویسنده نامه چه کسی بود؟

- تا آنجا که یادم می آید، منوچهر هزارخانی بود. ولی نامه های رسمی از طرف

سازمان دانشجویی فرانسه نوشته می شد. ما هم پاسخ می دادیم. تا این که در یکی از این نامه ها پیشنهاد شد که حالا که در شهرها و کشورهای دیگر هم انجمنهایی وجود دارند و بین آنها کم و بیش رابطه برقرار شده است، بهتر است که این رابطه ها را نظم بدهیم و یک جریانی به وجود آوریم که دربرگیرنده یا هدایت کننده همه انجمنها باشد. ما نظر مثبت دادیم. و این بود که به قرار برای تشکیل جلسه در هایدلبرگ منجر شد.

س - آیا سفارت هم از این کوششها اطلاع داشت و عکس العمل نشان

می داد؟

- بله. در این رابطه برای ما اتفاقی افتاد که بدنیست شرح بدهم. من در توپینگن روزی در خانه نشسته بودم که زنگ زدند. در را که باز کردم شخص خوش قیافه ای را دیدم که خود را معرفی کرد. گفت عضو حزب توده بوده و در آلمان شرقی زندگی می کرده و حالا دیگر علاقه به ادامه کار در آن حزب را ندارد، جدا شده و برای گرفتن دکترا به توپینگن آمده است. از من کمک خواست. چون خیلی خوش صحبت و مطلع و جالب بود، به او سریع نزدیک شدم و کمکش کردم. او هم بطور جدی شروع به کار دکترایش کرد. پس از چند هفته ای که از این ملاقات گذشت، روزی از سازمان دانشجویی از من سؤال کرد. برایش توضیح دادم. یک بار هم به سازمان آمد و در آنجا سخنرانی کرد. رابطه ما همینطور ادامه داشت تا این که یک روز به من پیشنهاد کرد که چه خوب است که در کنار این سازمان عده معدودی را، دستچین شده، دور هم جمع کنیم و هسته ای برای مطالعه در امور سیاسی و اجتماعی به وجود آوریم. من استقبال کردم. در نتیجه سه نفر از رفقای نزدیکم را دعوت کردم، او هم تأکید کرد و جلسه تشکیل شد. قرار هم گذاشتیم که خبرش به بیرون درز نکند. جلسات سه ساعته و پنج ساعته ما از این به بعد تشکیل می شد و ادامه می یافت. کار خیلی فشرده راجع به تاریخ ایران، اصول سیاست و اقتصاد انجام می دادیم. او کتابهایی را به ما معرفی می کرد و ما می خواندیم و بحث می کردیم. عملاً او رهبری گروه را در دست داشت. چندماه که گذشت و در ما به خیال خودمان احساس ورزیدگی به وجود آمد، او پیشنهاد جدید داد. گفت: چه خوب است که در شهرهای دیگر هم از این نوع محافل به وجود آوریم. ما هم پذیرفتیم و در نتیجه مشترکاً به راه افتادیم. سفرهایی به بعضی از شهرها کردیم. هر جا که یکی دو آشنای باب این کار را می شناختیم، هسته ای به وجود آوردیم، پنج شش تا شد. رفیق ما وقتی این پیشرفتها را دید، پیشنهاد جدیدی کرد که این بار برای ما خیلی تعجب انگیز بود. گفت: حالا که تعداد ما حدود سی نفر شده و ما نیروی شده ایم، بهتر است یک نشریه بیرون بدهیم. روزنامه ای خبری، تحلیلی، سیاسی، اجتماعی و هنری. او اضافه کرد که بیانییم امتیاز این نشریه را از سفارت بگیریم. برای ما این دیگر خیلی تعجب آور بود. می گفتیم: اگر هم امتیازی لازم باشد، باید آن را از مقامات آلمانی گرفت، نه سفارت. استدلال او این بود که در این صورت می توانیم

نشریه را احياناً در ايران هم پخش كنيم. می گفت آدم باید همیشه اول راههای قانونی را انتخاب کند. اگر حکومت رد کرد، معلوم می شود که خودشان قانون را رعایت نمی کنند، و این حربه ای می شود برای تبلیغ. و اگر موافقت کرد به نفع ما می شود. اینجا بود که در من برای بار اول تردید ایجاد شد. ولی این تردید هنوز قوی نبود. چون آن موقع دلیل دیگری نبود که ما فکر کنیم او می تواند با منابع مشکوک در ارتباط باشد. به هر حال ما گفتیم این کار را بهتر است به عقب ببندازیم، و او گفت برای دو سه هفته ای به مسافرت می رود، و رفت. چندی پس از آن برای من دعوتنامه ای از سفارت آمد، دعوت به ملاقاتی در کلن. این دعوت را از دو نفر دیگر از دوستان هم محفلی ما هم کرده بودند. ما متوجه شدیم که پس حتماً رابطه ای با آن جریان وجود دارد. آن موقع رابطه ما با سفارت طوری نبود که دعوت را رد کنیم. رفتیم. در سفارت به ما آدرس دیگری در همان شهر کلن دادند. گفتند آنجا منتظر شما هستند. رفتیم. خانه ای بود معمولی، روی زنگ در اسم يك آلمانی نوشته شده بود. زنگ زدیم. در که باز شد، دیدیم دوست ما هم آنجا است. در کنارش سرهنک آیرملو که مسئول کل ساواک در اروپا بود نشسته بود. بعدها فهمیدیم که این خانه مرکز ساواک در اروپا بوده است. آقای آیرملو عجیب از ما استقبال کرد. ما او را اول نمی شناختیم، ولی وقتی خود را معرفی کرد، فهمیدیم که در چه دامی افتاده ایم. شرایط طوری نبود که بلافاصله شروع کنیم به پرخاش کردن. به هر حال آقای آیرملو شروع کرد به صحبت کردن. گفت: شما برای امتیاز يك نشریه تقاضا داده اید، و من از طرف دولت ایران و سفارت به شما اعلام می کنم که ما از این نشریه خیلی استقبال می کنیم. حاضریم به شما کمک کنیم، آنهم بدون این که برای شما هیچ محدودیتی قایل شویم. ما می دانیم که شما به ما برخورد انتقادی می کنید، ولی اشکالی ندارد. ما حاضریم برای شما يك دفتر با دو منشی، یکی آلمانی و یکی فارسی زبان هم تدارک بینیم. هزینه چاپ نشریه هم با ما. ما به شما هم حقوق می دهیم... در ضمن مرده ای هم به شما بدهم، و آن استقبال اعلیحضرت از این برنامه است. در آخرین ملاقات من ایشان حتی دستور دادند که ملاقاتی صورت بگیرد. ما هم برای شما بلیط تهیه کرده ایم برای چند روز بعد. به ایران پرواز می کنید. آنجا اتومبیلی شما را به دربار می برد، ملاقات صورت می گیرد و شما با هواپیمای بعدی مراجعت می کنید. صحبت او به اینجا که رسید، من احساس کردم که اتاق دور سرم می چرخد... يك دفعه مثل این که دیوانه شده باشم، میزی را که رویش میوه و مشروب گذاشته بودند، برگرداندم و پا به فرار گذاشتم و آن دو رفیق دیگر هم همینطور. به دو آمدم بیرون و از ترس این که تعقیبمان کنند به دویدن ادامه دادیم، تا به يك پارک رسیدیم و خود را ایمن احساس کردیم. این دوست ما که ما را تا اینجا کشانده بود، همان منوچهر آزمون بود. او بعد از مدتی نشریه را بیرون داد، که مدت زیادی عمر نکرد. آزمون خود به ایران رفت و تو می دانی که به بالاترین مقامها رسید و پس از انقلاب جزو اولین کسانی بود که به دستور خمینی اعدام شد.

س - این ماجرا مربوط به چه زمانی است؟

- بین ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۰، یعنی قبل از تشکیل کنفدراسیون.

س - پس می شود گفت که سفارت هم در فکر ایجاد چیزی شبیه کنفدراسیون بود؟

- بله.

س - گفتید که اینجا و آنجا هسته درست کردید. ولی اینها در کنفدراسیون شرکت نداشتند؟

- نه.

س - در آن زمان نامه پارسی در توپینگن پخش می شد؟

- بله. آن اواخر، قبل از تشکیل کنفدراسیون، یکی دو شماره پخش شد.

س - شما قبل از این که به هایدلبرگ بیائید، از ترکیب بقیه شرکت کنندگان هیچ اطلاعی داشتید؟

- ما فقط اینقدر می دانستیم که از شهرهای مختلف می آیند، دور هم می نشینیم و این فعالیتهای دانشجویی را که البته جنبه سیاسی هم داشتند، هماهنگ خواهیم کرد. از فرانسه می دانستیم که هزارخانی می آید. ما آنطور تو باغ نبودیم.

س - از آنها که در هایدلبرگ دیدی قبلاً کسی را می شناختید؟

- نه، هیچکس را. هزارخانی را هم فقط از طریق نامه ها می شناختم. من فکر می کنم دیگران هم همدیگر را آنطور نمی شناختند. جز بچه های انگلیس که باهم در رابطه بودند. ما دیده بودیم که مثلاً ثابتیان در نامه پارسی مقاله می نوشت. ولی پیش از این اطلاعی نداشتیم.

س - آیا از خود جلسه چیزی به یاد داری؟

- یادم می آید که چند نفری خیلی واردتر از ما بودند. بعضی از اصطلاحات برای ما خیلی ناآشنا بود. مثلاً خود اصطلاح کنفدراسیون که برای ما ناآشنا بود.

س - ثابتیان نوشته که اسم کنفدراسیون را او پیشنهاد کرده، ولی من فکر می کنم پیشنهاد مال هزارخانی بود؟

- من فکر می کنم ثابتیان پیشنهاد کرد. این نوع پیشنهادها بیشتر از جانب ثابتیان می آمد. در واقع دو سه نفر بودند که نشست را می گرداندند، یکی همین ثابتیان بود، یکی هزارخانی، یکی آشتیانی و قدری هم رسولی. چندتایی بودند که هفت هشت سالی بیشتر از ما سن داشتند. ما مثل این که جواتریشان بودیم.

س - بله، ما کم سنترین بودیم. آیا از خود بحثها چیزی یادت هست؟ تا آنجا که من به یاد دارم، آدمها خیلی آگاهانه به مسئله کار سیاسی برخورد می کردند، می دانستند که دارند کار سیاسی می کنند، ولی در عین حال توجه داشتند که کار باید در ظاهر صورت صنفی داشته باشد.

- بله، من هم همین احساس را داشتم. فکر می کنم لااقل نود درصد بچه هایی که در این نشست شرکت کرده بودند، سیاسی بودند. خود ما هم يك مقدار سیاسی

بودیم، ولی برای همه ما روشن بود که انجمن دانشجویی باید ظاهر کاملاً صنفی داشته باشد، این که در این باره بحثی درگرفت یا نه، یادم نمی‌آید.

س - خاطره دیگری از آن جلسه داری؟

- به خاطر دارم که آن جلسه روی من خیلی تأثیر گذاشت. احساس کردم که یک جهش سیاسی انجام داده‌ام و در من یک چیز نویی متولد شده است. آدمها خیلی به نظرم جالب آمدند. مثل معلم ما بودند. مثل استاد‌های دانشگاه حرف می‌زدند و ما گوش می‌دادیم. البته مقداری هم به فکر افتادیم که نکند کاسه‌ای زیر نیمکاسه باشد. ولی این فکر ما را زیاد مشغول نکرد. کل جریان خیلی مثبت بود. محفلی بود که سه روز طول کشید. سه روز تمام بحث کردن با آدمهایی که از جاهای مختلف می‌آمدند، برای ما خیلی جالب بود و به ما خیلی کمک کرد. در این سه روز رابطه خیلی خوبی بین آدمها پیدا شد. اینها بعداً با هم یک زندگی سیاسی مشترک کردند که سالها طول کشید.

س - سازمان شما از خود پیشنهاد و بعد گزارش شما چگونه استقبال کرد؟

- پیشنهاد اول غیرمترقبه بود. چون بچه‌ها تصور خاصی نداشتند که چه کار باید کرد. الگوی خاصی برای این کار نداشتیم. نامه حاوی پیشنهاد هم آنطوری که باید هدف از تشکیل جلسه را شرح نداده بود. بنابراین مقداری روی آن بحث کردیم، تا این که همه تأیید کردیم که پیشنهاد خوبی است. ما در نتیجه با تأیید کامل سازمان آمدیم آنجا. وقتی هم که برگشتیم، می‌توانم بگویم اعلان تشکیل کنفدراسیون مشوقی شد برای اعضاء سازمان که فعالیت بیشتری بکنند. سازمان از حالت محفلی خود خارج شد. افق تازه و برنامه جدید پیدا کرد.

س - می‌ماند ارزیابی کار کنفدراسیون که از دیدگاه امروز باید انجام بگیرد. کار لازمی است که فرصت کافی می‌خواهد. به هر حال از این مصاحبه خیلی متشکرم ■

کامل ابوذئب

آفرینش هنری در جامعه از هم گسیخته

غرض از مقاله حاضر از یک سو بررسی موقعیت کنونی آفرینش هنری در چارچوب گسترده‌تر واقعیت اقتصادی، اجتماعی و سیاسی دنیای عرب در پانزده ساله اخیر و از سوی دیگر ارائه چشم‌انداز تحول آن در دهه آینده است. در این مقاله خواهم گفت که آنچه خصوصیات ادبیات عرب را به ویژه از لحاظ ساختاری تعیین می‌کند، فرآیند گسیختگی‌ای است که در حوزه‌های گوناگون جامعه به چشم می‌خورد و روزبه‌روز نیز شدت می‌یابد. پس از آن بحث خواهم کرد که این فرآیند گسیختگی در دهه آینده به شکلی بازهم حادث‌تر ادامه خواهد یافت و در نتیجه عوارض مربوط به گسیختگی روزبه‌روز بیشتر دامنگیر ادبیات خواهد شد. البته ممکن است آفرینش هنری خود موجد واکنش مقاومت‌آمیز فعلی‌تری در برابر پدیده گسیختگی شود و در نتیجه وارد حوزه‌های تقریباً نوین و یا حتی کاملاً نونوی از هستی انسان گردد و در این جریان ساختارهای جدیدی بیافریند و ویژگیهای ساختاری تازه‌ای کسب کند. اما به نظر من این امکان در طول یک دهه تحقق نخواهد پذیرفت. دهسال برای چنین تحولات عمده‌ای در ادبیات و هنر برهه کوتاهی است. بررسی حاضر در جریان تدوین خود پاره‌ای از نیروها و عواملی را که موجد فرآیند گسیختگی یا در پیدایش آن موثر می‌پندارد مورد مطالعه قرار خواهد داد؛ و نیز درباره نقش پاره‌ای از نیروهای سنتی جهان عرب که در نتیجه این گسیختگی از نوسر برداشته و سپس خود باعث گسترش بیشتر و تسلط آن شده‌اند، به بحث خواهد نشست. حرف آخر رساله حاضر این خواهد بود که تا این گسیختگی به سطوح بازهم ژرفتری نرسیده و نهادهای سیاسی و اجتماعی موجود و به ویژه ساختار دولت، قدرت و ایدئولوژی را در برنگیرد، نظم نونوی از هستی در جهان عرب شکل نخواهد گرفت.

موقعیت آفرینش هنری

اگر بخواهیم خواص و سمتگیری آفرینش هنری در پانزده ساله اخیر را بهتر درک کنیم لازم می‌آید آثار در متن ساختار کلیتر اقتصادی، اجتماعی و سیاسی اش قرار دهیم؛ جای آثار در متن شکستهای پیاپی اعراب و تسلط فزاینده نیروهای استعماری و امپریالیستی از جمله اسرائیل مشخص کنیم؛ در متن ستیزها و تفرقه‌های داخلی سیاسی، مذهبی، فرقه‌ای و اجتماعی (طبقاتی) و به ویژه ستیز میان منادیان تجدد و نوسازی و منادیان سنت گرایی- میان بینشی رو به آینده و بینشی رو به گذشته؛ و در متن واپس رفتن به سوی این و افول تدریجی آن.

آفرینشهای فرهنگی اخیر را باید در چارچوب افزایش اعمال قدرت حاکمه و به ویژه تجسم آن در رشد شیطانی قدرت دولت و کاهش قدرت «جامعه مدنی» مورد ملاحظه قرار داد. باید آن را در متن یک جامعه واقعاً مصرفی دید که یکجا به رشد انسان به اصطلاح یک بعدی می‌انجامد و جای دیگر به رشد جامعه‌ای بدون طبقه متوسط، یعنی جامعه‌ای مرکب از تنها یک قشر بسیار ثروتمند و یک توده بسیار فقیر.

علاوه بر این باید آفرینش هنری را در متن شکاف بنیادی میان واقعیت و ذهن مشاهده کرد. در شرایطی که در واقعیت، کشش در جهت - به بیان ساده - غربی شدن رو به تشدید است، در اذهان - با اختلافاتی - جریان نیرومندی از کسب آگاهی نسبت به خطرات غربی شدن، و اخیراً جریان دیگر و پُر سر و صداتری دایر بر «بازگشت» به سنت و هویت «ملی» به چشم می‌خورد. به عبارت دیگر فعالیت فرهنگی را باید میان دو نیروی متضاد بررسی کرد: یکی تکان (شوگ) تجدد (یا تکان غیر به مثابه ذاتی بیرونی) و دیگری تکان سنت (یا تکان غیر به مثابه نفسی دوردست). مبارزه روشنفکران عرب خارج از حوزه سنتی تاکنون در جهت درونذات ساختن غیر یعنی جذب و تحلیل غیر در ساختار ارگانیک فرهنگ بوده است. کوشش آنها اکنون در جهت آنست که نفس را برونذات سازند یعنی سنت را به نیرویی قادر به شکل دادن زمان حال بدل کنند و ثابت کنند که این یک در مقایسه با غیر بیرونی با مشکلات ما سازگاری بیشتری دارد.

و بالاخره، و شاید مهمتر از همه، این که آفرینش هنری را باید بر زمینه اسارت زندگی فرهنگی در چنگ الگوهای پیش ساخته‌ای که میان اسلام و غرب در نوسانند، بررسی کرد. عیب همه جریانهای عمده فکری عرب این است که الگوهای به عاریت گرفته‌شان هیچ ارتباطی با واقعیت جهان عرب نداشته است - چه الگوهای غربی، چه الگوهای اسلامی کهنه - و با اجازه شما، گروه اخیر از این بابت دست کمی از گروه اول ندارد.

وقتی آفرینش هنری را در همه این زمینه‌ها قرار دادیم، آنگاه دو پرسش مهم به میان می‌آید: اولاً فرجام این ستیزها در آینده چیست و ثانیاً سمت حرکت این فرایندها چه خواهد بود. از نظر من دهه آینده شاهد گسیختگی بیشتر پاره‌ای پدیده‌ها، زوال پاره‌ای دیگر، و شکافهای بنیادی بیشتری در فرهنگ خواهد بود. پائینتر نشان خواهد

داد که این فرآیند، برخلاف تعجب احتمالی عده‌ای، از شرایط لازم ظهور یک جهان عرب دیگر، به معنای مثبت آن، است.

گسیختگی

دهه گذشته را در دنیای عرب، من دهه گسیختگی می‌نامم. در خلال دست کم نیم قرن پیش از آن، یک طرح مشترک، نگرش، رؤیا، امیال و آرزوهای مشترکی وجود داشت که به حیات سیاسی و فرهنگی عرب انگیزه می‌بخشید. آفرینش هنری، شادابی، اهمیت و معنای خود را از غوطه‌ور بودن در این طرح مشترک کسب می‌کرد. این طرح، هرچند گاه مبهم و گاه احساساتی، هرچه بود مبنای یک وفاق بود. این طرح معرف یک فرآیند رشد و یک کل ارگانیک واحد بود که در بطن آن شماری از اجزاء، گرایشها و جریانهای فکری جذب و (اقلاً پاره‌ای از آنها) همذات می‌شدند.

آفرینش هنری در همه اشکال آن، از شعر تا مجسمه‌سازی، این کلیت را تجسم می‌بخشید؛ و یک احساس تمامیت ویژه، یک حضور جامع و یک تعادل ارگانیک واقعاً ساختاری پدید می‌آورد که پیشتر از آن عاجز بود. در شعر تاکید بر وحدت و آزادی قالب - که امکان می‌داد اثر بر بنیاد قوانین و نیازهای درونی خود آن خلق شود - شرط اساسی آفرینش هنری گردید. در رمان قهرمان - یعنی فرد - برخوردار از تربیت، کمال، قدرت عمل، اعتماد به نفس و شخصیت رفیع در چارچوب اجتماعی حرکتش، تبدیل به واقعیتی هنری می‌شد که هرگز در ادبیات عرب سابقه نداشت. این جامعیت در زمانه‌ای تجلی یافت که خود نیز واجد این طبیعت ارگانیک شناخته می‌شد؛ زمان به صورت یک زمان تاریخی معنی‌دار، یعنی فرآیندی از تحول، تغییر و پیشرفت هدفدار، دیده می‌شد. در این دوره خلق ادبیاتی که تجسم این فرآیند باشد ممکن بود؛ زمان، شخصیت و حکایت در محدوده رمان آغاز و انجام نمی‌یافت بلکه در فرآیندی سیال، به صورت تریلوژی یا سلسله داستانهایی در کل آثار یک نویسنده جاری بود و به آن مفهومی از پیوستگی و تداوم می‌بخشید.

نویسندگان، نمایشنامه‌نویسان، شاعران و نقاشان برجسته این دوره از واقعیت، انسان، جامعه، تحول فرهنگی، شکل، فرآیند هنری و خود زبان، دیدی کلی داشتند. نام‌آوران این دوره در شعر چهره‌هایی چون آدونیس، البیاتی، حاوی، السیاب، عبدالصبور و حجازی (و در حوزه‌های دیگر فرهنگی، نظایر آنان) بودند. هم این دوره بود که به جمال عبدالناصر امکان داد، در سطح سیاسی و اجتماعی، تجسم آن «وفاق» یا طرح و آرمان مشترک گردد.

بنابراین تا سالهای ۷۵-۱۹۷۳، حیات عرب انگیزه‌ای مبتنی بر وفاق داشت. وفاق حتی ناکامیها، شکستها و مصیبتها؛ شکست ۱۹۷۶ در هرزمینه تراژدی بود، در این زمینه نبود؛ این شکست کماکان تجسم «حادثه» ای مشترک، سقوطی مشترک، بیداری ای مشترک بود؛ آفرینش هنری خصلت جمعی این تراژدی را در مرثیه‌ها، مدایح، هجویات، در انتقاد از خود گزنده، در شخصیتها و در صداها، با قوت تجسم

بخشید. شعر به کلی در تسخیر این لحن غنایی بود. سایر اشکال آفرینش هنری نیز به همین گونه بود.

پایان وفاق

سپس گسیختگی فرارسید: چه کسی می‌تواند در حوادث امروز لبنان، يك بینش، يك تراژدی یا يك سرنوشت مشترك ببیند؟ گروهی جشن می‌گیرند و کف می‌زنند، گروهی دیگر شیون می‌کنند. برخی در پیروزی (هرچند محدود) جنبش مقاومت علیه اسرائیل طلوع فجر تازه‌ای را دیدند، و هنوز می‌بینند (بگذریم که از این فجرها در گذشته زیاد داشته‌ایم که به صبحی نینجامیده است): پاره‌ای دیگر آنرا تهدیدی علیه هویت خود دیدند و با آن به مقابله برخاستند. به همین قیاس می‌توان پرسید چه کسی می‌تواند در آفرینش ادبی لبنان در دهه گذشته بینشی، فریادی، یا شیونی مشترك ببیند؟ چه کسی می‌تواند جز «برج بابل از فریادها، بمبها و موشکها» چنانکه در ۷۲-۱۹۷۱ سروده‌بودم. چیزی مشاهده کند؟ اگر بی مقدمه به لحظه کنونی گریز زدیم برای آن بود که آنچه در این لحظه می‌گذرد نمونه تامی این دوره است. دهه گذشته را من از این رو «دهه گسیختگی» نامیده‌ام. این گسیختگی هنوز ادامه دارد و به نظر من همچنان ادامه خواهد یافت تا دهه آینده را کابوسی بازهم مهیتر سازد.

ویرانی مرکز

بهترین نمونه گسیختگی فوق در سطوح سیاسی، اجتماعی و فرهنگی در درون يك موجودیت واحد، لبنان است؛ کشوری که سرچشمه و زادگاه بخش مهمی از آفرینش فرهنگی جدید بود. اما این گسیختگی از مرزهای يك کشور واحد در می‌گذرد و در سطحی بسیار فراتر نیز صورت می‌گیرد. این تجمع گسیختگی را من «تخریب میدان» یا دقیقتر «ویران شدن مرکز» می‌نامم.

اصطلاح ویران شدن را من نه به معنای مجازی بلکه به معنای حقیقی و «فیزیکی» آن به کار می‌گیرم. مرکزی چون بیروت بطور فیزیکی ویران شد، نویسندگان و روشنفکران عرب در همه جهان پراکنده شدند، جنبش آزادی فلسطین بطور فیزیکی از هم پاشید و پراکند. تاکید من در اینجا بر سنگینی این تخریب فیزیکی و مادی است. آینده جهان عرب در گرو غلبه بر این ویرانی فیزیکی است.

ویران شدن میدان یا مرکز از هر عامل واحد دیگری بر جامعه و فرهنگ عرب، به ویژه پس از ۱۹۷۳، تأثیری عمیقتر و بنیادینتر گذاشته و هنوز هم خواهد گذاشت. مرکز با تاریخ نسبتاً طولانی آزادیخواهی، عرفیت، ملتگرایی (اعم از محلی و پان عرب)، سوسیالیسم و بویژه نزدیکی به غرب و فرهنگ غربی‌اش، ضربه‌ای سنگین دید و آغاز به فرو ریختن کرد. به دنبال آن از میان حواشی و پیرامون، مرکز دیگری شروع به عرض اندام کرد که تقریباً از هر نظر ضد مرکز بود: سنتی، مذهبی، سلطنت طلب (شیخی و امیری) و ضد ناسیونالیسم و سوسیالیسم. این مرکز تازه به علاوه از تماس نزدیک

میان اعراب و غرب در صدسال گذشته کمترین تأثیر را پذیرفته بود. بخش اعظم ثروت و منابع اقتصادی تازه، تکنولوژی جدید (البته وارداتی) و قدرت تسریع توسعه از جنبه صرفاً مادی یعنی جنبه تکنیکی آن، به یکباره تحت اختیار این مرکز تازه درآمد. مرکز جدید شروع کرد در سراسر دنیای عرب در هر قضیه عمده نفوذ سیاسی خود را اعمال کند. این قضایا، دست کم در ۲۵ سال پیش از آن، در مرکز قدیم از زاویه مدرنیزاسیون، سوسیالیسم (یا لیبرالیسم)، سمتگیری غربی و ناسیونالیسم حل و فصل می‌شد. اینک همین قضایا از چشم اندازی اساساً متفاوت مورد ملاحظه قرار می‌گرفت. منظور من از ویران شدن مرکز دقیقاً همین مطلب است.

اما مرکز تازه از لحاظ فرهنگی - اگر با ارفاق صحبت کنیم - ضعیف بود. جهان بینی و چشم انداز فرهنگی آن نسبت به مرکز قدیم متفاوت و از آن تنگتر، بسیار محلیتر و محافظه کارانه تر بود. این تخریب مرکز علت عمده وضعیت کنونی گسیختگی فرهنگی و سیاسی دنیای عرب است.

آینده آفرینش فرهنگی عمدتاً به دو عامل وابسته است: نخست توازن قوای دو مرکز قدیم و جدید نسبت به یکدیگر و نسبت به غرب؛ دوم تحولات داخلی - اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی - درون مرکز جدید. معهذایب باید فراموش کرد که همه این مناسبات بر زمینه مبارزه (نظامی، سیاسی، مسالمت آمیز یا به هر صورت دیگر) با اسرائیل صورت می‌گیرد. و این مناسبات همچنان که بر مبارزه و نتیجه آن تأثیر می‌گذارد از آن متأثر نیز می‌گردد.

قرائن نشان می‌دهد که مرکز قدیم واکنشی را در برابر مرکز تازه آغاز کرده - و به آن ادامه خواهد داد - تا پس از يك دهه ضربات سنگین، ناکامی و شک، که گاه به مرز بی اعتقادی کامل به خود رسیده بود، دوباره عرض اندام کند. نشانه‌هایی نیست که مبارزه دوجبهه‌ای برای جوانسازی دنیای عرب - یعنی مبارزه با سنتگرایی از یکسو و مبارزه با استعمار، امپریالیسم و اشغال اسرائیل از سوی دیگر - که از شکستهای گذشته درسهای فراوان آموخته، ادامه خواهد یافت. دهه آینده دقیقاً از این نظر سرنوشت جریانهای فکری و اشکال آفرینش فرهنگی ناسیونالیستی، لیبرال، چپ و عرفی، و همچنین توانایی آنها در تدوین مجدد يك بینش مشترك و تجسم بخشیدن به يك وفاق تازه را تعیین خواهد کرد.

من شخصاً عقیده ندارم که نیروهای سنتی قدرت و انسجام لازم برای تدوین این بینش جدید را دارا باشند. من معتقد نیستم که آنها از سازگاری لازم با دنیای نو، که لازمه توانایی به تدوین چنین وفاق است، برخوردار باشند. در حالی که آینده جهان دقیقاً بسته به این است که چه کسی این نگرش مشترك جدید را تدوین و این وفاق تازه را تحقق بخشد. بدون این نگرش تازه گسیختگی کنونی بر طرف نخواهد شد. سیمای آفرینش فرهنگی نیز دست کم در دهه آینده، بسته به آنست که در این عرصه چه روی دهد.

یکی از وجوه مسلط، و تراژیک حیات اجتماعی در جهان عرب درسی سال اخیر، رشد سرطانی قدرت دولت در همه عرصه‌های هستی انسان است. این امر در مورد کلیه رژیم‌های عرب از ضد سوسیالیست‌ترین تا سوسیالیست‌ترین آنها (لا اقل در حرف) به یکسان صادق است. مبارزه میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم در جهان عرب را در هر شکل بتوان دید، قطعاً در میزان مداخله دولت در زندگی اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی نمی‌توان دید. اگرچه اصولاً اصطلاح «مداخله» در مورد موقعیت دولت در زندگی عرب بی‌معناست. جایگاه دولت در دنیای عرب رانمی‌توان مداخله تعبیر کرد. برای یافتن اصطلاح مناسب‌تر باید به دنبال خشن‌ترین و کامل‌ترین اشکال کنترل، سلطه، هژمونی، غصب، اجبار و غیره رفت.

در واقع اگر اصلاً بخواهیم از واژه «مداخله» استفاده کنیم باید آنرا به صورت معکوس به کار ببریم. می‌توانیم بگوئیم زندگی عرب و جامعه عرب گاه به گونه‌ای خفیف در زندگی دولت مداخله می‌کند. می‌گویم «گاهی» و «به صورت خفیف»، چرا که جامعه عرب به عنوان یک واقعیت سیاسی واجد اهمیت، به کلی از محاسبات رژیم‌های عرب قلم گرفته شده است. جامعه موجودی متافیزیکی است که در مواردی چون «انتخاباتی» با ۹۹/۹۹٪ رای مثبت، یا در لحظاتی که نمایش تبعیت عاشقانه مردم از حکام ابدیشان لازم می‌آید - غالباً به میمنت دیدار یک رئیس کشور خارجی - به صورت راهپیمایی یا گردهماییهای بزرگ برای تجلیل روزهای «تاریخی» بشمار در زندگی حاکم، از روز تولد گرفته تا روز به تخت نشستن (منظورم فقط پادشاهان نیست زیرا روسای جمهوری عرب نیز تاج و تخت خود را دارند و چرا نداشته باشند!) و روز «تاریخی» نبردهای اوعلیه توطئه گران و خائنین یا، گاهی، تهدیدهای خیالی خارجی نسبت به موجودیت کشور، تا لحظه کنونی که او بر فراز تخت و بر فراز جهان مقام کرده است. از مرگ وی صحبت نمی‌کنم زیرا حکام عرب غالباً «نمی‌میرند» اگرچه گاهی «کشته می‌شوند» و البته این همه چیز را عوض می‌کند. حاکم «ابدی» جدید جای حاکم «ابدی» قدیم را می‌گیرد و گردونه زمان دوباره به گردش درمی‌آید تا تاریخ بزرگ نوینی را برای کشور به رشته تحریر درآورد، کاری که معمولاً با زدودن حضور، آثار و سرانجام خاطره رژیم پیشین انجام می‌گیرد. البته استثنائاتی وجود دارد مثلاً هنگامی که پسری جای پدر یا برادری جای برادر می‌نشیند. اما از این استثناها من در عمرم زیاد ندیده‌ام.

رشد سرطانی قدرت دولت با کاهش روزافزون قدرت هرکس و هرچییز دیگر - به ویژه آنچه متفکران و رهبران عرب خوششان می‌آید «مردم» بنامند - توأم است؛ با اینهمه نه تصادفی است نه کار طبیعت (یا به قول عربها خدا). واژه مردم در زبان عربی امروز هنوز البته استعمال دارد اما کار برد آن محدود است و اگر در آینده نزدیک از رواج بیفتد مایه شگفتی نخواهد بود. خلاف طبع تاریخمان نیز نیست چرا که او هم هرگز با این کلمه به این صورت آشنا نبوده است. به تعبیر گرامشی «جامعه مدنی»

از میان می‌رود و آنچه می‌ماند دولت است در برابر افراد - میلیونها فرد آری، اما جامعه نه. گاهی گروههای معینی به منظوره‌های مشخص سرهم بندی می‌شوند که به آنها «پارلمان»، «مجلس خلق»، «مجلس مشورتی» یا «مجلس شورا» قس علیهذا می‌گویند. اما کار اینها هیچ ربطی به کارکرد معمولی نهادهای یک جامعه مدنی ندارد. اینها مهرهایی لاستیکی هستند در دست رژیمهای گوناگون اعم از «مترقی»، «مرتجع»، انقلابی و ضدانقلابی (شاید بتوان مورد کویت را استثناء کرد).

قدرت دولت در عرصه‌های سیاسی و اقتصادی در دنیای عرب متناظر با قدرتی مشابه در حوزه فرهنگی است. وزارتخانه‌های فرهنگ، که در همه کشورها برپا شده، شامل سازمانهای انتشاراتی، گروههای نمایشی، تئاترهای ملی، موزه‌ها، تالارهای ملی و در بعضی کشورها شرکت‌های توزیع و حتی تربیت کتابخوان است. همه اینها به دولت در کنترل فعالیت فرهنگی اعم از تولید و مصرف قدرتی بیسابقه می‌بخشد.

مهم‌تر از اینها گسترش باورنکردنی نشریات و فصلنامه‌های فرهنگی دولتی است. نشریه پرنفوذترین وسیله اشاعه اندیشه‌ها، ایدئولوژیها و جریانهای فرهنگی است و از این بابت جای کتاب را گرفته بود. مهمترین جنبشهای ادبی (سیاسی) سی سال اخیر همگی با نشریات مهمی چون شعر، مواقف، الادب و فصول پیوند داشتند. و خامت اوضاع کنونی در اینست که همه نشریات مهم (به استثنای مواقف؛ الثقافة الجديدة - که در ۱۹۴۸ توسط رژیم مراکش تعطیل شد؛ المهد و کلمات) در کنترل دولتند. گسترش این کنترل به خارج از جهان عرب پدیده بازم نگران کننده‌تری است. رژیمهای مختلف عرب هر یک نشریات، مجلات، روزنامه‌ها و حتی بنگاههای انتشاراتی متعلق به خود را نه فقط در قبرس بلکه حتی تا ایالات متحد برپا کرده‌اند. در این فضای ظاهراً مثبت - چرا که گویا دولت به پیشبرد دانش کمک می‌کند - تراژدی واقعی همانا محو کامل آزادی و امکان تفکر یا بیان انتقادی است. خبرهای محدود باقیمانده (مانند مواقف) به دلایل گوناگون مورد سنگ اندازی رژیمهای مختلف عرب است. وقتی به همه اینها کنترل مطلق رسانه‌ها (رادیو، تلویزیون و اغلب مطبوعات) در سراسر دنیای عرب را نیز بیفزاییم، چهره شیطانی قدرت دولت مشخصتر و مهیبتر می‌گردد. آینده از این هم خفقان‌آورتر است چرا که رژیمهای عرب با خرید به اصطلاح «عرب سات»، کنترل فضا را نیز آغاز کرده‌اند.

غریبی شدن و واکنش آن

درسی سال اخیر ما شاهد تندترین انتقادهای فرهنگ، جامعه و تاریخ عرب بوده‌ایم. شکست ۱۹۶۷ موج تازه‌ای از انتقاد از خود، هجو و رثاء به دنبال آورد که به هیچ خدای مقدسی، از نهان و آشکار، ابقاء نکرد. ازدینی و دنیوی، همه چیز از هم دریده شد؛ از اقتدار سیاسی و نهادهای تا اشکال اساسی سازمان اجتماعی به ویژه خانواده زیر ذره بین دقیق بازمینی و انتقاد قرار گرفت. سنتهای فرهنگی، «روحیه عربی»، زبان و تاریخ، همگی منحنط، روبه زوال، تهی و مرده شناخته شدند.

تمثیل این دوره، تمثیل زمین بایراست.

این فرآیند همه چیز را دربرگرفت؛ اما نم‌البدلی یافت نشد؛ هیچ امکان، نهاد یا افقی پدیدار نگشت. انحطاط بی‌تزلزل ادامه یافت. آنگاه نوبت به انفجار نفتی رسید، که مستقیم‌ترین و ویرانگرترین تأثیرش همانا ظهور یک جامعه مصرفی و گسیختگی ساختار طبقاتی بود. واسطه تحقق این پدیده نیز گشایش بیسابقه به روی دستاوردهای تکنولوژیک غرب بود. این فرآیند عظیم و تکانه‌دهنده چنان سریع و ناگهانی بود که به نوبه خود واکنشی بسیار تند برانگیخت. این واکنش به صورت توسل به هویت ملی و سنت عربی تجلی کرد.

از این زوایه اکنون می‌توان موج سنتگرایی در دنیای عرب را عمدتاً محصول فرآیند تند مدرنیزاسیون ناشی از انفجار جمعیت نفتی دانست. جامعه سنتی که داشت تلخ‌پایا و شیرینیهای یک تحول آرام را مضمضه می‌کرد و با آن راه می‌آمد، ناگهان خود را در برابر توفان تحولاتی یافت که ظاهراً راه و روش زندگی او را نه درخطر «تغییر» بلکه درخطر انفجار و زیر و رو شدن قرار می‌داد. دو عامل دیگر این فرآیند را بهتر تر کرد: یکی ثروت افسانه‌ای و ناگهانی شماری زیاد (که تقریباً طبقه جدیدی را تشکیل دادند) که غالباً کارگزاران شرکت‌های صادراتی غربی (یا کارگزاران و شرکای شخصیت‌های قدرتمند اغلب رژیم‌های عرب) بودند؛ و دیگری تسلط فزاینده غرب و اسرائیل بر حرکت سیاسی در جهان عرب. صلح سادات با اسرائیل جهان عرب را در سرخوردگی، نومیدی و گسیختگی تازه‌ای فرو برد و تخریب مرکز پیشگفته را تشدید کرد.

اوضاع مضحکی به نظر می‌رسید: از یکسو قدرت عظیم مالی و اقتصادی، از سوی دیگر ناتوانی کامل سیاسی و نظامی. انقلابی لازم بود، اما ممکن نبود؛ چرا که سرکوب همه‌جانبه راهی برای شورش نمی‌گذاشت. در واقع شیوه آشنا و معروف تغییرات در جهان عرب یعنی کودتا نیز دیگر رخ نشان نداد.

این سرکوب خشن (در فضایی از یأس و ناامی کامل) تنها می‌توانست با خشونت‌های مشابه روبرو گردد که به نوبه خود فقط می‌توانست منبعت از تنها ایدئولوژی‌ای باشد که مدت‌ها از صحنه سیاسی دور بود و در نتیجه اولاً همچون سایر نیروها ضربه ندیده بود و ثانیاً در شکست‌های اعراب شرکت نداشت. وانگهی تنها ایدئولوژی‌ای بود که می‌توانست مدعی «ویژگی» و «اصالت» باشد و خود را به ویژه در اپوزیسیون و تقابل با غرب و اسرائیل تعریف کند. این ایدئولوژی تنها می‌توانست «اندیشه» اسلامی باشد.

رویای سنت

در بخش‌های قبلی این مقاله از مبارزه فرهنگ نو با فرهنگ سنتی به عنوان مبارزه میان بینشی آینده‌گرا در برابر بینشی گذشته‌گرا از انسان، جامعه و فرهنگ سخن گفتیم. مثبت‌ترین دستاوردهای امروز جهان عرب به ویژه در عرصه فرهنگی مدیون بینش نوگراست. اما به دلایلی که پیشتر اشاره کردم، و جامعه‌شناسان و روانشناسان بهتر از من قادر به تبیین آند، مبارزه نو با کهنه از جانب فرهنگ مسلط سنتی واکنش‌هایی

را برانگیخت که تجلی آن به صورت نفی خشن غرب - که از دیرباز با تجدد ملازم و مترادف شمرده می‌شد - و روی آوردن به «ویژگی»، خصلت ملی، سنت و «اصالت» بروز کرد. همه این صفات جلوه‌هایی از تعبیر ساده‌تر «گذشته» یا عصر طلایی بود (که کسی هم تاکنون تعریف روشنی از آن به دست نداده است).

از این واکنش من پیشتر به عنوان «تکان سنت» سخن گفتم و آنرا مستقیماً در برابر آنچه آدونیس «تکان تجدد» (صدمه‌الحداه) نامیده قرار دادم. در اینجا باید میان نیروهای فرهنگ سنتی - که همچنان به صورت «گذشته‌ای در زمان حال» عمیقاً در خود فرو رفته است - که در طول دهه گذشته با شدت قابل ملاحظه‌ای به حمله متقابل دست زده از یک سو، و نیروهای نو سنتی (بیشتر گروه‌ها و افرادی که قبلاً به جنبش‌های تجدد خواهانه تعلق داشتند) شامل روشنفکران عربی که ناگهان کشف کردند صاحب چه دستاوردهای فرهنگی، روش‌شناسیها و نسخه‌های باب دنیای جدید بوده‌اند از سوی دیگر، فرق گذاشت. این افراد به شدت تحت تأثیر «تکان سنت» قرار دارند که از نتایج مستقیم آن همانا پدیده جدید رؤیایی کردن فرهنگ سنتی است که باعث شده اینان بطور کلی چشم‌انداز، و در واقع تعادل تاریخی خود را از دست بدهند.

من نمی‌خواهم در اهمیت واکنش نیروهای سنتی در شرایط کنونی اغراق کنم، کاری که به نظر من بسیاری از گزارش‌های مطبوعات و حتی آثار نویسندگان جدی در نشریات جدی از آن برکنار نبوده‌اند. وانگهی به عقیده من ایجاد چنین هاله‌ای گرد سر این واکنش و بزرگ کردن اهمیت آن درست همان چیزی است که قدرتهای مستقر خواسته و در واقع به آن هم رسیده‌اند. بسیاری از نویسندگان عرب در این دام گرفتار و در این بازی مصیبت‌بار وارد شدند. من شخصاً معتقدم که این حادثه در دنیای عرب که در چنبره ایدئولوژیها و جریانهای فکری متضاد گرفتار شده، حادثه‌ای عادیست. این هم یکی دیگر از جریاناتی است که در دوری از اوج و حضیض ایدئولوژیها روی آب آمده و چنانکه پیشتر گفتم پدیده‌ای گذراست.

همه جوامع با پدیده واکنش‌های سنتی، که گاه به صورتی که گویی نیروهای مسلط بر زندگی اجتماعی و فرهنگی‌اند بروز می‌کنند، آشنایند. غرب هم در سی سال اخیر نوعی واکنش «معنوی» به خود دیده اما زیاد تغییر نکرده است. جامعه عرب نیز جز این نیست مگر از آن جهت که پایگاه سنت در آن قویتر است. اما این قدرت چندان نیست که در طول دهه آینده باعث یک انقلاب اسلامی گردد.

شدت واکنش اسلامی متناسب بود با شدت تکان «مدرنیزاسیون» پس از ۱۹۷۳. ناگهانی بودن، سرعت و وسعت گشایش بازارهای عرب، و زندگی عرب، به روی سیل بنیان‌کن طرحها، آدمها، اندیشه‌ها و افزارهای تکنولوژیک، باعث ترك برداشتن جدی ساختارهای اجتماعی شد؛ به ویژه در میان طبقه بورژوازی کوچک روبه رشدی که ناگهان خود را در مقابله با این سیل تازه ناتوان یافت. تنها طبقه جا افتاده سنتی تاجر بود که توانست سودهای کلان به جیب بزند. دو گروه دیگر نیز بودند: یکی صاحبان قدرت وابسته به خاندانهای سلطنتی یا ریاست جمهوری، و دیگری صاحب

منصبان ارتشی که از این طریق به قدرت و ثروت رسیدند.

اوجگیری جنبشهای اسلامی

پیشتر گفتم که ظهور جنبشهای مذهبی (اسلامی) به دو عامل مربوط می‌شود: سرکوب هرگونه مخالفت سیاسی از جانب رژیمهای عرب، و شدت و وسعت فرآیند مدرنیزاسیون در ۱۵ سال گذشته. در اینجا می‌خواهم به‌ویژه به موقعیت زنان در جامعه عرب اشاره کنم. به نظر من بخش مهمی از واکنش مذهبی ناشی از ترس از یک انقلاب جنسی، ترس از «آبرو» و ترس از تأثیر شدید آزادی زنان بر موقعیت ۱۴۰۰ ساله مردان است. کافی است کسی در یک دانشگاه عربی تدریس کند تا این «راز» بر او کشف شود.

معهدا وجه سومی هم هست که مستقیماً به فرآیند گسیختگی، که اینهمه به آن پرداختیم، مربوط می‌شود. چرا که در یک چنین حالت گسیختگی - یعنی شکست نگرش و طرح مشترک مترقی و منتفی شدن آینده به عنوان امکان تحقق آن - تنها گذشته است که معنی دار، منسجم، و استوار و سهل‌الوصول به نظر می‌رسد. وقتی حال چیزی عرضه نمی‌کند و به آینده هم امید نیست، پس تنها گذشته قادر است با دستاوردهای واقعی‌اش نویدی اطمینان بخش باشد؛ و پیروی از شیوه‌های احساس، اندیشه و عمل آن نیز نوید موفقیت عاجل. این گذشته نیز در وجدان عرب تنها یک صورت دارد و آن تجربه‌ای مذهبی با شیوه‌های سازماندهی سیاسی، اجتماعی و فرهنگی مذهبی است.

این واقعیت به خودی خود گواه آن است که کوششهای نویسندگان، متفکران و هنرمندان عرب در تفسیر مجدد تاریخ عرب به زبانی جز زبان فرهنگ سنتی مسلط، همگی شکست خورده است. شاید فقط بازتفسیر دوران استعمار عثمانی در دنیای عرب موفق بوده باشد یعنی توانسته باشد اعتقاد مسلط بر تفکر و محیط اجتماعی معاصر عرب را مبنی بر اینکه این استعمار ادامه برحق خلافت بوده، تغییر دهد. اما حتی در اینجا نیز شاهد واکنشی به هدایت و رهبری جنبشهای اسلامی هستیم که پیوسته این نظر را القاء می‌کنند که حکومت عثمانی حاکمیت برحق اسلام، و جنبش استقلال طلبانه حمله‌ای به رهبری غرب و به کمک نیروهای ناسیونالیست ضد اسلامی، علیه اسلام بوده است.

این برخورد با گذشته به مثابه پناه، آرمان، نیروی محرکه و برنامه‌ای برای ایجاد آینده بهتر، هنوز در حوزه آفرینش فرهنگی بازتاب چندانی نداشته است. اما قطعاً در دهه آینده شاهد چنین گرایش‌هایی خواهیم بود. از هم‌اکنون شمار انتشارات اسلامی - کتاب، نشریه، روزنامه - رو به افزایش گذاشته است.

در کاربردهای سنت

کمان می‌کنم اول کسی که فرآیند پیچیده ابراز هویت فرهنگی جامعه استعمار زده

در برابر جامعه استعمارگر را تبیین کرد، فرانتس فانون بود. من بدون اینکه وارد جزئیات شوم از خطوط کلی مدل او در بحث خود استفاده خواهم کرد.

به نظر من آنچه در بیان فانون بسیار مهم است نحوه پاسخ جامعه استعمارزده است که نخست کوشش می‌کند قالبهای فرهنگی جامعه استعمارگر را جذب کند. توانایی جذب این قالبها به محک توانایی جامعه استعمارزده در از سر گذراندن دوران استعمار بدل می‌شود. این فرآیند متضمن شناخت برتری اشکال فرهنگی قدرت استعمارگر و همچنین مترادف شمردن این برتری به موضع قدرت جامعه استعمارگر است. استعمارزده در این شرایط می‌کوشد در پاسخ به هم‌اوردجویی قدرت استعمارگر به زبانی از آن خود دست یابد (منظور من از زبان در اینجا مجموعه دستگاه علامتی پرورش یافته در جامعه استعمارزده و به ویژه جنبه‌های مربوط به پدیده‌های فرهنگی آنست). با نیل به یک چنین دستگاه علامتی و توانایی استفاده مؤثر از آن (یعنی با خلاقیت، فصاحت و نیرویی برابر با قدرت استعمارگر)، استعمارزده احساس تازه‌ای از قدرت، لیاقت و برابری با استعمارگر پیدا می‌کند. اگر استعمارزده بتواند قالبهای را که پیوند دقیق با «رموز» قدرت جامعه استعمارگر دارد و بیانگر دقیق دنیای درون و بینش درون اوست به کار گیرد، آنگاه هم به خود و هم به قدرت استعمارگر ثابت می‌کند که می‌تواند یا او در موقعیت برابر قرار گیرد و مدعی تعلق به دنیای خاص خود گردد.

هنگامی که فرهنگ از خود قابلیت رقابت با قدرت استعمارگر را نشان داد، آنگاه اعتماد به نفس لازم برای ارائه قالبهای فرهنگی خویش را به دست می‌آورد. اما این قالبها از آنجا که جزئی از آن دستگاه سنتی است که با ناتوانی فرهنگ از حفظ قدرت و استقلال خویش در گذشته ملازم بوده، اکنون اهمیت پیشین خود را از دست می‌دهد. این قالبها از نو به عنوان دستگاه علامتی تازه ای به کار گرفته می‌شود که نقش آنها نه بیان مفاهیم، معانی یا شیوه‌های تفکر و هستی سنتی، بلکه غالباً ابراز هویت ملی به مثابه هویتی متقابل یعنی هویتی در برابر پیوست استعمارگر است. این نقش عمدتاً، ابراز وجودی علائم معنایی جدید، مرحله دوم مبارزه میان استعمارزده و استعمارگر است. این امر فرآیندی از جستجوی آگاهانه در جهت یافتن قالبهای بیانی «اصیل» - رقص، آواز و بطور کلی فولکلور و اشکال ادبی - به ویژه قالبهایی است که عمیقاً در فرهنگ ریشه دارند و در این مورد حتی قالبهای مرده یا مدت‌ها متروک نیز از نظر دور نمی‌مانند. این بار در چارچوب مبارزه جاری به این قالبها معانی تازه‌ای تزریق و نقش نمادی معینی واگذار می‌شود. وقتی امیلی حبیبی در اسرائیل، در موقعیتی که هویت فلسطینیها به عنوان عرب مورد تهدید قرار می‌گیرد، به نوشتن می‌پردازد، از قالبهایی استفاده می‌کند که ریشه عمیق آن در ادبیات عرب به جا حظ در قرن و هشتم و نهم برمی‌گردد. اما به اصطلاح «محتوای» گنجیده در این اشکال، کاملاً چیز دیگری است و هیچ ربطی به جهان بینی جا حظ یا جامعه اسلامی (جامعه عرب) قرن هشتم و نهم ندارد.

موضوعاتی هم که امروز مبارزه بر سر آنهاست، به مسایلی که در اصل با این قالبها طرح می‌شد شباهت ندارد. کسی که خود شکل را سلاح کرد، هویتش را اعلام کرده است. چنین است که محمود درویش فریاد می‌زند «بنویس من عربم» و از نمادهای عربیت، که در حوزه واقعبیت در مبارزه میان فلسطینیها و اسرائیلیها ساده‌لوحانه و بیجا به نظر می‌رسد، سود می‌جوید و این کار را در قالب شعر که نزدیکترین قالب بر اندام فرهنگ است انجام می‌دهد. همین‌طور وقتی جمال القیطانی در *الزینی برکات* یا در *تجلیات* خود از قالبهای روایی سنتی استفاده می‌کند، قالب را به عنوان جزیی از یک دستگاه علامتی جامع به کار می‌گیرد که نقش عمده آن همان ابراز وجودی است که پیشتر ذکر آن رفت.

من نمی‌گویم که جهان بینی فرهنگ یا محتوای آن زوال می‌یابد؛ در این مورد بعداً بیشتر توضیح خواهم داد. آنچه می‌خواهم بگویم این است که میان استفاده یک دستگاه علامتی از قالبهای فرهنگی و تزریق محتوای تازه به آن از یک سو، و ادامه عملی قالبهای سنتی کماکان برخوردار از محتوای اولیه‌شان از سوی دیگر، فرق اساسی وجود دارد. به عبارت دیگر من میان دو جریان موجود در فرهنگ فرق می‌گذارم: یکی جریان فکری کماکان سنتی یعنی ایدئولوژی و جهان بینی سنتی؛ دیگری ساختار ایدئولوژیک و جهان بینی جدید که، در برابر سیادت قالبهای فرهنگی مهاجم، از دستگاه علامتی قالبهای فرهنگی متعلق به فرهنگ ملی استفاده می‌کند.

این تمایز را می‌توان به صورت درون و بیرون توضیح داد. درونها به زندگی و شیوه‌های دریافت و بیان سنتی خود ادامه می‌دهند و در برابر قدرت حاکم به نوعی مقاومت می‌ورزند. مقاومت آنها کم‌اهمیتتر و ضعیفتر است. بیرونها کسانی هستند که نخست کوشیدند مرزهای فرهنگ سنتی را از هم بدرند و قالبهای فرهنگی قدرت حاکم را جذب کنند. اکنون آنها با احساس موفقیت و اعتماد به نفس به درون روی می‌آورند تا قالبهای فرهنگ سنتی را از نو احیا کنند و به آنها معنایی تازه ببخشند. مقاومت اینان صریحتر و نیرومندتر است.

فرهنگ درونها اسیر جهان بینی و ضعفهای خود باقی است. فرهنگ بیرونها واجد طراوت، قدرت و خودآگاهی تازه‌ای است. این فرهنگ در پی چهار چیز است: نخست ابراز هویت ملی؛ دوم مقابله با تسلط خارجی؛ سوم و مهمتر از همه کوشش در جهت به ثبوت رساندن خلاقیت و نشان دادن قدرت آفرینندگی خود و افزودن بر گنجینه غنی فرهنگ حاکم. خلاقیت او بیش از همه در این حوزه بروز می‌کند و موفقیت کسب می‌کند چرا که قالبهای نو، تواناییهای تازه و زبان تازه می‌آورد (نمونه بارزی از این را می‌توان در سخن رولان بارت (Roland Barthes) درباره تحقیق عبدالکبیر الخطیبی در علامت‌شناسی فرهنگ توده‌ای دید) و چهارم کوشش در جهت تفسیر مجدد سنت از یک دیدگاه جدید «انقلابی» یا دست کم از دیدگاه تحول.

جریان حاکم در فرهنگ عرب تا مدتها جریان نخست بود، جریانی که در برابر سلطه خارجی کمتر قدرت مقاومت داشت. اما آن جریانی که محدوده فرهنگ سنتی را

دروید، تجربه غربی را جذب کرد و آنگاه با این نیروی تازه روی به درون آورد، جریان دوم بود؛ جریانی که عامل بیشتر دستاوردها و دستاویزهای فرهنگی اعراب بوده و تنها جریانی است که قادر است در دهه آینده (و در دوره ای بس درازتر) سهم بازم بیشتر ادا کند.

اسلام و سنت

آنچه در بالا گفته شد بلافاصله این سؤال را پیش می‌آورد که پس «بنیادگرایی» اسلامی چیست؟ این جنبشهایی که خواهان بازگشت به گذشته طلایی هستند چه می‌گویند؟ جریانهای فکری واپسگرا- به معنای دقیق کلمه - در فرهنگ امروز عرب از چه مقوله‌اند؟ در این مورد به نظر من در جهان عرب «منابع داخلی هنرمند» - اگر بتوان چنین تعبیری را به کار برد- روز به روز بیشتر بر فرهنگ ملی مبتنی خواهد بود؛ و منظور من از فرهنگ ملی اسلام نیست. شک نیست که جامعه عرب در چارچوب اسلام وجود داشته است؛ اما تا آنجا که به آفرینش فرهنگی مربوط می‌شود به نظر من هیچیک از دوره‌های حیات فرهنگی را نمی‌توان دوره اسلامی، یا دوره ای که یک جهان بینی مذهبی منبع الهام هنرمندان بوده باشد، دانست. تنها استثنایی که بر این حکم می‌توان قایل شد نه یک دوره بلکه یک جریان فرهنگی و آن سنت تصوف است. قطع نظر از این جریان، ادبیات و سایر قالبهای بیان فرهنگی عرب همواره تابع جهان بینیهای عرفی و به قول ادوارد سعید «دنیویت» بوده است.

مثلاً در نقد ادبی هیچگاه جریانهای فکر معرف دیدی از ادبیات به مثابه ابزار ترویج دین یا تجسم بینشی مذهبی از جهان نبوده‌اند. در واقع خصلت برجسته کل نقد عرب (با استثنای بسیار نادر) تأکید آن بر استقلال متون ادبی و جدایی ادبیات از مذهب بوده است. این نکته نیز شایان توجه است که تصوف، که در شعر و نشر تنها جریان ادبی تابع یک جهان بینی معنوی یا مذهبی بود، هرگز مورد اعتنای ناقدان عرب واقع نشد.

چهره‌های عمده ادبیات عرب شاعران غیرمذهبی یا ضد مذهبی همچون ابونواس و المعری بودند. تنها مورد استثنا شاید- و فقط شاید- به اصطلاح امروزی، هنر اسلامی باشد که غیر تصویری بود و این غیر تصویری بودن باعث شد تا منبع الهام یا زبان هنری‌اش را مأخوذ از جهان بینی مذهبی بدانند. من شخصاً مطمئن نیستم که عرسک برای آنها که عرسک کار می‌کردند بیان یک جهان بینی مذهبی بوده باشد، و مطمئن نیستم که به صورتهایی که در برابر چشم ماست - در مساجد، بر سینیهای برنجی، روی سکو و دیوان، در بازارهای دمشق، ساخته دست مسلمان و غیر مسلمان - حتی امروز هم مبین یک روح مذهبی باشد. در واقع من عرسک را دقیقاً عمل هنرمندانی می‌بینم که ناچار بودند در چارچوب دست‌تنگیها، محدودیتها و محرمات تحمیل شده توسط اسلام کار کنند، نه اینکه از آنها الهام بگیرند. هیچ عرسک نگاری نکرده که جوهر کارش دین بوده است.

از سوی دیگر در مورد جنبه غیرتصویری هنر عرب زیاد اغراق شده است. امروزه ما می‌دانیم که در اوایل دوره اموی هنر تصویری وجود داشت. و مهمتر از آن صحنه‌های شرابخواری، اعمال جنسی، شکار و به‌طور کلی زندگی دنیوی - و نه سیر و سلوک مذهبی - هم در معماری و هم در تذهیب کاری - طبعاً به استثنای قرآنها ی خطی - اساس بسیاری از آثار هنری عرب بود. بنابراین وقتی يك هنرمند امروزی از قالب عریسك یا خطاطی استفاده می‌کند لزوماً يك احساس یا جهان بینی مذهبی یا معنوی را بیان نمی‌کند. قطعاً بعضی از هنرمندان چنین منظوری دارند اما اکثریت آنان همچنان عریسك و خطاطی را از زاویه ای کاملاً متفاوت و عمدتاً به خاطر کارکردشان به عنوان اشکال ابراز هویت به کار می‌گیرند. مضامین فولکوریک هنر عراقی، مراکشی یا سوری نه بر يك جهان بینی اسلامی بلکه بر احساسی از هویت ملی در فرهنگ «عربی» تأکید می‌ورزند. این نکته در مورد کارهای خطاطی هنرمند فلسطینی کمال بولاتا نیز به همین اندازه صادق است، هرچند در آثار او نگاهی تقریباً عرفانی به اشیاء نیز به چشم می‌خورد که آن هم به نظر من بیشتر ناشی از يك تجربه شخصی است تا يك جوشش جمعی مضامین اسلامی، یا تجربه مذهبی در فرهنگ (بدنیست بگویم که بولاتا، همچون بسیاری از هنرمندان خطاط دیگر، غیرمسلمان است).

حرف آخر این که به نظر من جریان اصلی فرهنگ در این راستا رشد خواهد کرد. بدین معنا که عناصر ملیتر، یعنی عناصری که با قالبهای غربی تقابل صریحتر و عمیقتری دارند، را استخراج می‌کند، مفهوم، ایدئولوژی و جهان بینی سنتی شان را می‌زداید و به آنها رنگ و مفهوم نوین می‌بخشد. این کار در تئاتر، در شعر، در رمان، در نقد ادبی، در هنر و تا حد کمتری در موسیقی انجام شده است. در واقع این کار در دوره ای آغاز شد که هویت ملی در معرض تهدید قرار گرفته بود، نه جنبه مذهبی فرهنگ، یعنی این فرآیند مدتها پیش از ظهور «احزاب سیاسی» اسلامی اخیر آغاز شده بود. به عنوان مثال سعدالله وانوس نمایشنامه نویس هنگامی امکانات قالبهای سنتی مردمی (به ویژه نقالی) را مورد کاوش قرار داد که هنوز کسی در جهان عرب یا در غرب - که بیشتر رایج است - سخنی از «احیای اسلام» بر زبان نیاورده بود. زمانی که هنوز نامی از هویت اسلامی در بین نبود، آدوینس از نمادهایی مانند امام حسین، منصور حلاج و عمرین خطاب استفاده می‌کرد. همچنین اگر امیل حبیبی مدام از ریشه دار بودن در سنتهای ادبی و در خود زبان عرب سخن می‌گوید از مقوله ایدئولوژیک (مارکسیستی) و هنری است، نه مذهبی (اسلامی) - وی مسلمان نیست. استفاده از سنت برای وی يك وسیله و ابزار هنری برای انتقال پیام به توده هاست که نمادهای غربی را درک نمی‌کنند.

يك نکته دیگر را باید به ویژه مورد تأکید قرار داد و آن اینکه استفاده از نمادهای فرهنگ ملی و قالبهای بیانی منبعث از این فرهنگ، مادام که در دنیای فرهنگ سنتی بود معنای خاصی نداشت. این نمادها وقتی معنا پیدا کرد که توسط نویسندگان

«نوگرا» - اگر بخواهیم به صفت واحدی بسنده کنیم - به کار گرفته شد. در این چارچوب، نه اسلام، یا بطور اخص مذهب تسنن یعنی فرهنگ رسمی، بلکه - به تعبیر من - ضد فرهنگ یا فرهنگ کناری بود. از عروه بنت الورد در شعر قبل از اسلام، تا العمری در شعر «اسلامی» زنجیره نمادها گسترش یافت - گسترشی در متن آثار چهره‌های متعلق به فرهنگ خارج از گود، نه فرهنگ رسمی مذهبی.

این حقیقت از دو جنبه واجد اهمیت است. اولاً اهمیت خود چهره‌های نمادی که همگی متعلق به ضد فرهنگند: صوفیان، شیعیان، اصحاب رد، انقلابیون، خارج از گودها، شاعران می‌ستا، شاعران عشق و همجنس بازی، شاعران ضد مذهبی و ضد طایفه ای، اشتراکیون، ملیون. ثانیاً ماهیت شاعرانی که این نمادها را به کار می‌گیرند - که آنها نیز به همان جریان فکری تعلق دارند: ملیون، اصحاب رد، غیرمذهبیها و ضدمذهبیها، شاعران مضامین جنسی (به ندرت همجنس بازی)، نوگرایان، غیرسننیها، سوسیالیستها، انقلابیون، و به عبارت دیگر کنار گودها. بدنه اصلی ادبیاتی که امروز در دنیای عرب خواننده دارد و معرف آفرینش فرهنگی و فعالیت فرهنگی شناخته می‌شود، آفریده چنین چهره ها و آکنده از چنان نمادهاست. ذکر این نکته خالی از فایده نیست که در این آثار حتی چهره شخصیتهای مذهبی (از قبیل امام حسین، حلاج و عیسی مسیح، تقریباً به استثنای محمد) نیز بدون رنگ مذهبی اش ظاهر می‌شود.

حتی واژه‌های مذهبی نیز در شعر و قصه امروز عاری از بار مذهبیشان به کار می‌روند. در شعر امروز جلوه تندی از - به تعبیر من - ابتهاال به چشم می‌خورد، اما واژگان «مذهبی» و روح آن عرفی، ملی و انقلابی است. مثلاً نماز دیگر به معنای يك فریضه مذهبی نیست و عنوان کتاب کویتی نماز در معبد متروك ربطی به اسلام ندارد. از این روست که عباراتی نظیر «چشمانت را نمازمی‌گزارم»، که ظاهراً بی‌معنا و حتی از نظر مذهبی کفر است، در شعر عرفی امروز فراوان به چشم می‌خورد. این کاربرد نمادها، اسطوره ها و زبان مذهبی از يك زاویه مهم نقش قابل توجهی ایفا کرد. نمادگرایی مذهبی در زمانی پدید آمد و رواج یافت که مبارزه تجددخواهانه محتوای معین عرفی، ملی، سوسیالیستی، آزادیخواهانه و مارکسیستی و به کلی عاری از بار مذهبی داشت. این در دهه شصت بود. برعکس امروز یعنی در زمانی که يك جریان نیرومند فکری واقعاً مذهبی عرض اندام می‌کند، این نمادگرایی مذهبی تقریباً به کلی افول کرده است.

این تهی شدن از جوهر مذهبی پدیده‌ای واقعاً مهم است و اگر درست به آن بنگریم تأییدی است بر بحثی که در بالا عنوان کردم. به نظر من در دهسال آینده از این بابت با تغییر چندانی روبرو نخواهیم شد.

ناتمامیها و از هم پاشیدگیها

در دوره تمامیت و کلیتی که پیشتر از آن سخن گفتم، بسیاری از نویسندگان،

هنرمندان و متفکران در صدد برآمدند این کلیت و جامعیت را در آثار خود تجسم دهند. بدینسان به معنای دقیق کلمه نسلی پدید آمد که در آثار افراد آن پیوندها و همبستگیهای درونی بسی نیرومندتر از تضادهای درونی بود، چرا که همگی از اشتراك دید، اشتراك برنامه و آرمان یا چنانکه گفتم از «وفاق» الهام می گرفت. نسلی که بلافاصله پس از آن آمد هرگز نتوانست در ادبیات نوین عرب با قدرتی همانند ابراز وجود کند. اعضای این نسل، یا بهتر بگویم گروه افرادی که در این سالها به آفرینش دست زدند، کار خود را پیشتر یعنی در دوره کلیت و جامعیت آغاز کرده بودند و کم کم خود را به صورت نسل تازه ای می نمایاندند. اما به یکباره، در نیمه راه زندگی و کارشان، تاریخ آنها را زیر ضرب خود گرفت، کمرشان را خم کرد و به عبارتی آنها را سر جای خود نشاند. آنها دستخوش و اسیر فرآیند تلاشی شدند. آثاری که پس از آن پدید آوردند، واجد همان خصوصیتی بود که کل فرهنگ و کل جامعه را در بر می گرفت: فقدان پیوند و رابطه درونی، نگرش واحد و وفاق. از آن پس آنها نیمه تمام، نیمه ویران، نیمه پیوسته، نیمه گسسته، در هوا معلق ماندند. بسیاری از خوانندگان با نام آنها آشنا نیستند. از قبیل شاعرانی چون سعدی یوسف، م. عقیفی مطر، امل ذنقل و معاصرانشان در عراق، سوریه، لبنان و مصر.

نسل تازه یا گروه وسیع افراد تازه ای که پس از این گروه نیمه ساخته - نیمه متلاشی به میدان فرهنگی آمد در زمینه ای از هم پاشیده شروع به کار کرد و همچنان در کار است. این افراد از هویت نیم ساختگی نیز برخوردار نیستند و حتی نمی توان آنها را به هیچ تعبیر هنری یا فرهنگی، یک نسل نامید. آنها به همان اندازه پراکنده و پاره پاره اند که اعضای هر عرصه دیگر جامعه اعم از اجتماعی، سیاسی و اقتصادی. در هیچیک از این دو موج پیاپی هنرمندی با یک دید کلی از واقعیت، از انسان، از گذشته و حال و آینده، از جهان عرب و از فرهنگ عرب، نمی بینیم. در هیچ کجا با ساختاری با معنا، ساختاری برخوردار از کلیت و جامعیت روبرو نمی شویم. به عکس آنچه می بینیم گسیختگی کامل است. نمونه بارز این امر آثار نویسندگان برجسته مصری همچون ا. ج. قاسم یا یوسف القائد است. آثار هانی الرحیب در سوریه نمونه دیگری است. در شعر نمونه فراوان است و نیازی به آوردن نام نیست.

در اینجا چهره برجسته یا هنرمند منحصر به فردی نمی بینیم. گویی عصر اعمال قهرمانی یا افراد پرورش یافته و قوام گرفته سپهری شده است. نوشته های منفرد، اشعار منفرد، قصه ها، رمانها، نمایشنامه ها و نقاشیهای منفرد بسیار خوب هست، اما از یک «پیکره ادبی»، یک پیکره آفرینش فرهنگی خبری نیست. امروز خصوصیت آفرینش فرهنگی عرب این است، و چنانکه پیشتر گفتم، دست کم در دهه آینده نیز همین خواهد بود.

بحث فوق در دو سطح صادق است. آنچه تاکنون گفته شد در سطح هنرمند بود، اما این گفته در سطح خود اثر هنری نیز درست است. به عبارت دیگر فقدان عمل فردی قهرمانانه، فقدان شکل گرفتگی، کلیت، تمامیت و انسجام شخصی همانقدر در

آفریننده، شاعر، نویسنده، نمایشنامه نویس، متفکر و نقاش عیان است که در شخصیتها و در ساختار کلی رمان، نمایشنامه و قصه، یا در «آهنگ» یک شعر یا در ترکیب یک نقاشی. چرا که در این سطح نیز با از هم پاشیدگی شخصیت، فقدان مرکزیت، تمامیت، کلیت و ساختارهای منسجم روبروایم.

گسیختگی و ادبیات

پیشتر هنگام بحث از گسیختگی به پاره ای از نامها و نوشته ها اشاره کردم. اکنون می خواهم بیشتر به ساختار شعر پردازم و برای نمونه اسماعیل، شعر مهم جدید آدونیس را در نظر گرفته ام. قصد من در اینجا تحلیل یک اثر پیچیده نیست. تنها می خواهم به تفاوت این اثر با بسیاری از اشعار آدونیس که در دوره جامعیت، کلیت و وحدت ارگانیک ساخته شده اشاره بکنم.

اسماعیل حتی از نظر فیزیکی نیز تکه تکه است. این شعر مرکب از چند قسمت است و در هر قسمت شاعر حکایت را به دو گونه می شکند. به لحاظ درونی ناگهان محفظه بسته ای در وسط متن ظاهر می شود که با پرداخت آن قسمت بی ارتباط یا کم ارتباط است. به لحاظ بیرونی شاعر حاشیه می زند، اما نه حاشیه معمولی بلکه هر حاشیه از سطر مربوط متن بر می خیزد، آن را ادامه می دهد، باز نه ادامه به صورت حکایتی یک پارچه، نه ادامه واقعی زبان یا تخیل، بلکه به صورت تفسیری بر آن سطر که گاه به آن بعد تازه ای می دهد و گاه مسیر و سرشت آنرا تغییر می دهد. این شکستن مداوم متن از درون و بیرون، تجسمی از فرآیند گسست ساختاری است که پیشتر از آن سخن گفتم.

اجازه می خواهم به یک شعر قدیمی خودم به نام «تخالف» سروده ۱۹۷۰ (منتشره در مواقف در ۱۹۷۲) اشاره کنم. این شعر در آن زمان بسیاری از شاعران مهمی را که در دوره - به تعبیر من - کلیت، جامعیت و رشد ارگانیک به بلوغ هنری رسیده بودند، تکان داد. شعر خیلی طولانی و در حدود چهل صفحه بود؛ سرایا قطعه قطعه، شکسته، بریده و از هم گسسته؛ شامل نقشه ها، قطعات موسیقی، فتوکپی اشعار شاعران دیگر، فتوکپی قصه های ظلم و وحشت کلاسیک سنتی، یک نقاشی از پیکاسو و صفحات سفید یا صفحاتی پر از نقطه های ریز کمرنگ. متن عبارت از یک سلسله تقابلها و تضادها بود که همگی به جان شعر و به جان ملت، که بطور نمادی «برج بابل اصوات» نامیده شده بود، افتاده و آنرا از هم می دریدند. شاید بتوان این شعر را نخستین اثر عمده دوره از هم پاشیدگی و گسیختگی، و هم تجسم و هم منادی آن دانست.

این فرآیند گسیختگی و از هم پاشیدگی را که در شعر دیدیم، در رمان و نمایشنامه نیز می بینیم. هانی الرهیب در رمان هزار و یکشب خود متنی دراز عرضه می کند که وقایع را نه پیاپی و با ترتیب زمانی یک فرآیند رشد ارگانیک، از الف به ب و ج و د و ... تای، بلکه به صورت لایه هایی در کنار هم و همزمان می آورد و دنیای انبوهی

از شخصیتها و وقایع و تضادها را با دریافتی راکد و غیرارگانیک از زمان توصیف می کند.

این رمان نیز مانند آن شعر مورد حملات شدید واقع شد. اما این رمان در ساختار خود، یا بهتر بگویم در بی ساختاری خود، جلوه ای از آن فرآیند یا حالت از هم پاشیدگی بود که بعدها در بسیاری آثار دیگر نیز تجسم یافت.

شینی زدگی

یکی از جنبه های عمده حالت گسیختگی فوق ارتباط مستقیم آن با شینی زدگی است که خود یکی دیگر از خواص مهم و مشترک واقعیت معاصر و آفرینش فرهنگی جهان عرب است. اهمیت فراوان این پدیده در خور بحث مفصل بیشتری است که از حوصله این مقال بیرون است، در اینجا تنها به ذکر خطوط کلی نحوه بروز آن اکتفا می کنم.

لوسین گلدمن (Lucien Goldma) به ما توضیح می دهد که چگونه شینی زدگی، به مثابه یک حالت ذهنی و روانی انسان جامعه سرمایه داری، در ساختار رمان تلور می یابد. وی با تحلیل رمان جدید فرانسوی به نحو قانع کننده ای ثابت می کند که شیفتگی نسبت به اشیاء و نحوه حضور آنها در مرکز صحنه رمان، معرف «وضعیت انسان» - به تعبیر مالرویی آن - در مرحله خاصی از تکامل جامعه سرمایه داری است که مارکس آنرا پیش بینی کرده و «شینی زدگی» نامیده بود. به نظر گلدمن در این مرحله «حیطه زندگی روحی و جسمی آدمها به تدریج محدود و به شدت تنگ می شود. نوع تازه ای از انسان ظهور می کند با یک ساختار روانی انفعالی که از هرگونه تصمیم گیری مسئولانه برکنار و اساساً متوجه مصرف است (که البته مجموعه مصارف تفریحی و فرهنگی را نیز در بر می گیرد)» (۱).

مشاهده ساختارهایی از این دست در رمان یک جامعه «توسعه نیافته» که دهها سال از مرحله سرمایه داری به دور است، شاید شوخی به نظر رسد. اما اشاره من در اینجا به تحلیل گلدمن به قصد شوخی نیست بلکه از آن روست که این تقارن به طرح پاره ای مسایل بنیادی مربوط به فرهنگ، ادبیات، خلاقیت و اصالت کمک می کند.

شیفتگی به اشیاء و شینی زدگی ضمنی ناشی از آن به سرعت به یکی از وجوه مشترک ادبیات امروز عرب بدل شده است. نمونه کاملی از آن در *ملك الحزین* (هارون)، رمان ابراهیم اصلان است. من تنها به نقل یک بند از این رمان اکتفا می کنم و بقیه کار را با توجه به بحثی که ارائه کردم، به خود شما وامی گذارم:

دیوارهای خانه پر بود از کتابهایی که کیپ هم روی قفسه ها چیده شده بود. قفسه ها با ریسمانهای بافته و گره زده آویزان بود. در دو طرف پنجره دو تابلوی نقاشی نصب شده بود. اولی کپیه ای از مونالیزا بود که بدون قاب با یک میخ کوچک فلزی به دیوار آویخته بود. دومی در سمت راست و در امتداد کاناپه ای که او روی آن نشسته بود قرار داشت. نقاشی

با مرکب سیاه روی کاغذ سفید مایل به زردی کشیده شده و در قاب بزرگ بی شیشه ای کار گذاشته شده بود. اکلیل طلایی قاب سائیده شده و حالا قاب به رنگ مس چکش خورده کهنه در آمده بود. طرح مردی را نشان می داد که بالاپوش ضخیمی بر دوش و نیزه ای به شکل چویدستی با خود داشت و سوار بر قاطری پیر بود. به دنبال او مرد دیگری بود که بر الاغ کوچکی با دو خورجین بر پشت سوار بود. مرد عقبی سرش را بالا گرفته و ساکت به شوالیه اش چشم دوخته بود. چند خط همراه با تاریخ و امضای پیکاسو زمینه طرح را تکمیل می کرد. در پس طرح در دوردست، میان پاهای الاغ و قاطر چند آسیاب بادی کوچک همچون آسیاب بازی کودکان دیده می شد. خورشید همچون حلقه معوج ناقصی معلق بود و اشعه اش را با خطوط کوتاه و بلند می تاباند.

یک تفنگ شکاری کهنه، مجموعه ای از بطریهای خالی شراب، چند لیوان، چند مداد، یک کلاه خود فلزی پر از جمبه های دارو و قوطیهای کبریت، یک میز تحریر، یک آئینه سنگی با قاب حکاکی شده و یک گنجه کوچک اشیاء دیگر اتاق را تشکیل می داد. روی گنجه یک گرامافون و زیر آن یک جفت کفش قرار داشت.

لباسهای پشت در روی یک جارختی کوچک برنجی آویزان بود.

با یک تحلیل دقیق معلوم می شود که شخصیتها، موقعیتها و مفاهیمی که رمان نویس عرب در ساختار جدید توصیف می کند (وجه بسا آن را از غرب آموخته است) از شرایطی بر می خیزد که با شرایط حاکم بر یک فرد در جامعه شینی زده ماهیتاً مشابه است، هرچند ریشه های آن یکی نیست. فرد انسانی در یک جامعه عرب از جانب اقتدار و ستم حاکم - که غالباً از نوع سیاسی است - نفی می گردد؛ زندگی روانی اساساً انفعالی است، و به سبب تأثیر خردکننده قدرت حاکم، شخص از مسئولیت تصمیم گیری برکنار و به سوی مصرف رانده می شود. فرد غربی از جانب قدرت و استثمار - که غالباً در سطح اقتصادی است - نفی می گردد. اما چنانکه متنی گفت «اگر علتهای بسیارند، باری مرگ یکی است».

در جامعه غربی زمینه زوال اهمیت فرد سازمان سرمایه داری و ظهور جامعیت است (که در جریان یک مکانیسم آگاهانه خود تنظیم کننده تحقق می یابد). فرد عرب اگر هم اندک اهمیتی داشت آن را از طریق اعمال قدرت خود تنظیم کننده در همه زمینه ها، و زیر فشارهای خردکننده نظام ارزشی به مثابه یک کل ساختاری در همه وجوه سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و زبانی و اخلاقی اش از دست داد. ظهور جامعه مصرفی در دهه گذشته وضع را وخیمتر کرد و شرایط شینی زدگی را - شاید پیش از موقع - فراهم کرد.

آن ساختاری که تجربه دوم را تجسم بخشید قادر به تجسم اولی نیز هست.

«تهاجم» فرهنگی در این شرایط حرکتی پربار است و به هیچوجه اصالت را در خطر قرار نمی دهد (در این شرایط يك بیان اصیل می تواند در قالب مقامه یا خبر تحقق یابد که هردو قادرند حالتها، زندگیهای روانی، و شخصیتهای گوناگون را در خود بکنجاند؛ اما هیچیک نمی توانند به خوبی از عهده ایفای این نقش جدید ساختار برآیند).

این حالت از هم پاشیدگی و شیئی زدگی که فرد «دارای ساختار روانی انفعالی و بیگانه از هرگونه مسئولیت تصمیم گیری» حاصل آنست، آیا درست همان حالت ذهنی میلیونها افراد در سراسر جهان عرب نیست که هنگامی که اسرائیل در سرتاسر لبنان در صبرا و شتیلا لبنانها و فلسطینیها را نابود می کرد، تنها عکس العملشان این بود که به رادیوهای خود گوش دهند، بی حال به هم نگاه کنند و پی کار روزانه خود روانه شوند؟ در دوره جامعیت - که از این پس بطور خلاصه با این اصطلاح از آن یاد می کنیم - این میلیونها تن دست کم به صورت يك تظاهرات عظیم عاطفی تند در خیابانها منفجر می شدند. اما آن دوره دوره دیگری بود.

امکانات گسیختگی

اجازه دهید دوباره به اول مطلب - به بحث گسیختگی - برگردم و حرف آخر خود را، نه به صورت جمع بندی، بلکه با بازگویی نگرشی نیمه تمام و نیمه ویران از شکل آینده اوضاع، ارائه کنم.

جامعه عرب در دهه آینده در خطر گسیختگی کامل قرار دارد. محتملترین شکل این گسیختگی، گسیختگی ناشی از انشعابهای فرقه ای از يك سو، و تنوع قومی از سوی دیگر است. گسیختگی ایدئولوژیک صرف از هم اکنون مسلط است و در آینده ابعاد وسیعتری خواهد یافت. علاوه بر آن مبارزه طبقاتی نیز، ابتدا در داخل کشورهای جداگانه عرب و سپس در سطح بین العرب، شدت خواهد گرفت. در بعضی کشورها، ساختار اجتماعی به مرحله ای خواهد رسید که «فرد يك بعدی» یا «جامعه يك بعدی» به نوعی در آن غلبه خواهد یافت؛ مزایایی که جامعه رفاه نصیب طبقه کارگر می سازد مبارزه طبقاتی را به بوتۀ فراموشی خواهد سپرد. در بعضی دیگر با تقسیم جامعه به دو قشر بسیار ثروتمند و بسیار فقیر، طبقه متوسط رو به اضمحلال خواهد رفت. و باز در پاره ای دیگر، الگوی کلاسیکتری مرکب از يك طبقه کوچک ثروتمند، يك بورژوازی، و توده های فقیر مردم، نضج گرفته یا حفظ خواهد شد.

در این کشاکش، قدرت دولت در بعضی جاها به اوج خود می رسد و در جاهای دیگر رو به افول می رود. آفرینش هنری، هم تجسم این اوضاع خواهد بود و هم خواهد کوشید از آنها فرا گذرد.

فکر يك طرح مشترك و يك آرمان عربی، و امکانات تحقق آن، از حالت کنونی نیز ضعیفتر خواهد شد.

سنتز عرب

شاید از بطن فرآیند گسیختگی و از هم پاشیدگی فوق امکان طرحی نو و استوارتر پدیدار گردد. به نظر من هرآنچه این بار ظهور کند در واقعیتهای جهان عرب بیشتر ریشه خواهد داشت و در این معنا اصیلتر خواهد بود. الگوهای پیش ساخته توتالیتر اعم از مارکسیسم و اسلام به احتمال قوی رنگ خواهند باخت. اگر ویژگی صدسال گذشته غلبه این الگوها بر واقعیت بود، ویژگی بیست و پنجسال یا پنجاه سال آینده به احتمال بیشتر عبارت خواهد بود از کند و کاو در واقعیت، در ساختارهای اجتماعی، شرایط اقتصادی، و قالبهای فرهنگی ای که به تدوین يك راه حل به ویژه عربی، يك شیوه زندگی و سازمان اجتماعی و سیاسی عربی، و در يك کلام به يك سنتز عربی کمک کند.

چنان سنتزی اصول بنیادی ایدئولوژیهای متداول در فرهنگ امروز عرب را در خود جذب خواهد کرد. اما بعید است هیچیک از آنها در شکل جامع و کامل خود به صورت ایدئولوژی مسلط درآید. بدون شك جنبه هایی از فرهنگ سنتی (از جمله اسلام) در این نظام تازه اعتقادی و سازمانی گنجانده خواهد شد. اما اسلام به مثابه يك نظم جامع زندگی اجتماعی و سیاسی و به عنوان مدل پیش ساخته ای که در گذشته «طلایی» وجود داشته، بر زندگی عرب مسلط نخواهد شد.

البته این تنها يك پیش بینی است. اما برای پیش بینی نیز گاه می توان اعتبار شهودی قایل شد.

گسیختگی و مدل نو

در پایان مقال بد نیست بینیم اوضاعی که در بالا بازبینی و پیش بینی کردم چه امکانات تازه ای را به روی آفرینش فرهنگی خواهد گشود.

فرهنگ عرب قرنهای تحت تسلط ایدئولوژی و قدرت بود. این تسلط آفرینش فرهنگی را به ابزاری در خدمت ایدئولوژی و قدرت و یا جنگ یکی علیه دیگری بدل ساخت. در ادوار قدیم ایدئولوژی و قدرت منبعث از جهان بینی مذهبی و تا حدودی سازمان مذهبی جامعه بود. در چهل پنجاه سال گذشته ماهیت ایدئولوژی و قدرت تغییر کرد، اما رابطه آنها با آفرینش فرهنگی چندان دگرگون نشد، جز اینکه تأکید بر اسلام جای خود را به تأکید بر ناسیونالیسم، سوسیالیسم، «انقلاب»، و قدرت شخصیتهای سیاسی - مذهبی جای خود را به قدرت حزب واحد یا قدرت خدایی حاکم نظامی، شیخ، امیر یا شاه سپرد. اما در همه این موارد، آفرینش فرهنگی عمدتاً زیر سلطه ایدئولوژی و قدرت باقی ماند. برای نمونه حتی يك دوره هم سراغ نداریم که در آن جستجوی آزادانه، جستجوی راههای دیگر، جستجوی آزادی آفرینش - آزادی برخورد متقابل شخص با جهان، آزادی تفسیر واقعیت، آزادی ارائه پاسخهای فردی به مسایل عمیقتری که خواه درون جامعه، خواه به يك معنا (که شاید دقیق نباشد) بیرون از جامعه قرار دارند، از قبیل مسایل متافیزیکی - بر فرهنگ حاکم بوده

باشد.

اکنون برای نخستین بار پس از قرن‌ها اندک اندک داریم موقعیتی را به چشم می‌بینیم و در محیط اجتماعی ای زندگی می‌کنیم که در آن هم ایدئولوژی و هم قدرت مورد معارضه قرار می‌گیرند. به نظر می‌رسد ادبیات، و بطور کلی آفرینش فرهنگی عرب، خواستار تشدید این معارضه و دامن زدن به گسیختگی است. نه گسیختگی نیروهای اجتماعی بلکه گسیختگی قدرت و ایدئولوژی. برای اولین بار ادبیاتی می‌بینیم که نه نگرش مشترك، نه ایدئولوژی و نه قدرت، بلکه جستجوی تقریباً آزاد بر آن حاکم است. اینهمه تمرین و تجربه آموزی هرگز در ادبیات ما وجود نداشته است. ما اینک شاهد تکاپویی اصیل در اکتشاف واقعیت و واسطه‌های بیانی در نمایش، شعر، داستان، نقاشی، مجسمه سازی و حتی موسیقی هستیم. اندک اندک در برابر نگرش يك بعدی و قالب يك بعدی گذشته که محصول سلطه قدرت و ایدئولوژی بود، نوعی تكثر اصیل پدیدار می‌شود. احساس اضطرابی که اکنون در دنیای عرب بر مردم چنگ انداخته جلوه ای از این حالت تلاطم و تکاپوی آزاد است. همین وضع است که باعث می‌شود مردم بگویند در حالت بحران به سر می‌بریم: بحران در خلاقیت، بحران در شعر، بحران در اندیشه، بحران در نقد.

به نظر من ما در بحران به سر نمی‌بریم. ما در حالتی هستیم که وفاق به صورت گذشته از هم گسیخته و روحیه تازه ای در تقلا ابراز وجود است. بازتاب نیرومند این پدیده را می‌توان در نوع تازه ای از ادبیات دید، مثلاً در مصر، که برای اولین بار به حیطه جستجو و تجربه آموزی آزاد پا می‌گذارد. می‌توان آن را در ادبیات تازه‌ای دید که من آن را ادبیات پس از جنگ لبنان می‌نامم و شاید روشنتر از همه بتوان آن را بر زمینه مبارزه فلسطین و به ویژه در اشعار اخیر محمود درویش مشاهده کرد. این فرآیند تا رسیدن به کمال خود هنوز راه درازی در پیش دارد، اما از رسیدن به نقطه ای که در آن ایدئولوژی و قدرت دیگر سرچشمه و نیروی حاکم بر آفرینش هنری نباشد دور نیست. در این فرآیند تفوق الگوهای پیش ساخته اعم از آن که منشأ غربی یا قدیمی اسلامی داشته باشند از میان خواهد رفت. وقتی این را می‌گویم خوب می‌دانم که روشنفکران و تحلیلگران دیگری از احیای اسلام دم می‌زنند. اما من شخصاً این پدیده را اساساً جز زنجیری از واکنشها در برابر فرآیند خشن و خانمان برانداز درگیری با غرب و تکنولوژی، پیشرفت مادی و سلطه آن، که جامعه سنتی قادر به سازگاری یا مقابله با آن نبوده است، به حساب نمی‌آورم.

پس از آن که گسیختگی در سطح جامعه مدنی، احزاب سیاسی، گروه‌بندیهای مختلف اجتماعی و نهادهای گوناگون فرهنگی به وقوع پیوست، نوبت به اساس قدرت و ایدئولوژی می‌رسد و بنیاد قدرت دولتی زیر ضربه قرار می‌گیرد. ما داریم به این نقطه می‌رسیم و دهه آینده در این مورد تعیین‌کننده خواهد بود. اینها همه به سود آفرینش فرهنگی است و بسی بیش از آن نیز خواهد بود. بدین معنا که آفرینش فرهنگی غنیر، متنوعتر و انسان گراتر خواهد شد و حتی هنگام شرکت در مبارزات

اجتماعی و سیاسی نیز دیگر صرفاً ایدئولوژیک نبوده و زبان انسان گراتری پیدا خواهد کرد.

تجربه فردی در فضای جدید به ظن قوی اهمیتی بسیار بیش از گذشته خواهد یافت. قالبهای گوناگون فرهنگی که خود را از زیر سلطه ایدئولوژی و قدرت تا حدود زیادی رهانیده‌اند، با قدرت و غنای بیشتر به اکتشاف سرخوردگیها، امیدها، خواستها، پرسشها و پاسخهای بشریت خواهند پرداخت. دگرگونیهایی که در دهه گذشته تبلور یافته صحت این پیشگویی را نوید می‌دهد.

این انهدام ایدئولوژی، قدرت و مدل‌های پیش ساخته جنبه فوق العاده مهم دیگری نیز دارد. آنچه امروز در جهان عرب به صورت بحران آفرینندگی جلوه می‌کند ناشی از آنست که در حال حاضر پاره ای از نیروها غرب را به عنوان الگوی تقلید رد می‌کنند و پاره ای دیگر فرهنگ سنتی اسلامی را به عنوان چنین الگویی نمی‌پذیرند. این امر در شرایط کنونی نیروی محرک حیاتی ای برای فرهنگ به شمار می‌آید: برای اولین بار این امکان پیش آمده که جهان عرب با هم‌واردجویی تمدن جدید بدون مدلی پیش ساخته مقابله کند. و با نداشتن الگو خواهد دید که دو چاره بیشتر در برابرش نیست: یا نابود شود و یا نیروهای خلاق خود را، قدرت اکتشاف و آفرینش خود را، و سرانجام مدل خاص خود را بسازد. این کار نیروهای تازه و کوشش و انگیزه تازه‌ای در فرهنگ به وجود خواهد آورد. و این است که بیش از هرچیز دیگری امور آینده را سامان خواهد داد.

بدیهی است که قدرت و ایدئولوژی برای حفظ تسلط خویش بر آفرینش فرهنگی دست از تقلا بر نخواهند داشت؛ و خواهیم دید که هم دولت و هم جنبشهای سنتی و به ویژه مذهبی که اکنون تحت لوای «احیای اسلام سر برداشته‌اند، برای به انقیاد کشیدن آفرینش فرهنگی تلاشهای شدیدی خواهند کرد. اما من شخصاً مطمئنم که حاصل این مبارزه در دراز مدت، پیروزی این نیروها نخواهد بود.*

ترجمه ع. طوسی

* مشخصات متن اصلی این مقاله چنین است:

KAMAL Abu-Deeb, "Cultural Creation in a Fragmented Society" in: Hesham Sharabi [Edited by], The Next Arab Decade: Alternative Futures, London, Mansell/Boulder, Col., West View, Press, 1988, p.160-181.

1- Cultural Creation, p.85.

مینا

قطعه ای از رمان «آینه های دردار»

هوشنگ گلشیری

برای مهدی و پروین خانباها تهرانی

...
گوشی را که برداشت دید ساعت پنج صبح است. خودش بود، گفت: پس هنوز هستی؟
- نکند منتظر بودی من هم بروم وردست طاهرت؟
- آن طور که نه، ولی فکر کردم اگر خیری است بارت را زیاد نکنم.
سیگاری روشن کرد و گفت: خوب؟
- نه، درد دل تمام شد، می خواهم ببینمت.
- کی؟
ساکت به نفسهایش گوش داد. نکند می شناسدش؟
بالاخره شنید: همین امروز صبح.
- امروز که دوشنبه است.
- می دانم، من یک هفته مرخصی گرفته ام، کارمان آن قدر کم شده که سه نفر هم زیاد است. انگار حالا که می توانند توی خیابانها فریاد بزنند دیگر احتیاجی به آزمایش انگل در مدفوع ندارند.
پرسید: کجا؟
- ساعت هفت و نیم، سر فرشته.
بعد هم گفت: دیر نکنی ها! می خواهم حسابی پائیز را نشانت بدهم.
- تو که می گفتی اینجا پائیز فقط یک روز است.
- می دانم، ولی امیدوارم آن بالاها ته مانده ای برای تومانده باشد.
پرسید: نشانی، چیزی؟

- پیدات می کنم، فردا، ساعت هفت و نیم فقط یک زن منتظر مردی است سی و هشت ساله که شب هم نخوابیده باشد.
نه، تصورش را نکرده بود، به خصوص آن خال کوشتی را بر خط بناگوش که اگر موهایش را پشت گوش می ریخت پیدا می شد. بلندبالا بود با موهای صاف و سیاه و بلند. بلوز و دامن پوشیده بود و یک کت جیر سیاه و کفش اسپرت. ساعت هفت و ربع بود. گفت: اسم میناست، بیست و شش ساله ام، مادر دو دختر. نام خانوادگی باشد برای بعد.

با هم راه افتادند. می گفت: اینجا کوچه هایی هست که در روز جز یکی دو عابر کسی ازش رد نمی شود. ماشینها هم کاری به کار پیاده هاش ندارند.
بعد دیگر آهسته رفتند و ساکت. گاهی تمام پیاده رو و حتی بخشی از خیابان پوشیده بود از برگ و به هرزنگی. مینا خم می شد، برگی را برمی داشت، می گفت: «نگاه کن همین یک برگ به چند رنگ است.»

می گذاشت تا او همین یک برگ را ببیند. بعد می انداختش و می گفت: حالا برگرد نگاهش کن! دیگر نمی توانی پیدایش کنی. خوب، اشکال ما در همین چیزهاست، اما من حالا فکر می کنم باید خم شد، حتی نشست و به یکی نگاه کرد، با دقت، انگار که آدم گذاشته باشدش زیر ذره بین و مویرک به مویرک بخواهد ببیندش. ادای دین به پائیز یعنی همین.

از یکی دو بن بست هم برگشتند. بالاخره رسیدند به کوچه ای که بیشتر باغ بود، با چتری از شاخه های برگریز. گفت: آخرین بار همین جا با طاهر قرار گذاشته بودم.
- تا ساعت چهار هم که ماندی نیامد.

- متشکرم که یادت مانده.
- بعدش چی؟
- گفتم که دیگر ندیدمش، جز همان جا که با هم روبه رومان کردند، آن هم که قبول نیست، چون چشمهای من بسته بود، فقط پاهایش را دیدم که باد کرده بود و شست پای چپش را هم با کهنه ای بسته بود. خونی بود.
- بعد که سر قرار نیامد؟

- اول ریخته بودند توی خانه پدرش اینها. ما سه سال بود که همین جا بودیم که من حالا هستم. شش ماهی بود که شبها هم دیگر نمی آمد. صبحها گاهی سری به من و بچه می زد و می رفت، می گفت: «زیر هرپل، کنار هرستون انتقال برق باید چندتا نگهبان بگذارند. کاری می کنیم که مجبور بشوند حتی توی اتاق خوابشان مأمور مسلح بگذارند.» بعدش دیگر تلفن می زد، بین هشت تا نه. می گفت: «نرگس، تویی؟» من اگر خطری نبود می گفتم: «مزاحم نشوید، آقا، بچه خواب است.» اما اگر توی کوچه مثلا کسی بود، یا ماشین غریبه ای با دوسه سرنشین سرکوچه ایستاده بود می گفتم: «اشتباه است.» اگر می خواست بیاید می گفت: «من با طبقه سوم کار دارم.» بعد من می رفتم توی مهتابی و باز اگر می دیدم امن است چراغ مهتابی را

روشن می‌کردم. شبی که صبحش سر قرار نیامده بود، یکی زنگ زد، پرسید: «تویی، نرگس؟» خودش نبود. فهمیدم خبری شده است. تا صبح خوابم نبرد. فردا صبح به بهانه آزمایش آمدند سرکارم، همان بود که شب قبلش زنگ زده بود. گفت که اسمش مسعود است. نبود. توصیه کرد که خانه را تمیز کنم. می‌گفت: «قرار نیست که خانه خودت را بگویی.» توی خانه چیزی نداشت. بعد از یک هفته آمدند، به نظرم پدرش گفته بود، از بس آزارش داده بودند. مرا همان وقت نبردند، شاید چون سر این کوچک پا به ماه بودم.

ناگهان شروع کرد به دویدن، می‌خندید: اگر من را گرفتی؟

در خم سه راهی بازویش را گرفت، گفت: حالا چی؟

- بگذار نفس تازه کنم.

با هم رفتند، دنباله جوی آبی را گرفتند و رفتند. مینا گفت: طاهر نگاه نمی‌کرد، کوچه برایش راه فرار بود، دنبال راه دروهایش می‌گشت. اگر شاخه‌های بیدی، حتی بید مجنون، روی دیوار ریخته بود، بلندی دیوار را قد می‌زد، با نگاهش. می‌گفت: «این زیباییها همیشه هست، من فکر همه آنهاهی هستم که زیر یک تکه حلبی می‌خوابند.» باور کن هیچ وقت نشد یک شاخه یاس بی‌قابلیت دستش بگیرد بیاید خانه. شبها روی زمین می‌خوابید و گاهی پابرنه از صخره‌ها می‌رفت بالا. حتی ندیدم، کوه که می‌رفتیم، خم شود و از آب توی یک سنگاب بزند به صورتش.

بعد دیگر راه سرآزیری بود و آب تند می‌رفت. همپا شدند. زلال بود و گاهی برگی را می‌برد. بعد پله پله موج‌زنان پائین می‌غلتید. به دهانه سرپوشدار که فرو ریخت، مینا گفت: اگر گفتمی از کجا سر در می‌آورد؟

باز رفتند. گاهی سنگی اگر بر سر جوی نبود زلالی و سایه‌داری آب را می‌دیدند که می‌رفت. بعد دیگر همه سنگ بود و یک جا هم فاصله به فاصله سرپوش فلزی پنجره‌دار داشت. به یک چهارراهی که رسیدند از زیر اسفالت خیابان گذشت. دیگر ندیدندش. مینا گفت: حالا اگر گفتمی از کدام طرف باید برویم تا باز ببینمش، تا بدانیم آن جوی سایه‌دار و زلال تو به کجا می‌رود؟

رو به جنوب رفتند. در کوچه باغ طرف چپ جوی سیمانی خشک بود. رفتگرها داشتند آشغالهای در خانه‌ها را توی ماشین می‌ریختند. تمام کوچه باغ را رفتند، به خیابانی می‌رسید که یکطرفه بود و ماشینها دوبه دو پشت سرهم منتظر سبز شدن چراغی بودند که به جاده قدیم می‌رسید. مینا گفت: من و بچه‌ها هم هربار می‌رسیم به همین جا، یاسی را می‌نشام توی کالسه‌اش و سیمین هم به پشتش آویزان می‌شود.

دستش را گرفت و گفت: باید برگردیم از اول شروع کنیم.

- من فقط یک بار روبه شمال رفته‌ام. همه‌اش سربالایی است. دوسه کوچه هم هست، اما هیچ کدام به خلوتی و زیبایی این کوچه باغی نیست که حالا دیدیم.

تا پل تجریش را با تاکسی رفتند. کنارش نشسته بود، چشم بسته، و حالا در

فضای بسته تاکسی عطر ملایم اما تلخش را می‌شنید. به بازار تجریش هم سری زدند. مینا آینه‌ای دردار خرید. گفت: آدم وقتی هردو لنگه‌اش را می‌بندد، دلش خوش است که تصویرش پشت این درها ثابت می‌ماند.

ناهار را در رستورانی در درند خوردند، در ایوانی مشرف به آب و دیواره سنگی نهر. گفت: من طاهر را از قبل می‌شناختم، با هم در دانشکده آشنا شدیم. از غذای خوب خوشش می‌آمد، از یک رستوران تمیز یا حوله‌ای که تازه شسته باشد و یک جوری خشکی و زبری دارد که انگار نو است. بعد که خواست دنیا را عوض کند، همه این چیزها را در خودش کشت. موهایم را اگر شانه نمی‌زدم یا پیراهن نو نمی‌پوشیدم به روی خودش نمی‌آورد. سر یاسی حتی یک بار گوشش را نگذاشت روی دل من تا صدای قلبش را بشنود. گفتم انگار، شبها می‌رفت روی زمین روی یک گلیم می‌خوابید و یک پتوی پریپری رویش می‌کشید. وقتی ناچار شد برود همان شد که آرزویش را داشت. وقتی می‌دیدمش، اگر عطر زده بودم اخم می‌کرد. کفش پاشنه بلندم را مسخره می‌کرد، می‌گفت: «اگر همین حالا سر برسند چی؟» یک روز که با چادر به سر قرار رفتم، وقتی شناختم کلی خندید، گفت: «در الجزایر زیر همین چادر مسلسل جابه‌جا می‌کردند.» خوب، حالا اگر بودش می‌دید صدها بلکه هزاران جوان همانطور می‌پوشند که او: یک شلوار لی و یک کاپشن و یک جفت کفش کتانی. البته یک کلاه پشمی یا کرکی هم سرشان می‌گذارند تا به وقتش بکشند روی صورتشان.

با سالادش بازی بازی می‌کرد. گفت: سه ماه و دو روز بعد از آن که گرفتندش، شبی بین ساعت هشت تا نه یکی زنگ زد. از صدایش شناختمش. همان دوستش بود که یک بار هم تلفن کرده بود و سر کارم هم آمده بود. وقتی گفت: «با طبقه سوم کار داشتیم.» فهمیدم که می‌آید. رفتم چراغ مهتابی را روشن کردم و همانجا منتظر ایستادم. باران می‌آمد. در کوچه کسی نبود. یک دفعه برق رفت. بچه‌ها را تازه خوابانده بودم. از صبح تا ساعت چهار مهد کودک می‌گذاشتمشان و عصر با خودم می‌آوردمشان. رفتم کلید را برداشتم، چادر سرم کردم و دویدم پائین. می‌دانستم طاهر نیست، ولی باز منتظر او بودم. بالاخره آمد. از ماشینی پیاده شد. تاکسی بود. ساکی هم دستش بود. تاریک بود، گفتم: «طاهر؟» برگشت، همان بود که گفته بود مسعودم. قد و بالای یک پسر بچه را داشت گفت: «من فرجم.» از آن صدای دورگه خراشیده شناختمش. گفت: «من فقط همین امشب می‌مانم. جای خودم دیگر امن نیست.»

کیاب برگ با یک کوبیده اضافی آوردند. چند لقمه در سکوت خوردند. پرسید: اگر دوست نداری می‌خواهی بگویم جوجه کیاب بیاورند.

- ببینم خسته شدی؟

- نه. برای چی پرسیدی؟

- همین طوری، چون از صبح تا حالا فقط من حرف زدم.

- قرارمان هم همین بود.

یکی دو لقمه دیگر هم خوردند. اینها را چرا برای او می‌گفت؟ انکار که مرد

دست دراز کند و مشتى خاك در جويبارش بریزد و بعد مدام همین كار را بکند. نگاهش کرد. گوشه‌هایش عجیب کوچک بود با دو گوشواره کوچک که به دو پره صورتی نرمه گوشش چسبیده بودند. گفت: فکر نمی‌کردم گوشه‌های اینقدر کوچک باشند. به دو دست موهایش را بر گوشها ریخت، گفت: از من نگو، خواهش می‌کنم. انگار کن بازهم داریم با تلفن حرف می‌زنیم.

- من وقتی تلفن می‌کردی همین طور می‌دیدمت که حالا هستی.

دستی جلو دو لب و چانه‌اش گرفت، گفت: فکر نمی‌کنم.

- اما موها و این خال گوشتی را مطمئنم، انگار بگیر در خواب دیده باشم.

سیگاری روشن کرد. مینا هم یکی برداشت، گفت: داشتیم چی می‌گفتم؟

سیگارش را روشن کرد، گفت: از آن دوستش می‌گفتی، از آن مسعود یا فرج.

- من که بالاخره نفهمیدم اسمش واقعاً چه بود. می‌گفت: «دو ماه است همه‌اش

در سفرم، از این شهر به آن شهر. به مهمانخانه‌ها یا هتل نمی‌شود رفت. اسامی ما را

دارند، بی‌شناسنامه هم راه نمی‌دهند. تا می‌رسم باز بلیت می‌گیرم و به يك شهر

دیگر می‌روم. توی راه می‌خواهم یا توی دفتر شرکتهای مسافری... حالا البته هنوز

هستش. آزاد شده است یا همین روزها آزاد می‌شود. وقتی آمدند توی خانه ما

پیدایش کردند.

به انگشت اشاره گوشه چشم چپش را پاك می‌کرد. پرسید: می‌خواهی برویم؟

مینا گفت: کجا؟

- می‌توانیم برویم بالا.

سر بالایی را که می‌رفتند ساکت بود. نفس نفس می‌زد. بعد که به زمین تخت

رسیدند، گفت: کاش عکسش را داشتم تا نشانت می‌دادم، يك پسر بچه بیشتر نبود.

بر دو تخته سنگ نشستند. سیگاری روشن کرد. مینا گفت: نه، من خیلی

نمی‌کشم، روزی فقط چندتا، آن هم شبها که از خواب می‌پریم. گاهی هم یکی دوتا

در روز، بعد از ناهار یا شام. طاهر اوایل سیگار با سیگار روشن می‌کرد. بعد که به

قول خودش هدف پیدا کرد، ترك کرد. مشروب هم نمی‌خورد.

پرسید: با هم به کوه هم می‌آمدید؟

- دانشجوی که بودیم، بعدش که من سر دختر اولم آستن بودم و دکتر استراحت

مطلق داد نمی‌توانستم. تنها هم که - حالا را می‌گویم - لطفی ندارد. طاهر و دوستهاش

گاهی يك هفته می‌زدند به کوه.

- با آن فرج چی؟

- نه.

- پس همه‌ش توی خانه می‌ماند؟

- نه، گاهی دو سه ساعتی می‌رفت بیرون و بعد پیدایش می‌شد.

تکه چوبی برداشت، بر خاك میان دو سنگ خطی کشید، گفت: از این کلیات

هیچ کس هیچ چیزی نمی‌فهمد. در دادگاه هم همه‌اش به همین کلیات پرداختند، یا

حتی توی کمیته مشترك، وقتی مرا با طاهر رویه‌رو کردند تا به او بقبولانند که ما، من و فرج، بهش خیانت کرده‌ایم. خوب، من مثلاً می‌بایست شرح بدهم که خانه‌مان چه شکلی است، چندتا اتاق دارد. طاهر البته می‌دانست. ولی وقتی یکی مدام توی خانه باشد سخت است. من حمام حتی نمی‌توانستم بروم. بین ما فقط دو اتاق داشتیم، یکی اینجا و یکی هم اینجا.

دو مربع بر خاك کشید و بعد سرسرا را کشید. گفت: در حمام و دستشویی و

آشپزخانه و حتی دو اتاق به همین سرسرا باز می‌شد، طوری که اگر کسی تو سرسرا

بود، مثلاً اینجا می‌نشست حتی گوشه تخت توی اتاق خواب را می‌دید. یا در کمد را

که اینجا است. فرج - چطور بگویم؟ - يك پسر بچه بود، قدش به شانه من می‌رسید.

جنوبی بود با چانه گرد و کوچک و گونه‌های تورفته. همان فردا عصر که آمدم، دیدم

نشسته با سیمین بازی می‌کند. وقتی برگشت دیدم سبیلش را زده است. يك لحظه

فکر کردم سه تا بچه دارم، که این یکی پسر است و پانزده شانزده ساله است. گفتم:

«سبیلت را چرا زده‌ای؟» گفت: «همین طوری، فکر کردم بهتر است.» بعد گفت که

در پرونده دانشجویی اش سبیل دارد.

از طاهر هم گفت. گوش نداد، یا می‌شنید و فراموش می‌کرد. باز از فرج گفت

که روزها، وقتی مینا سرکار بوده، کهنه بچه را عوض می‌کرده، شیرش را می‌داده،

ظرف هم می‌شسته و خانه را هر روز جارو می‌کرده. گفت: با آن پیشبند و آن دو

دست سیاه پر مو قیافه خنده‌داری پیدا می‌کرد.

با دسته کیفش بازی می‌کرد و گاهی به دو انگشت دست چپ بر پل بینی اش

می‌کشید. گفت: وقتی ریختند توی خانه اینجا توی این اتاق پیدایش کردند.

با چشم اشاره می‌کرد به یکی از دو مربع. تا مینا به زبان نکوید پرسید:

- پس کو این پائیز که می‌گفتی؟

مینا سرش زیر بود، گفت: بله، پائیز بهانه بود، خواستم همینها را برایت بگویم،

چیزهایی که با تلفن نمی‌شد. ولی آن روز که گفتم واقعاً جشن برگریزان بود. همیشه

اول بادهایی می‌وزد، انگار که بخواهد گرما را برود، اواسط مهر یکی دونم باران

می‌زند. باز انگار که بخواهند گرمای زمین را هم بشویند. آن وقت، اگر دقت کرده

باشی تك تك برگهایی می‌ریزند، اما هنوز پائیز نیست، در تابستان هم گاهی برگها از

شدت گرما می‌ریزند، مجاله می‌شوند، يك جور غم‌انگیزی روی خودشان جمع

می‌شوند و می‌ریزند. مقصود من آن وقتی است که برگها اغلب جمع شده‌اند، قهوه‌ای

شده‌اند، یا قهوه‌ای سوخته یا حتی گاهی سبز یشمی‌اند، اما جمع شده‌اند، انگار که

بترسند. دم برگهایشان سیاه می‌شود و بعد يك شب با نرمه بادی که تمام شب وزیده

است یا بارانی که قطره قطره باریده هرچه برگ هست می‌ریزد. طاهر این چیزها را

دیگر نمی‌دید، می‌گفت: «اینها رومانتيك بازی است.» خودش را توی آبان تیرباران

کردند. دقیقاً نمی‌دانم چه روزی. سال پنجاه و پنج بود. بچه‌ها هنوز پهلوی من

بودند، بعدش که آزاد شدم پدر بزرگ با حکم دادگاه بردشان.

- صلاحیت اخلاقیّت تأیید نشد؟

و بلافاصله افزود: معذرت می‌خواهم.

- نه، نه، چرا معذرت بخواهی؟ دقیقاً همین بود. پدر بزرگشان خبر داده بود، بعد هم شکایت کرد و برد.

- به همین سادگی؟

- خوب، بله. کسی اینجا به جزئیات توجه ندارد. فرج تب داشت، دوسه روز بود که مثل کوره می‌سوخت. انگار فهمیده بود که خانه تحت نظر است. می‌گفت: «من از مرگ نمی‌ترسم». نمی‌دانم، شاید راست می‌گفت. مهم انتخاب لحظه‌ای میان مرگ و زندگی نیست، مهم تاب آوردن است، آن‌هم به مدتی طولانی، آن‌طور که ظاهر بود، یا آن‌طور که اینها از من انتظار دارند که باشم: زنی سیاه‌پوش و البته بلندبالا و زیبا که در فیلمها دیده‌اند؛ الگوی مقاومت. بله، بد نیست، پدر بزرگ هم همین را می‌خواست، من مدتی بود که صبح به صبح بچه‌ها را نمی‌بردم خانه آنها. به مهد کودک هم نمی‌بردم. توی خانه هم قرار بود- وقتی من نیستم- به تلفن جواب ندهند. پدر بزرگ گمانم مشکوک شده بود، از همسایه طبقه پائین پرسیده بود و فهمیده بود که هستند. یک روز آمد سر کارم. گفت: «تو که گفته بودی مرخصی گرفته‌ای؟ گفتم... یادم نیست چه بهانه‌ای آوردم. حرفی نزد و رفت. نکو که همان روز رفته بود وکیل گرفته بود. یک هفته بعد هم، توی بازجویی فهمیدم، تلفنی خبر داده بود. آنها هم که می‌دانی بلافاصله نمی‌آیند. خانه را گمانم هفت هشت روزی زیر نظر گرفته بودند. فرج، گفتم، می‌دانست، سایه‌شان را حتی روی پشت بام خانه روبرو دیده بود. نصف شب آمد بیدارم کرد، گفت: «آمده‌اند». گفتم: «از راه پشت بام برو». گفت: «آنجا هم هستند». گفتم: «تو که نمی‌خواهی مقاومت کنی؟» گفت: «من چیزی ندارم، خیلی وقت است ارتباطم قطع شده». گفتم: «می‌گویی من چه کار کنم؟» گفت: «به آنها نکو من اینجا هستم. فردا، قول می‌دهم جایی پیدا کنم بروم». توی این سرسرا می‌خوابید، با لباس. صورتش مثل گچ که نه، مثل بکیر یک چیز زرد کم‌رنک شده بود. عرق هم روی پیشانی‌اش نشسته بود، قطره‌های درشت روی آن پوست قهوه‌ای و گاهی چرک‌تاب. می‌لرزید، دو دست مرا گرفته بود و می‌گفت: «خواهش می‌کنم نکو من اینجا هستم. می‌ترسم نتوانم مقاومت کنم». انگار بکیر پسر من باشد و حالا بترسد که پدرش آمده باشد ادبش کند. گفتم: «خیلی خوب، تا من لباس می‌پوشم اینها را جمع کن، بعد هم برو تو مهتابی». گفت: «از آن طرف دید دارند». صدای زنگ در که آمد گفتم: «نمی‌دانم، خودت یه جایی پیدا کن، هرجا که شد، شاید همه جا را نگه‌کنند». مینا بلند شد، دو قدمی ترفته بود که برگشت، با نوک کفشش به گوشه مربع اتاق خواب اشاره کرد، گفت: اینجا پیدایش کردند، توی کمد لباس من.

تا قهوه‌خانه درویش دیگر همه‌اش او گفت. اینها را برای او چرا گفته بود؟ نه نمی‌هم بارید. گفته بود که در دانشگاه درس می‌دهد و از زنش جدا شده است و یک دختر دارد. اینها را مینا نمی‌دانست. گفته بود که گاهی چیزهایی می‌نویسد. مینا

می‌دانست، یکی دوتا را خوانده بود. گفت: طاهر داد به من، گفت: «بخوان، بد نیست». توی مجله چاپ شده بود: «اختر، ستاره ما»، همان که پنج مرد در سنین مختلف از قبرستان برگشته‌اند و در یک کافه نشسته‌اند و از زنی حرف می‌زنند. دست آخر می‌فهمیم که همان زنی است که خاکش کرده‌اند. می‌بخشید البته، من به طاهر گفتم: «که چی؟» گفت: «خوب، همین چیزهاست که می‌بینی، با این حرفها هیچ چیز عوض نمی‌شود». می‌گفت: «اینجا توی خاک سفید خانواده‌ها زیر یک تکه حلی زندگی می‌کنند آن وقت اینها می‌روند کافه و از زنی حرف می‌زنند که برای اینها می‌رقصیده، استکان بر پیشانی‌اش می‌گذاشته و روبه آنها خم می‌شده تا مثلاً این آقای مسعودی برداردو بگوید، گشت».

پرسید: حالا فکر می‌کنی من اگر داستان تو را بنویسم چیزی عوض می‌شود؟

- من نمی‌خواهم چیزی عوض بشود، راستش می‌ترسم، فقط می‌خواهم دخترها که بزرگ شدند نوشته تو را بدهم به آنها و بگویم یکی که همه چیز را می‌دانسته راستش را نوشته، اگر خواستید بخوانید.

به زیر یک تاقی که پناه بردند برای مینا از مشکلات کار گفت، از این که می‌ترسد با سرهم کردن تکه تکه‌ها که می‌داند یا همه آنچه که حدس می‌زند باز چیزی بشود مثل همان «اختر ستاره ما».

گفت: خوب، پنج روایت است از پنج زن در سنین مختلف با اسامی مختلف که حالا، وقتی کنار کوچه پیدایش کرده‌اند، می‌فهمیم که یک زن بوده و توی کیف دستی‌اش هم نشانی یا شماره تلفن این پنج نفر را پیدا کرده‌اند. گفت: من این‌طور می‌توانم بنویسم.

- می‌دانم، اشکالش هم این است که جزئیات را نمی‌دانسته‌ای، همه‌اش حدس زده‌ای. مثلاً همین دوستهای طاهر که آمده بودند سراغ من تا من را راضی کنند باز سیاه پوشم، یکیشان. آن که گوشه لیش می‌پرید، در تمام مدتی که حرف می‌زدیم سر بلند نکرد که نگاهم کند. خوب، من آنجا روبرو روی او نشسته بودم با همان لباسی که معمولاً سر کار می‌پوشم، روپوش البته تنم نبود و او داشت هی نمی‌دانم از پروتاریای جهان حرف می‌زد، اما سر بلند نمی‌کرد تا ببیند این الگویی که می‌خواستند علم کنند چه شکلی است. من میان اینها و آن بازجوها که با وقاحتشان می‌خواستند مرا وادار کنند تا همه چیز را جزء به جزء تعریف کنم، فرقی نمی‌بینم. من در هردو حالت شیه بودم، یک جا شیئی برای شکستن، اصلاً برای دستمالی و اینجا شیئی تزئینی.

تا قهوه‌خانه دویدند. عصرانه نان و نیمرو خوردند و دو پیاله چای. وقتی سیگارش را روشن می‌کرد نگاهش کرد. گونه‌هایش خیس بود و پره‌های بینی‌اش لرزان. گفت: مسعود را- یا فرج یا هرچه اسمش بود- وقتی می‌بردندش پتو روی سرش انداخته بودند. من هنوز هم که یادش می‌افتم آن جسم پیچیده در پتو یادم می‌آید، با آن پیشانی قهوه‌ای که عرق رویش نشسته بود.

- توی بازجویی چی، با هم روبه روتان نکردند؟
- نه، چون وقتی شنیدم چی گفته، من هم تأیید کردم، حتی قبل از آنکه ببخوابی بهم بدهند یا شلاق بزنند. بعدها می‌خواستند مجبورم کنند جلو ظاهر هم همان حرفها را بزنم.

مینا سر خم کرد و پهنای صورتش را به دو دست پوشاند. صدایی نشنید، اما می‌دید که شانه‌هایش می‌لرزند. وقتی سر بلند کرد، گوشه لیش را به دندان گرفته بود. اشاره کرد به سه نفر که تازه رسیده بودند و داشتند کوله‌هاشان را می‌گذاشتند روی میز آن طرف. مینا کیفش را باز کرد، با دستمالی گوشه دو چشمش را پاک کرد، گفت: معذرت می‌خواهم.

در آینه دردار خودش را دید. کیفش را که می‌بست می‌خندید، گفت: خوب، همینها بود. طاهر توی دادگاه حاضر نشد کوتاه بیاید، حالا دفاعیاتش هست، همان جزوهای بود که گفتیم به من دادند.

توی راه وقتی به سرازیری تند پله‌دار رسیدند، گفت: فرض کن مرا دارند می‌برند. به کجا؟ نمی‌دانم. فرض کن دستهایم را گرفته‌اند، از پشت بسته‌اند، اما طوری است که انگار دو دست قوی هردو آرنج مرا گرفته‌اند و به جلو هل می‌دهند. جمعیت آن قدر زیاد است که نمی‌شود تند رفت، اما هیچکس مرا نمی‌بیند. شاید آنها هم دارند به همان طرف می‌روند که ما، یا بعضیها را بعضیهای دیگر دارند می‌کشند و می‌برند. بعد می‌رسیم به یک میدان، یک جایی شبیه میدان خراسان یا مولوی، به همان شلوغی. حالا هم فرض کن آن روبه رو خلوت است و پشت دود یا گرد و خاکی که هست دارند یک عده‌ای را اعدام می‌کنند. چهار پنج نفر بیشتر نیستند. سربازها هم فقط سه نفرند که جلو اتاقلهایی با درهای یک لته‌ای بی‌پنجره و بی‌سقف، تفنگها بر سر دست، نشسته‌اند، یک زانو بر زمین زده. اعدامیها، گفتم، چند نفرند، پشت سرشان هم درختی است بی‌برگ. یک تنه است که پوستش جابه‌جا کنده شده و دو شاخه سوخته، طرف چپ هم جمعیتی نشسته‌اند با چشمهای بسته، دستهای بسته، منتظر تا نوشتشان برسد. من هم منتظرم، بی‌آنکه حالا کسی آرنجهایم را گرفته باشد، ایستاده‌ام. بعد تا بینم حالا نوبت کیست از جایی بالا می‌روم. نه اشتباه نکن، دنبال ظاهر نیستم، یا فکر نمی‌کنم بتوانم فرج را اینجا ببینم. فقط از جایی خودم را بالا می‌کشم، یا به فرض از روی شانه کسی سرک می‌کشم تا بینم اینها کی هستند که یکدفعه مچهایم را می‌گیرند و می‌برند تا نوبتم را جلو بیندازند. نوبتم را هم جلو می‌اندازند و بعد برای آنکه لخت نباشم یک پتوی سربازی روی دوشم می‌اندازند، اما وقتی به خودم نگاه می‌کنم می‌بینم بالاپوشی است بی‌آستین و سنگین، نه که پارچه‌اش از متقال باشد یا گونی؛ نه، پارچه‌اش نخی است و نازک و راه‌راه، راه‌راههای قهوه‌ای که از عرق صدها آدم که آن را پوشیده‌اند، از بوی تنهاشان سنگین است، از خاطراتی که شنیده‌اند اما فراموششان شده است. بعد باز دارم می‌روم و این چوخا یا بگیریم حوله حمام بی‌آستین روی دوشم است که می‌رسیم به لیوفروشی با آن

لیوهای سرخ و داغ که توی آن سرما بخار ازشان بلند می‌شود. من هم دلم می‌خواهد، بیشتر هم دلم می‌خواهد یکیشان را دو مشت بگیرم تا از داغی و نرمیشان بفهمم که دستهایم هنوز هستند. دو دستم را می‌کشم و می‌کنم توی جیبم، توی جیب همه آنهاهی که این بالاپوش روی دوششان بوده است که یکدفعه دستم می‌خورد به چیزهایی، چیزهایی که اول نمی‌فهمم چیست، بعد که در می‌آورم می‌بینم از همان قاشق و چنگالهایی است که توی زندانها از بادیه مسی یا به فرض از حلبی قوطیهای روغن نباتی می‌سازند.

به میدان رسیده بودند. گفت: نه، عادلانه نیست، اصلاً عادلانه نیست.

مینا گفت: چی عادلانه نیست؟

- همین پالتویی که تو می‌خواهی بگذاری روی دوش دخترهات.

- پس می‌گویی من باید چکارش کنم؟

سوار تاکسی که شدند، مینا سرش را جلو آورد و به زمزمه گفت: چطور است بروم خانه و بندازمش توی یک طشت مسی و چند دست بشویم تا پاک پاک بشود و فردا صبح پوشم و بروم سر کار؟

- این هم یک راهش است، ولی می‌شود نشان هیچ کس هم نداد. هرنسل، یا حتی هر آدم چوخی خودش را دارد که لازم نیست به ارث بگذارد.

توی میدان تجربیش وقتی مینا گفت، من دیگر باید بروم، گفت: خوب، خداحافظ، امیدوارم دیگر شبها از خواب نبری، با این همه من باز فکر می‌کنم همان رسم اجدادمان بد نبود که همه متعلقات یک آدم را با خودش توی یک خمره می‌گذاشتند و به خاک می‌سپردند.

مینا گفت: شاید.

بعد خندید، کیفش را باز کرد، آینه دردارش را درآورد، گفت: بگیر، این یک مال تو. من که می‌دانی یکی دیگر دارم.

- من هم دارم، برایت تلفنی خوانده‌ام.

مینا پرگه‌ای به او داد، نشانی کارش بود، گفت: بگو خانم بهرامی. صبحها خلوت‌تر است.

به خانه که رسید شروع کرد، همینها را نوشت که نوشته بود تا دو بعد از نصف شب. یک چیزی خورد. تا سه و ربع هم بیدار ماند. چندبار تلفن را برداشته بود و دیده بود که وصل است. فردا صبح که همه را یک نفس خواند دید که نشده است. این چهل تکه که حالا بر این همه کاغذ نقش زده بود بالاپوش خودش حتی نبود. یک هفته همه‌اش کارش همین بود و مرد نشسته همچنان نشسته بود. وقتی که بالاخره زنگ زد و صدایش را شنید که: «منم مینا»، گفت: چی شد یاد ما کردی؟

- زنگ زدم بینم سئوالی نداری.

گفت: خودت که می‌بینی حالا هرروز آن قدر اتفاقات نادر هست که آدم نمی‌داند با این همه چیز چه کند.

- بله، من هم می بینم. گفتم که سرما هم خلوت شده است. از قبل هم حدس می زدم که همین طورها می شود، برای همین مزاحم تو شدم. دیروز رفتم سر قبر طاهر، آن قدر دسته گل روی قبرش گذاشته بودند که جایی برای دسته گل نرگس من نبود. گذاشتم روی یک قبر دیگر، بعد هم سر همان قبر که فقط یک تپه خاک بود نشستم و هم‌اش را برایش گفتم.

- هم‌اش را؟ مگر باز چیزهایی مانده است که برای من نگفته باشی؟
- نه، هیچ چیز نمانده است، ولی گاهی ما هم مثل شماها یک چیز را با همان کلمه‌ای که باید گفت نمی گوئیم.

- مثلاً؟
- خوب، چطور بگویم؟ مثلاً یادت است که گفتم فرج را پتو انداخته بودند سرش؟
- من هم همین را نوشته‌ام.
- پس نوشته‌ای؟
- یک چیزهایی یادداشت کرده‌ام.
- متشکرم، ولی یادت باشد که آنجا فهمیدم که وقتی توی کمد پیدایش کرده بودند لخت لخت بوده.
- که چی؟

- خوب، من راستش جزئیات را نمی دانم، می دانم مهم است، ولی توانستم بفهمم که دقیقاً لباسهایش را کجا کنده یا مثلاً دستش بوده وقتی آطور پتو را پیچیده بودند دورش و می انداختندش توی ماشین. یاسمنم بیدار شده بود و جیغ می زد، سیمین هم گریه می کرد و دامنم را چسبیده بود که نکذارد مرا هم ببرند.
پرسید: حالا بالاخره دخترها یاسمن و سیمین اند؟
- مگر فرقی هم می کند؟

مگر فرقی هم کرد وقتی باز نشست پشت میز و دیدش که می آید، با سری آویخته برسینه و دو دست در جیب شلوار، بر سرآزیری دامنه‌ای که هم‌اش سنگ است و خاک، بی هیچ درختی یا پناه صخره‌ای؟ همینها را نوشت و نوشت که گاهی بوته‌ای با آن ساقه‌های زرد باریک می گرفت به پایش که از این همه راهی که آمده بود یا تنگی کفش یا شاید ریگی که ته کفشش مانده بود، ناسور شده بود و لنگ می زد.
اینها را هم نوشت و بعد از گامهایش گفت که بلند بود بر راستای خطی مستقیم و یا بر راستای کوره راهی که نبود اما او می دیدش. بعد باز دیدش که ایستاد، ایستاده بود بر سایه‌ای که سایه او هم بود، مجاله و شکسته بر خاکی که داغ بود اما از او نبود، بلکه فقط بود، از ازل، و همان‌جا و همان‌طور بوده بود بر زمینی رُسی و شوره بسته و قاچ قاچ. سربلند می کند و می بیند: باریکه‌ای است پرسیایه که با تکه تکه‌های سبزه یا علف تازه رسته نشان شده است. دستهایش را در می آورد و انگار بخواهد به کسی که می بیندش چیزی را نشان بدهد دراز می کند و بعد می آید،

حتی می دود و وقتی می رسد خم می شود و آب را می بیند که در ته پر سایه جوی باریک و زلال می رود.

تند اینها را نوشت و بعد دیگر می نوشت و می دید. نه، کف آبی نخورد، حتی خم نشد تا به کاسه دو دست پیشانی و پشت گردن خیس از عرقش را خنک کند. می نشیند، بند کفشهایش را یکی یکی باز می کند و کفشهایش را کنارش، درست میان دو کف سبزه روشن رُسته بر لبه جوی می گذارد، جورابهایش را هم می کند، یکی یکی و هرکدام را توی یک کفش می گذارد و بعد ناسوری و خستکی دوپا را به زلالی و سردی آب سایه دار جوی می سپارد که نمی داند به کجا می رود و دستهایش را هم می گذارد بر دوزانو.

چشم بسته نشسته است، حالا، بر لبه جوی با دو لب نیم شکفته به نشانه آهی برآمده ■

یکشنبه

عباس سماکار

صبح بسیار زود است. هنوز آفتاب نرزه و رنگ آبی و متمایل به سفیدی در آسمان جا خوش کرده است. چند تکه ابر سفید کوچک و غلبنه مثل دسته گل پُر پُر در حاشیه متن لیخند می زنند و بر کناره‌های نرم خود غبار طلایی خورشیدی را که به زودی سر برخواهد آورد باز می تابند. نسیم بسیار ملایمی می وزد که چندان خنک نیست و از حالا پیداست که روز گرمی در پیش است. صدایی به گوش نمی رسد. فقط گاهی باد، برگ درختان تنومند بلوط را اندکی تکان می دهد. درختها، همقد هم و به ردیف، حاشیه خیابان باریک اسفالت را دور می زنند و در انتهای انتهای آن کوچک می شوند و از دید بیرون می روند. برگ درختها در نور خاکستری رنگ صبحگاهی هنوز سبز تیره است و کمی رمز و راز با خود دارد. تنه درختها با رنگ قهوه‌ای نزدیک به سیاه و با پوست کلفت و خشنی، به ناگهان در میان علفهای نرم پای خود فرو می روند.

به جز پرنده‌های کوچکی که از فاصله دور به گنجشک شباهت دارند و خود را مرتب لای انبوه برگهای بلوط پنهان می‌کنند و نمی‌گذارند دیده شوند، هیچ موجود زنده‌ای در اطراف نیست. بزرگراه پهنی از کنار استادیوم رد می‌شود که رنگ خاکستری تیره‌ای دارد و مانند پارچه کلفت و مستحکمی پارک را دور می‌زند و بعد از آنکه از زیر چند پل بتنی و تیره‌تر از خود می‌گذرد، از دید پنهان می‌شود. دیواره‌های کوتاه و سیمانی محکمی که بزرگراه را در نزدیکی استادیوم از پارک جدا می‌کنند حالتی بسیار خشن دارند و به سکوت در آن فضا، ابعادی غیرعادی می‌بخشند. گاهی یک ماشین به سرعت از بزرگراه می‌گذرد و صدایش مانند جر دادن پارچه‌ای دراز و بی‌انتها، از سکوت در می‌آید و دوباره به سکوت فرو می‌رود. بعد از عبور هر ماشین، برای مدتی صدای پرندگان خاموش می‌شود. حرکتشان نیز در میان شاخ و برگ درختان به چشم نمی‌خورد. ولی زمان زیادی نمی‌گذرد که تک تک پیدایشان می‌شود و دوباره صدایشان به گوش می‌رسد. غیر از گذر گاه‌به‌گاه ماشینها، چیز دیگری آرامش این دهکده ورزشی را به هم نمی‌زند. می‌شود به سادگی گمان کرد که تا شب همه چیز به همین حالت بگذرد. حتی اگر مردم برای قدم زدن به پارک بیایند هم، باز تعدادشان آنقدر نخواهد بود که این وضع را دگرگون کند. ولی سر و صدایی در کار است که نشان می‌دهد تا ساعتی دیگر آرامش دهکده پایدار نخواهد ماند. پرنده‌های کوچک، ناآگاه از این واقعیت، همچنان به سر و صدای بی‌آزار خود مشغولند.

اولین نشانه‌های جمعیت ساعت ۹ پیدا می‌شود. ماشینهای فرستنده سیار رادیو و تلویزیون یکی پس از دیگری می‌رسند و پس از گذشتن از کنار دیواره‌های کوتاه قد و بتنی بزرگراه که اکنون از بازتاب آفتاب بر اسفالت بزرگراه، نخودی رنگ به نظر می‌رسند، از یک خروجی مخصوص به سوی استادیوم می‌رانند. بعد نوبت دسته‌های کنترل درهای ورودی و فروش بلیت، متصدیان تأسیسات، گروهان انتظامی پلیس و سپس، مسئولین و اعضای تیمها و داوران و برگزار کنندگان مسابقه می‌رسد. با ورود هردسته حالت محوطه تغییر می‌یابد و پرنده‌ها به تدریج از آدمها و سر و صدا فاصله می‌گیرند و به درختهای دورتر پناه می‌برند.

ساعت سه بعد از ظهر، در پارک جای سوزن انداختن نیست. همه جا مملو از آدم و همه چیز پر از هیاهو است. مردم مرتب دسته دسته وارد می‌شوند و آواز می‌خوانند. بچه‌ها بین دست و پا گمند. خیلی از جوانها پیراهن سفیدی پوشیده‌اند که نشانه و علامت تیمهای فوتبال به شکل برچسبهای رنگی بر آنها نقش بسته است. برخی از آنها شپور دارند و مرتب و بیوقفه در آن می‌دمند و دیگران با ریتم آهنگ آن دم می‌گیرند و دسته جمعی سرودهایی به هواداری از تیمهای دلخواه خود می‌خوانند. کسانی که بچه دارند و برای گردش به پارک آمده‌اند، با تعجب به جوانها نگاه می‌کنند. یک بچه کوچک برای ماهیها خرده نان می‌ریزد. ولی ماهیها پیدایشان نیست. همگی به زیر آب فرو رفته‌اند. آب از فاصله نزدیک هم اندکی سبز رنگ است و به نظر

می‌رسد کمی گرم باشد. گنجشکها را هم کسی نمی‌بیند. آنها به دوردست پناه برده‌اند و از میان شاخ و برگ درختهای ته پارک، از میان بلوطها که حالا در نور کج آفتاب رنگ سبز روشنی به خود گرفته‌اند، گاه‌به‌گاه تند و کوتاه در می‌آیند و با جیک جیک محکم و قوی خود، به کوتاهی زخمه‌های یک کارد تیز، هوا را شکاف می‌دهند و به هیچوجه آرامش صبحگاه خود را به یاد نمی‌آورند. هیاهویی که به گوش می‌رسد، از دور است و چندان قوی نیست. ولی زیان محکم گنجشکها به سادگی در آن گم است. هرچه سر و صدای جمعیت بیشتر می‌شود، پرنده‌ها به دورتر، به سوی درختهایی که در دسترس نیستند می‌روند. این حالت در هوا هست که انگار کسی فریاد می‌زند. بعد، ملودی زمخت و سخت یک روز روشن و گرم در فضا طنین می‌افکند. موسیقی در فضا اوج می‌گیرد و زمانی که به زمین می‌رسد، روی اسفالت داغ که زیر پا نرم و تیره‌رنگ شده است پخش می‌شود. زمین نرم است. مردم احساس می‌کنند، دارند در گرما می‌رقصند. بُرشهای کوتاه و براقی در هوا می‌جهد. پلیسها مرتب در میان مردم می‌گردند. جوانها از تمرکز نگاه آنها به روی خود می‌گریزند. عده‌ای که بلیت گیر نیآورده‌اند، به بالای برج رفته‌اند و از آنجا میدان را که هنوز مسابقه در آن شروع نشده نگاه می‌کنند.

نیم ساعت بعد با هر هجوم توپ به سوی دروازه، ستون یکپارچه صدای جمعیت، به قطر دهانه استادیوم، که وسط آن به اندازه میدان بازی سوراخ است، برمی‌خیزد و زمین را یک آن می‌لرزاند و بعد به شدت بالا می‌رود و وقتی به اوج خود می‌رسد، به نرمی آه و افسوس برمی‌گردد. به نظر می‌رسد که گرما، هوا را راکد نگهداشته است و صدا نمی‌تواند بالاتر برود. برای یک لحظه حس شنوایی قطع می‌شود. صداهایی که بالا آمده‌اند، یکباره در هوا می‌ماسند و بدون آنکه به گوش برسند، سر جای خود می‌مانند. حرکت آدمها نیز بسیار کند شده است. آدمها به ناگهان ریز شده‌اند. آنقدر ریز شده‌اند که آنهایی که دیر رسیده‌اند و با عجله به سوی باجه‌های فروش بلیت قدم برمی‌دارند، حرکتشان دیده نمی‌شود و انگار ایستاده‌اند. از بالا، همه چیز کوچک است. آدمهای بالای برج از لبه نرده‌ها خم شده‌اند و نگاه می‌کنند. آن پائین همه چیز در خواب و خیال است و لحظه‌ها از حرکت باز ایستاده‌اند. بالای برج همه چیز در واقعیتی فرا زمینی و شفاف می‌جوشد و باز تولید می‌شود و ربطی به آنچه آن پائین می‌گذرد ندارد. گنجشکها نیز در یاد کسی نیستند. قرص پر از حجم خورشید، سنگین و به دور از این هیاهو در بالا می‌درخشد و رنگ زرد تند و خیلی غلیظی به خود گرفته است. آدمها همچنان درجا می‌زنند و حرکتی ندارند. اما با کمی دقت دیده می‌شود که آن نقطه‌های ریز حرکت می‌کنند و گاهی صدای یک هیاهوی دسته جمعی که انگار از کوههای دور برخاسته باشد، به گوش می‌رسد. اما از زاویه پائین، برج بلند المپیک تا آسمان قد کشیده است و آن بالا نازک می‌شود و به نظر می‌رسد که در حرکت پس زمینه آبی رنگش که چند دسته گل ابر، بر آن می‌گذرد. می‌خواهد سرنگون شود. تابش آفتاب بر لبه کنکره شکل ابرها آنها را برجسته و

شفاف نشان می‌دهد، پائینتر از آن، سقف معلق سالنهای استادبوم که با هماهنگی کنار هم قرار دارند، به چادرهای بیابانی، از گونی شفافی، شباهت دارد که زیرشان را تیرک زده و با طناب مهارشان کرده باشند. و پائینتر، آب برکه وسیعی که پای سالن خوابیده و تا درختکاری انتهای پارک ادامه می‌یابد، و جابه‌جا در انبوه پر از حجم سبز و تیره درختان بلوط گم می‌شود، تکان نمی‌خورد و هرچند زلال است، ولی در این روز تابستانی مانند ماده‌ای غلیظ به آرامی بالا و پائین می‌رود و وقتی رنگ سبز تیره درختها در آن منعکس می‌شود، لحظه‌ای تکه‌ای از الماس طلازنگ خورشید را در خود باز می‌تابد و از این بالا، مجموعه سطح آن، هزاران تکه مذاب خورشید را پشت سرهم بالا و پائین می‌برد و تابش برق آنها را تا نك برج می‌رساند. و بالاتر، خورشید را در يك پس‌زمینه کاهی رنگ به تاق آسمان کوبیده‌اند و در گرما زمان حرکت نمی‌کند. زمان به سختی و با قاطعیت برجای خود ایستاده است و حرکت نمی‌کند. و لحظه‌ای دیگر، از اینجا، برج هم در آن پائینها قرار دارد و برکه پای سالنها به لك آبی رنگ کوچکی در مه دوردست زمین شباهت دارد و در حرکت، لحظه‌ای، مانند يك تکه آینه که روی زمین افتاده باشد، برق خورشید را منعکس می‌کند. و چون تصویر می‌گذرد، آن دورتر، در افق، زمین انحنای بزرگی می‌سازد و نشان می‌دهد که کروی است. باز در پائین پائین، چند بچه لب آب ایستاده‌اند و به سطح صاف و بی‌تکان آن نگاه می‌کنند و اینطور می‌نمایند که در خیالشان از آسمان به زمین می‌آیند. نگاه و آرزوی آنها روی بالای آب، بر سطح اندکی نزدیک به رویه صاف آن، سُر می‌خورد و دل آنها خنک می‌شود. خورشید بر پوسته نازک و خیس و کروی چشم آنها باز می‌تابد. پر يك پرنده معلوم نیست از کجا آمده و بدون آنکه قطره‌ای آب بر آن چسبیده باشد، با انحنای کشکولی شکل خود بر سطح آب تماس است و مانند قایقی بدون سرنشین، بر دریای اندیشه آرام بچه‌ها به بازی بازی مشغول است و نور تیز خورشیدی کوچک و مذاب و درخشان در بازتاب آب، بر کناره آن رُق رُق می‌کند. باد نمی‌وزد. ولی در ذهن آنها باد می‌آید و خنکشان می‌کند. و دستشان را به مادران خود می‌سپارند تا آنها را بکشند و ببرند و لبخندشان همانجا، جدا از آنها، کنار آرزویی که روی آب سرسره بازی می‌کند. می‌ماند. بچه‌ها با نگرانی به اطراف چشم می‌دوزند و پلکهای خود را تنگ می‌کنند. ولی هرچه میان سبزی تیره رنگ برگها می‌گردند، پرنده‌ها را نمی‌بینند. يك نقاش جوان، با رنگهای سبز روشن و زرد-آبی دل‌انگیز، تصویر يك آرزو را بر پرده‌ای مه‌آلود می‌کشد و دختران جوان کنار دست او ایستاده‌اند و محو قدرت تصویرگری او هستند. فقط تکه‌ای ابر کم است. چند تصویر درشت نیز از ذهن مردم می‌گذرد. يك صورت زیبای دخترانه. عضلات پیچیده يك مرد جوان، يك لیخند و چند نشانه براق که در متن شکل می‌گیرد.

مسابقه تمام شده و بیشتر مردم آنجا را ترك کرده‌اند. کنار برکه کاملاً خلوت است و دیگر بچه‌ها دور و بر آن دیده نمی‌شوند. آب از نسیم ملایمی که شروع به وزیدن کرده است، موجهای ریز و نازکی برمی‌دارد. گنجشکها که اکنون دوباره پیدایشان

شده، دیگر از چیزی نمی‌ترسند و کاملاً جلو آمده‌اند و از این فاصله نزدیک می‌شود بازتاب رنگین کمان محوی را روی قسمتی از پره‌های قهوه‌ای-خاکستریشان دید. خورشید بسیار درشت‌تر از آنچه هرروز دیده می‌شود، با بزرگی اغراق‌آمیزی در يك غروب بی‌نهایت شفاف می‌درخشد و از شدت حرارت به این می‌ماند که قطره‌های ذوب شده‌اش در سکوت جادویی مغرب فرو می‌چکد. تصویر شعری از يك شاعر بلند بالا بر پرده آسمان می‌گذرد. تصویر مردی آشفته مو و لباده به دوش و پیاله در دست است که خود را به هیچ نامی نمی‌نامد. ردای بلند شعرش او را لبالب از غنا و اشتیاق کرده است. کسانی که جا مانده‌اند و وسیله‌ای برای بازگشت ندارند، او را فوراً به جا می‌آورند. او بر پرده آبی رنگ افق ایستاده و باد غروب بر موهای آشفته‌اش می‌وزد. گنجشکها نغمه تازه‌ای ساز کرده‌اند. و بادی که شاخ و برگ درختان را به تکان واداشته، از کوهها و دشتهای بی‌انتها و بر تصویرهای عظیم رنگی افق در گذر است ■

شب

حسین دولت آبادی

ته مانده و دکا را سر می‌کشم و گیج و خواب‌آلود روی لبه تخت می‌نشینم. هوا تاریک شده و باران بر کاجهای پیر پشت پنجره می‌بارد. زانوهایم هنوز می‌لرزد و قلبم مانند گنجشک هراسانی در سینه‌ام پریز می‌زند. همیشه همینطور است، تا سرم به بالش می‌رسد و چشمم گرم می‌شود، جنازه‌ام را بالای دار می‌بینم. جنازه‌ام بر سر دار تاب می‌خورد. جمجمه‌ام آرام آرام ترك برمی‌دارد و باد در کاسه سرم زوزه می‌کشد. به آخر می‌رسم. انبوه جمعیت، آن بیشمار دهانهایی که به نفرینی ابدی باز مانده‌اند در غبار شنجرفی فرو می‌روند. خرمگسی بال بال می‌زند و دور سرم می‌چرخد و صدایش مانند خرده شیشه در گوشم می‌شکند.

- گفتم که دارت می‌زنم، زندیق.

از پله‌ها که پائین می‌روم هنوز صدایش را می‌شنوم و آن چشمهای وق زده و جوش چرکی روی دماغش را می‌بینم. سرم سنگین است و جای ریسمان زیر مویی بر گلویم

می‌سوزد. به سختی نفس می‌کشم و نمی‌دانم چرا به سرسرای مهمانخانه آمده‌ام و حیران مانده‌ام. آن پیرمرد چاق و سرخرو هنوز آنجاست. هرشب تا دیروقت توی میبل نخ‌نمای چرک مهمانخانه می‌لد و روزنامه می‌خواند. با کسی هم‌کلام نمی‌شود. در جواب سلام سر خم می‌کند و لبخند محزونی روی لبهایش می‌دود و باز سرش را توی روزنامه‌اش فرو می‌برد. شبها تا دیروقت روبروی هم می‌نشینیم و در خاموشی سیگار می‌کشیم. به هم خو گرفته‌ایم. اگر شبی او را در سرسرا نبینم پکر می‌شوم. انگار چیزی گم کرده‌ام. خوش دارم با او حرف بزنم و پیرسم چرا هیچوقت به اتاقش نمی‌رود و تا سحر روی همان میبل چرت می‌زند؟ در آنکارا چه می‌کند؟ اهل کجاست؟ نمی‌توانم. در این ولایت لالم و از این بی‌زبانی به تنگ آمده‌ام. نگاهش می‌کنم، لبخند می‌زند و پیرمرد با همدلی سرش را می‌جیباند. گونه‌ها و نوک دماغش سرخند، خیلی سرختر از هرشب.

- این بیچاره هم انگار مثل ما آواره‌ست.

روی پاشنه پا می‌چرخم و با شرمندگی سلام می‌کنم.

- ببخشید کتابتون خانم، باز شمارو ندیدم.

از روزی که هوا یخبندان شده، کتابتون بچه‌هایش را به اینجا می‌آورد. هرروز عصر می‌آید و در همان گوشه، پشت در، دور از نگاه کنجکاو و پرسای «حاجی» کز می‌کند و بافتنی می‌بافد. حضورش چندان محسوس نیست. مانند سایه ابر نرم و ملایم می‌خرامد. آرام و شکیباست. روزهای آفتابی، مانند آهوی غریبی همراه بره‌هایش در پیاده‌رو قدم می‌زند و آنها را از گوشه چشم می‌پاید. از منطقه «اولوس» (ULUS) دور نمی‌شوند. روزی چندبار آنها را می‌بینم. افسرده و سرگشته پرسه می‌زند تا دم غروب، سریه‌زیر و شرمزده بیاید و سرجای همیشگی‌اش کز کند و چشم به راه شوهرش بماند.

- ناصرخان هنوز برنگشته؟ بچه‌ها خوابیدن؟

دخترک سرش را از روی زانوی مادرش بر می‌دارد. چشمهایش پف کرده و پرخواب است. برادر کوچکش روی میبل چرت می‌زند. روبروی آنها می‌نشینم و کتابتون دست از دلش بر می‌دارد.

- طفلکها دارن دق می‌آرن، می‌دونین داداش، بچه‌ها به اینجور زندگی عادت ندارن. حوصله‌شون توی اون اتاقک سر می‌ره، هوا روز به روز سردتر می‌شه، نمی‌تونن اونارو بیرم بیرون. نه جای بازی، نه وسیله بازی، نه کسی، نه کاری، نه آشنایی، طفلکها موندن چکار کنن. مدام بهانه می‌گیرن و تق به دلم می‌زنن. می‌دونین، امروز برا وقت گذرونی سوار اتوبوس شدیم، فریبرز پرسید: مامان، این اتوبوس می‌ره ایران؟ چشمهای کتابتون خانه کرده و بینی‌اش تیغ کشیده است. بار اولی است که از زندگی‌اش می‌نالند. لبریز است. سرریز می‌کند و باکش نیست که گهگاهی کاسه چشمهایش پر شود و روی گونه‌های لاغرش بفلتند:

- می‌دونین داداش، اینجا هرچه باشه باز بهتر از اون خراب شده‌ست. کسی چه

می‌دونه چه بلاها سر ما آوردن؟ شما که غریبه نیستین، داریوش، برادر شوهرم... اگه بدونین چه مرد نازنینی بود. چه هنرمند قابل بود. حالا، حالا پاک خل شده، زده به سرش. دایم دخترشو صدا می‌زنه «نرگس... نرگس... جانم... چشمم...» زندگی ما رو سیاه کردن داداش، یه چیزایی هست که آدم از واگو کردنش شرم داره، آخه آدمیزاد که از دل خوشش سر به کوه و کمر نمی‌ذاره و تن به غربت و آوارگی نمی‌ده. ها داداش؟ آب هم اگه به دستکند بیفته صدش در می‌آد.

دخترک روی میبل زانو می‌زند و زیرگوش مادرش پیچ پیچ می‌کند.

- صبر کن، الان بابات می‌آد.

بابا از راه می‌رسد. چند روزی است او را ندیده‌ام. این مرد بلند بالا و خوش سیما پاک عوض شده. رنگ به رو ندارد. موهای صاف و سیاهش که هرروز با سلیقه پارافین می‌زد، چرب و کثیف و پر از شوره‌های سفید است. کت و شلوار سرمه‌ای خوشدوختش از ریخت افتاده، شلوارش زانو انداخته. یخه پیرهنش چرک و گره کراواتش با بیقیدی کج شده. خودش را باخته است. نگاهی با دلواپسی به دوروبرش می‌اندازد و توی میبل می‌افتد و آه عمیقی می‌کشد و از گوشه چشم به همسرش نگاه می‌کند. پیرمرد سرخرو، از پشت روزنامه‌اش سرک می‌کشد و لبخند می‌زند.

- شما چه کردین؟ بنده که تیرم به سنگ خورد.

دستهایش را به هم می‌مالد تا لرزش انگشتهایش را نبینم. کتابتون با نگرانی شوهرش را می‌پاید و رقص میله‌های بافتنی‌اش دم به دم کند و کندتر می‌شود. سرانجام ژاکت نیمه‌کاره را روی زانوش می‌گذارد:

- من بچه‌هارو می‌برم بخوابونم.

پاکت سیگارم را از روی میز بر می‌دارد. برایش کبریت می‌کشم.

- کار عاقلانه‌رو شما کردین. آدم نباید همه پله‌ها رو پشت سرش خراب کنه. معلوم نیست فردا چی پیش می‌آد. تا سر و سامون نگرفتین بچه‌ها رو آواره نکنین. این طفلکها چه گناهی کردن که به آتش ما بسوزن؟ بله...؟

صاحب مهمانخانه او را غافلگیر می‌کند. سگرمه‌هایش درهم است و با انگشت اشاره او را به سوی خود می‌خواند. ناصرخان تکمه‌های کنش را می‌بندد. گره کراواتش را مرتب می‌کند و رو به حاجی می‌رود. کتابتون نیم‌خیز شده و زیرلب با خودش حرف می‌زند:

- اگه یارو با ما کنار بیاد... می‌دونین داداش، می‌ترسم بچه‌هام مریض بشن. چاره‌ای نداریم. اونجا خیلی سرده، شما جای برادر من هستین، سر بچه‌هام شپش گذاشته. آب گرم و حموم نداریم، از ریخت آدمیزاد دراومدیم. آدم چی بگه؟ به خدا به خاطر خودم نیست. ناصر از این رو به اون رو شده، شها خوابش نمی‌بره، هر وقت شب بیدار می‌شم می‌بینم پشت پنجره نشسته و سیگار می‌کشه. آخه ما کجا و مسافرخونه کجا؟ من که به روی ناصر نمی‌آرم. خدا به سر شاهده تا حالا لب تر نکردم. با همه چی ساخته‌م و باز می‌سازم. زندگی زیر و بالا زیاد داره. ولی ناصر خودش

عذاب می کشه. شما که روزهای اول اونو دیده بودین. کلی امید و آرزو داشت. سرزنده و بانشاط بود. گمون می کرد تا پاش به آنکارا برسه کار پیدا می کنه، ولی حالا ... ناصرخان در آستانه سرسرا پا سست می کند. لبخند می زند. خودش را بازیافته است. کتابون نفسی به راحتی می کشد و مرا از یاد می برد.

- تمام شد کتی. فردا اثاث کشی می کنیم.

رو به پنجره می روم تا حرفهای آنها را نشنوم. بچه ها بیدار شده اند و به پر و پای بابا می پیچند. آنها را بغل می کند، می بوسد:

- بچه هارو ببر بالا، من الان می آم.

می دانم که دارد او را دست به سر می کند. کتابون دست بچه ها را می گیرد و پا به پا می مالد.

- زیاد دیر نکنی!

آرام و سر به زیر از سرسرا بیرون می رود. کتابون دم در پا سست می کند و به طرف ما بر می گردد. نگاهم را می دزد.

- شب به خیر داداش!

روی لبه میبل می نشینم. پیرمرد سرخرو، سرخ تر از همیشه، توی میبل لمیده و چرت می زند. سینه اش خس خس می کند. گلویش انگار باد کرده است. بوی تند الکل به دماغم می خورد و پس می کشم.

- یارو تا خرخره خورده، پیرمردک بیچاره، آدم وقتی این چیزارو می بینه غم و غصه خودش یادش می ره. می دونی، یارو سالهاست که به خونهش برنگشته، دایم می ره سفر. از این شهر به اون شهر. روزگارش توی مسافرخونه ها می گذره. سالها پیش، زن و چهارتا بچهش توی تصادف از بین می رن و بعد از این حادثه دیکه هیچوقت جرات نمی کنه به اون خونه خالی برگرد.

گوشه هایم به قصه پیرمرد سرخرو تیز شده، ولی ناصرخان خوش ندارد درباره او حرف بزند. پا به راه است. سرش را با حسرت می جنباند و ناگهان می پرسد:

- بگو ببینم، تا حالا «جایی» رفتی؟ حوصله شو داری دمی به خمره بزینم؟

- بدم نمی آد لبی تر کنم.

- بریم.

ناصرخان شهر آنکارا را مثل کف دستش می شناسد.

- می بینی عزیز، گذر پوست به دباغخانه می افته. اینم از آخر عمرمون، دوباره باید از اول شروع کنیم. گفتم که خونه اجاره کردم؟ بله، امروز گفتن تا دوهفته دیکه حاضر می شه، خونه نوسازه، هه، اول زمستون تو خونه نوساز ...

- مگه قصد داری تو آنکارا بمونی؟

- صداقتش هنوز نمی دونم. گفتم که تحصیلاتمو اینجا تموم کردم، ولی کار نیست.

تا حالا که روی خوش به ام نشون نداده، روزهای اول خیلی امیدوار بودم. دوستان قدیمی به ام قول داده بودن، ولی همه تو زرد از آب دراومدن. حالا، دوباره خیالاتی به

سرم زده. شاید رفتم کانادا، استرالیا، هنوز هیچی معلوم نیست. آینده تاریکه عزیز. می بینی؟ روز روشن ما رو شب کرده. پس از سالها تحصیل و زحمت، اینم وضع و حال ماست.

تا به بالای تپه برسیم، چندجا، سرپایی آبجو می خوریم. کافه های محقر و کیف و سرد به مزاج همراه من سازگار نیست. به دلش نمی چسبد. سرش بفهمی نفهمی گرم است:

- می خوای یه چرخه توریستی «اونجا» بزینم؟

با دل انگشت پیشانی اش را می مالد و به یاد می آورد. شاید هم هرگز راهش را کم نکرده است. از تپه سرانزیر می شویم. آن پائین «کارخانه» است. خیابانهای پلشت و میغازه های خرت و پرت فروش و بیکاره ها و معتادها و مردم سردرگم، گمگم و «جمشید» خودمان را به یاد می آورد. دستفروشها، قاچاقچیها، فاحشه ها، کاسبها و حتی آژانهای که دم دروازه کشیک می دهند از قماش همانهایی هستند که در سگته الخیر ابوظبی، قلعه تهران، شغوی بندرعباس و جاهای دیگر دیده ام. هیچ چیز تازگی ندارد. دلمرده و سربه زیر قدم می زنم. پا پس می کشم تا ناصرخان در خم کوچه ای از چشم بیفتد. سیگاری روشن می کنم و روی سکو به انتظار همراهم می نشینم. برمی گردد. لبخند می زند. گونه هایش گل انداخته، جلد و سبک راه می رود. مدام حرف می زند. پیاده تا محله های خلوت و اعیان نشین آنکارا می روم. همه رستورانها، کافه ها، «نایت کلوب»ها را با نام و نشان و چند خاطره می شناسد و به یاد می آورد. کم کمک زانوهایش سست می شود و از گوشه چشم به مردمی که پشت میزهای ماهوتی و در سایه شمع نشستند و در کمال آرامش شام می خورند نگاه می کند و آه می کشد:

- می بینی عزیز، مردم اینجوری زندگی می کنن، پووووف. چی به روزگار ما آورده. واقعا غم انگیزه ... غم انگیز. می گم بریم سرپایی دوتا آبجو بخوریم؟

نمی توانم دل همراهم را بشکنم. بیتاب و عصبی است. چشمه های حریصانه چارچار می زند. عطش دارد. حرص و ولع این مرد بلندبالای خوش سیما رقت انگیز است. چیزی در درونم می شکنند. دلم به حالش می سوزد. در گوشه نیمه تاریکی، جلو بار می نشینم و خواری و خفت همراهم را مثل زهر قطره قطره می نوشم و در نگاه این جماعت آسوده خیال آب می شوم. ناصرخان هنوز سرگرم مطالعه قیمت غذاهاست. با سرانگشت روی لبه لیوان آبجو ضرب می گیرد. شانیه هایش فرو افتاده است و هر دم کوچک و کوچک تر می شود. نمی تواند تصمیم بگیرد. به دادش می رسم. لیوان آبجو را سر می کشم و پاورچین، پاورچین بیرون می آیم و در هوای آزاد مانند کسانی که از آسم رنج می برند نفس می کشم.

- قحبه ها آدمو نقره داغ می کنن.

در رستوران را محکم به هم می کوبد و تف غلیظی روی درختچه ها می اندازد.

- می گم اگه «الملک» و ودکا دوست داری من یه جای مناسبی سراغ دارم.

باران نرم نرمک می بارد. شب به آخر رسیده است. صدای بم ناصرخان مدام توی گوشم زنگ می زند. تا حالا همه زندگیش را برایم حکایت کرده است. جسته و گریخته حرف می زند. ذهنش پریشان است. گاهی از درختهایی که در قصرشیرین کاشته می گوید و گاهی از روزگار خوشی که در آنکارا از سر گذرانده است. تا حالا هنوز به برادر دیوانه اش اشاره ای نکرده و حتی نامی از «نرگس» نبرده است. پیگیر نمی شوم. داستان آنها را بارها از کتابیون شنیده ام و حتی می دانم که ناصرخان به خاطر بی احتیاطیهای برادرش و ترس اینکه جارویی به دمش نبندند ترك یار و دیار کرده است. تا به اولوس برسیم یکدم زبان به کام نمی گیرد. از پله ها سرازیر می شویم. ناصرخان یکه می خورد و کام و ناکام از پی من می آید. کافه محقری است. در این دخمه پردود و چرك از شمع و چلچراغ خبری نیست. پایه میزهای زهوار دررفته، مثل موزائیکها، چرب و سیاهند. سقف کوتاه زیرزمین سرخرنگ است و جا به جا طبله کرده و هوا سرد. مشتریها با صدای بلند حرف می زنند و از رادیوی قدیمی موسیقی حزن انگیزی پخش می شود. چهره های خسته و مسخ شده در دودسیگار و بخار الککل محو و ناپیدایند. سولماز، مثل هرشب دور میزها می چرخد، به همه لبخند می زند. کافه چی ما را از دور می باید. مرد خپله و طاسی است. هر بار که مرا می بیند مانند نظامیان پا می گوید. گمان می کند افسر فراریم. در پناه ستون زنگزده آهنی می نشینم. مرد خپل انگار بو برده، برای همراهم صندلی نکه می دارد و کرنش می کند. کاری که هرگز برای من نکرده است. حوله چرکی روی دستش انداخته و گوش به فرمان. سیخ ایستاده است.

- الملك، ودكا، ايكي تانه!

چشم می چرخانم و مشتریهای هرشبه را می شناسم. آن «مردك سرخایی» هم آمده و باز دور و بر سولماز می پلکد. سرکار پاسبان هم از راه می رسد و بنا به عادت سزی به آشپزخانه می زند و هرچه میل دارد انتخاب می کند و با نیم ظرف راکی پشت میز دونفره تنها می نشیند. کافه چی مانند خری که به نعلبندش نگاه کند او را دورادور می باید و دندانهایش را برهم می ساید. ودكای خنك خیلی زود داغمان می کند. قیل و قال کافه را از یاد می بریم. ناصرخان گلو جر می دهد تا صدایش را بشنوم. گوشه لبهایش کف کرده و تخم چشمهایش به خون نشسته است.

- من، قریون، تحصیلاتمو در این مملکت تموم کردم. می بینی، حاضر شدن «پست» خوبی به ام بدن، اکثر دوستان و همکلاسیهایم ماندگار شدن و حالا صاحب همه چی هستن. ولی من گفتم باید برگردم به وطنم. به مردم وطنم خدمت کنم. به دوستانم سرکوفت می زدم. می فهمی؟ حالا، حالا بعد از سالها برگشتم ترکیه و دارم برا کار پیش هرکس و ناکس گردن کج می کنم. یکی از دوستانم امروز به ام گفت: «دیددی؟ اینم سزای خدمت به مردم» به اش گفتم من آقا همینقدر شانس داشتم که چندین سال به وطنم خدمت کنم. به شهری درست کنم مثل عروس. بازم اگه پا بده و فرصتی پیش بیاد برمی گردم. من قریون، همه چی مو از ایران دارم.

جنازه ام بر سر دار تاب می خورد و باد توی گوشم همه می کند.
- کجایی عزیز؟ خیال می کنی مستم؟
- تا حالا خودتو بالای دار دیدی جناب شهردار؟
- چی گفتی؟
- می گم دوتا استکان ودکا که ما رو مست نمی کنه.

- من قریون، از همون روز اول رو ایران تعصب داشتم. حالا هم دارم. خدمتون عرض کنم، بله، اسمش چی بود، ها، نورالدین، به رفیقی داشتم که گویا خدمت سرپازیشو تو مرز بازرگان گذرانده بود. به شب تو عالم مستی یخه مو گرفت و گفت: «می خوام امشب باهات تسویه حساب کنم. تو خیلی درباره وطنت گزافه گفتی. دروغ می گی. راستشو بگو. شما اصلاً تو ایران ماشین دارین؟ اصلاً تا حالا ماشین سوار شدین؟» گفتم: «نه، ما هنوز شتر سوار می شیم.» گفت: «دارم جدی حرف می زدم. من تا خوی و سلماس رفتم. ایران از ترکیه خرابتره، نه، واقعاً شما تا حالا ماشین دیدین؟» دیدم طرف داره اهانت می کنه. باید از حیثیت و ملیت خودم دفاع کنم. می دونین، بنده خودم ترك آدریم. ولی اون شب گفتم: «نورالدین، ما در ایران ماشین سوار نمی شیم، ترکها رو سوار می شیم.» و کتمو کندم و زدم از کافه بیرون... بگذریم، کارم به سفارت کشید و سین و جیم. غرض اینکه بنده وطنپرستم، حتی بچه های منم وطنپرستن... امروز...

چشمهایش دو کاسه خون است. لیوان عرقش را سر می کشد و با پشت دست لبهایش را خشک می کند:

- حالا قریون، حالا به جایی رسیدیم که آدم با تردید می گه ایرانیم، می فهمی؟
سیگاری گوشه لیش می گذارد. سولماز از پناه ستون بیرون می آید و برایش کبریت می کشد. خم می شود و پستانهای درشتش را به سرشانه های او می چسباند و به من چشمک می زند. ناصرخان میان بازوهای برهنه زن گیر افتاده است. پکر می شود و با دلچرکی لبخند می زند. سولماز را صدا می زنند. همسایه های ترك ما، همه سیگاری به لب گذاشته اند و منتظرند تا به آتش سولماز بسوزند. سولماز می رود.
- با شما آشناست؟

- صداقتش چندبار اونو همینجا دیدم. گاهی که سرش خلوت می شه با هم گپ می زمیم. گویا زمان شاه، تو کافه های سازو ضری آواز می خونده، به الدنگ زیرپایش می شینه و اونو می آره ترکیه. در باغ سبز نشونش می ده. یارو باخجور از آب در می آد. چندصباحی اونو می دوشه و بعد ولش می کنه به امان خدا. حالا با دخترش تو آنکارا ماندگار شده. شبها بچه ها رو تنها می ذاره و می آد اینجا کار می کنه. زن خوش قلبیه، اهل آذربایجان!

ابروهای شهردار ناگهان بالا می جهد. خودش را پس می کشد. گمانم از من رنجیده. لحن صدایش عوض می شود.

- شما اصلاً از خودتون حرف نمی زنین؟

- چی بگم جناب شهردار؟

- بنده دیگه شهردار نیستم، آقا، بهام بگین ناصر. ما داریم با هم عرق می خوریم. بیا حرمت «می» رو نگهداریم. با هم روراست باشیم.
سولماز به سر میز ما برمی گردد. نگاه شهردار توی صورتم میخ شده. انگار با چشم باز خوابیده است.

- اجازه می دین به لبی با شما تر کنم، هموطن؟

شهردار مردد می ماند. لیوان عرقم را برمی دارم. سولماز کنار ما می نشیند و برای خودش و شهردار می ریزد. حالا همه همسایه ها از پشت ستون گردن کشیده اند و ما را می پایند. آن مردک «سرخابی»، همانی که کراوات سرخی به گردنش آویخته و کفشهای سفیدی پوشیده، تلوتلو می خورد و رو به میز ما می آید. او تنها مرد شیک و فکلی این کافه است. گونه هایش را سرخاب مالیده و چروک گوشه چمها و زیر گردنش را پودر زده است. ریخت فاحشه هاست. از آن قماش آدمهایی است که وقاحت مانند سرخاب صورتشان توی چشم می زند و نگاهشان مثل کنه به تن زنها می چسبند.

- مملیکت، گزل؟

خم می شود و اسکناسی توی سینه بند سولماز می چپاند. زن اخم می کند و به زبان ترکی چیزی می گوید که من نمی فهمم. مردک سرخابی پیله کرده است و دست از سر او بر نمی دارد. سولماز اسکناس مچاله شده را از لای پستانهایش بیرون می کشد و پرت می کند. رنگ از روی مردک می پرد. دست به ستون می گیرد و از جا بلند می شود. اسکناس را تپیا می زند. هوار می کشد. گونه های شهردار شروع می کنند به پریدن. لبهایش می لرزد. حال و دمی می ترکد. دست روی دستش می گذارم و لیم را می گزم: «شهردار!». دست ناصر خان مثل کوره داغ است. پاسبان بال کت مردک را می گیرد و می کشد. کافه چی او را بغل می گیرد و با خودش می برد. پاسبان بشقاب دلمه و بطری راکی اش را برمی دارد و می آید و روی میز ما می گذارد. شهردار تا زیر گلو سرخ می شود. دستش را دوباره می فشارم. سینه اش به خس خس افتاده و عرق از گوشه ابرویش می لیزد و روی پوست صورتش می ماند. سولماز کوتاه می آید. زیرگوش پاسبان با عشوه نجوا می کند. نیش مرد شکم کلفت باز می شود. گلوئی بطری اش را می چسبند و یکدم فاتحانه به شهردار خیره می شود. سولماز دست به کمر پاسبان می اندازد و او را با ناز و غمزه می برد. سیکاری برایش آتش می زند. گونه اش را می بوسد و رو به ما می آید. شهردار مچ دست او را می گیرد و تشر می زند:

- بشین خانم، همینجا بشین و جنب نخور. دلم می خواد یه نفر از این پاپتیا بیاد سراغت. به شرفم قسم، به شرفم قسم با همین بطری می گویم توی سرش ... بشین بذار بیان ...

شهردار سیاه مست است و نگاهش مبارز می طلبد. سکوت همسایه ها دم به دم سنگینتر می شود. لیوانش را برمی دارد. از جا بلند می شود و باد توی گلویش می اندازد:

- به سلامتی، هموطن.

لیوانش را محکم به لیوان سولماز می کوبد. لاجرعه می نوشد. ابرو درهم می کشد و روی صندلی می افتد. همه در اطراف ما پیچ پیچ می کنند و زهرخند می زنند. بوی ناخوشی به دماغم می خورد. باید سولماز را دست به سر کنم و شهردار را بیرم بیرون.

- سولماز، گوش کن، می گم صدای یارو در می آد ...

یخه پیراهنم را می گیرد و توی چشمهایم زل می زند:

- سولماز یوک، بگو آتش. اسم هنری من آتسه. حالته؟ آتش!! دلواپس من نباش. بنده همیشه مستم. دلم می خواد یه حوض ودکا گیر بیارم و با ملاج توش شیرجه برم. آره، دخترم، جیگرم، با کله برم تو حوض ودکا ... خودمو تو عرق غرق کنم ... غرق ...

شهردار آرنجهایش را روی میز ستون می کند و چانه اش را می گذارد کف دستهایش:

- بنده هم خانم، روزی، روزگاری شهردار بودم. اما تو، قربون ... تو چکاره ای؟

خودم را رها می کنم. سبک شده ام و همراه آنها بر امواج الکی می غلتم.

- من جناب شهردار، یه جنازه ام که سر دار تاب می خوره!

سولماز با انگشت لبهایم را می بندد:

- تو جنازه نیستی، نگو عزیز! تو جنازه نیستی!

- بگو سولماز. بگو من چکاره ام؟ اینجا چکار می کنم؟

سرم را روی میز می گذارم. بوی شراب از همه سو می آید. بیابان بوی شراب می دهد. ماه پنهانست و باد بوی شراب را شاخه به شاخه می برد. صدای گریه دختر بچه ای از راه دور می آید. میان کتفهایم می سوزد. کاردی به آرامی فرو می رود و به قلبم می نشیند. دلم می خواهد هوار بکشم. پیشانی ام را روی میز بکوم، جگرم می سوزد. جگرم مدام می سوزد و تا مره می زنم او را می بینم. از آلونک بیرون می کشند و رو به موزار می آورند. صدای آن خرمگس با خرخر جیب نظامی درهم می آمیزد: «خاک اینجا رو به تویره می کشم!» وادارش می کنند زانو بزند. سرش را توی بشکه شراب می چپانند: «بخور، پیرگیر!» نفسم می گیرد. به جای عمو سبیل خفه می شوم: «حرف بزنی گفتار، کجاست؟». کتابها در آتش می سوزند و هرم آتش صورتش را برشته می کند و شراب در کرتها می جوشد. بیابان بوی شراب می دهد و من مانند قاصدکی در باد دور می شوم. دور می شوم ولی او را می بینم که کنار کرت زانو زده و بالا می آورد و خاکستر کتابها بر سر و موی خاکستری اش می نشیند. عمو سبیل لب تر نمی کند.

- تا حالا لاشه گوسفند رو به قناره کشیدی، جناب شهردار؟

- قناره؟

- دخترم جناب شهردار، می بینی؟ دخترم هرشب پشت پنجره چشم به راه خوابش می بره. منتظره تا آتش برگرده. تا آتش با یه عموی تازه برگرده خونه، دخترم، دخترم،

آقای شهردار .

لیوانهای ودکا و کوکا پشت سرهم خالی می شود . نمی توانم صحبت هیچکدام را دنبال کنم . گیجم . چشمهایم را می بندم . سقف کوتاه کافه دور سرم می چرخد . آدمها سر جای خودشان نیستند . همه چیز توی غبار و دود معلق است . چشمهای شهردار از حدقه به درجسته ، لبهایش می لرزد . هق هق می کند . از نرگس ، دختر برادرش می گوید ، از چشمهای نرگس و از قد و بالای او ...

- آتش ، می فهمی ؟ پنجه آفتاب ، پنجه آفتاب !

- ... و در سرخس شصت و پنج دختر باکره را به سعدبن وقاص هدیه کردن ! صورتم گر گرفته ، عطش دارم . شهردار هنوز حرف می زند . به غسلخانه رسیده و روی جنازه نرگس زانو زده است . مستان کافه در آنکارا عریده می کشند . پیرمرد سرخابی میان میزها می رقصد . بوی کافور می آید . طاق سرخ کافه کج می شود . دختری نیمه برهنه از نگاهم می گریزد و هیولایی از پی او می دود . شهردار با صدای بلند می گوید : «نرگس !» . گلوله ها در هوا می ترکند . ناصرخان مشیت به میز می گوید :

- برادرم خانم ، برادر هنرمندم ... شما نمی تونین تصور کنین !

مردی دیوانه و کمانچه به دست می گذرد و در غبار گم می شود : «برادرم ، خانم» . دنبه سرم را به ستون تکیه می دهم و پلکهایم را برهم می فشارم . گلویم ورم می کند . بیفایده است . سرم را محکم به ستون می کوبم . بازهم می کوبم . سولماز شانه های شهردار را بغل گرفته و با دستمال اشکهای او را خشک می کند و به زبان ترکی دلداری اش می دهد . قلبم ... آی قلبم ... باید بروم و جنازهام را از سر دار بردارم . بروم . مردک سرخابی به طرفم می آید . آواز می خواند . لبخندش کج و چندش آور است . نمی توانم از جا جنب بخورم . سنگ شده ام . درست مثل همان شبی که در پناه کرت کز کردم و به تماشای عموسبیل نشستم تا ببینم چه جور سرش را توی بشکه شراب فرو می کنند . سنگ شده ام . چیزی مثل آذرخش از نگاهم می گذرد و باز صدای شکستن ، خرد شدن و ناله دردآلود ... برمی گردم . مردک سرخابی مانند شاخه شکسته ای در باد می جنبد . تا شده و خون از شقیقه اش می جوشد . سولماز جیغ می کشد . بطری شکسته توی دست شهردار می درخشد . جماعت پس می روند . ناصرخان کف به لب آورده و دیوانه وار عریده می کشد و ناروا می گوید . پاسبان تپانچه اش را به طرف او نشانه رفته است . شهردار یخه اش را پاره می کند و سینه عریانش را جلو می دهد . کراوات زیبایش روی کرک سفید سینه اش می لغزد . حرفهایش را نمی فهمم . حرف نمی زد . خون و زردآب بالا می آورد و کف می ریزد . چرکاب و نفرت قی می کند . دوره اش کرده اند . از جا بلند می شوم . چیزی توی مخم می ترکد و چشمهایم سیاهی می رود . زانو می زنم و به زیر میز می غلتم . ناصر صدایم می زند . او را نمی بینم . جایی را نمی بینم . کورکورانه چاردرست و پا از زیر میزها می گذرم .

- آهای استاد ... کجایی ؟ عزیز ... عزیز ، می شنفی ؟ من پاسپورت ندارم .

می شنفی عزیز ؟ جواب بده ، مواظب ... مواظب کنایون باش ! آی ... عزیز ...

شهردار ما را کشان کشان می برند . از لای دست و پاها خودمو را بیرون می کشم و از پله ها بالا می پیچم . ناصرخان پابرهنه است و به پاسبانها لگد می زند و مقاومت می کند . بیفایده است . دست به دیوار می گیرم تا از پا نیفتم . ماشین پلیس دور می شود . شهر دوباره خاموش است و دود زغال و گازوئیل مانند مه غلیظی پائین آمده و نفسم را تنگتر می کند . روی پا بند نمی شوم . گیجگام می سوزد . به کوچه می پیچم و نگاهم به پنجره اتاق شهردار می افتد . یک دم می مانم . جرأت ندارم از پله ها بالا بروم و در اتاق کنایون را بکوبم . دلم بار نمی دهد . چه کنم ؟ نمی دانم . به سرسرای مهمانخانه بر می گردم . آن پیرمرد آواره سرخرو ، روی میبل فرسوده ، کنار چمدان سفری اش خوابیده است . تنه است . لباس تمیز پوشیده ، کراوات زده ، کلاه کپی اش را تا روی دماغش پائین کشیده ، پالتوش را روی دسته میبل انداخته ، دستهایش را روی شکمش پنجه کرده و راحت خوابیده است . چنان راحت و آرام که هیچ عضوی در بدنش نمی جنبد . گویا قصد سفر داشته که روی میبل خوابش برده است . نمی دانم . چرا مهمانخانه چی بیدارش نکرده است . چرا آنجا پا به راه خوابش برده است ؟ چند قدمی به طرفش می روم . نگاهم به خاکسترهای روی میز می افتد و ترس برم می دارد . میان خاکسترها ، گوشه زلف همسرش و دستی از پسرش را می بینم . عکس سوخته را بر می دارم . زانوهایم لق می خورد . به نظرم می رسد که جثه اش از هرشب بزرگتر شده ، ورم کرده است . خم می شوم . بوی میت به دماغم می خورد . نگاهم را از روی دستهای سفیدش می دزدم و پا پس می کشم . پوست سرم خشک شده و کش می آید . دارم بالا می آورم . از مهمانخانه بیرون می زنم و در حاشیه پیاده رو راه می افتم . آن پنجره کوچک هنوز روشن است و زنی از گوشه پرده به خیابان نگاه می کند . آرام آرام دور می شوم و با پائیز در آنکارا پرسه می زنم . برگ خشکی در نفس بادها ■

صدای توی بلندگو گفت: «رفقا» تظاهرات رو با شعار «مرگ بر ارتجاع، زنده باد انقلاب» پایان می دهیم و پراکنده می شویم.»

خبری از حزب اللهی ها نبود. انتظار تب آلودی که با هر شعار بالا گرفته بود جای خود را به یکجور شادی آسوده ای می داد. غریب آرامی برخاست و صف تظاهرات به دسته های کوچک تجزیه شد و در خیابانهای اطراف میدان فوزیه سرریز کرد.

فرزانه را توی جمعیت که هر لحظه کوچکتر می شد پیدا کردم و گفت و گو کنان به پیاده روی طرف مقابل رفتیم. دلمان نمی خواست فوری از آنجا برویم و با احساس خلاء توی قیافه آدمها به دنبال تأثیر شعارها می گشتیم. غروب پائیزی به سرعت جای خود را به شب ملولی می داد که از آسمان پائین می آمد و توی خیابان پهن می شد. فرزانه گفت: «خبری که نیس، بریم اونطرف خیابون تاکسی بگیریم.»

در یک آن هردو دریافتیم که نمی توانیم برویم. از پشت سرمان، از روبرویمان و به موازاتمان دسته های دوسه نفری به طرفمان می آمدند. آنطور که می آمدند می دانستیم که نمی توانیم جهت عوض کنیم. از هر راهی که می رفتیم در حلقه ای گرفتار می شدیم. فرزانه گفت: «راستی راستی دارن طرف ما میان» و گره روسری اش را محکم کرد. گفتیم: «همینجوری خونسرد به راهمون ادامه بدیم.»

حالا به هم ملحق می شدند. دیگر نمی شد خیابان را دید. دیواری از آدم دورمان کشیده شده بود. کنارمان کرکره های مغازه ها با سروصدای ناهنجاری یکی یکی پائین می آمدند. فرزانه گفت: «نمی خوان راهمون بدن.» و دستش را گذاشت روی شکمش. فکر کردم همین حالا استفراغ می کند. دیوار جاندار با هیاهوی خفه ای به همراه ما قدم برمی داشت و جا به جا می شد. کج و معوج می شد. انکار هر لحظه می خواست روی ما فرود بریزد. چشمها، انکار سوراخهای تاریکی روی دیوار، از تویشان نگاه می آمد؛ نگاههای خیره و پر از شرر. حفره دهانها به سروصدایی نامفهوم و جویده جویده باز و بسته می شد. یکنفر داد زد: «الله و اکبر.» دهانها باز شدند، با هم یکی شدند و شدند یک حفره بزرگ که از تویش طنین نعره ای می آمد: «الله و اکبر.» دستهای مشت شده توی هوا تکان می خوردند و پائین می افتادند و باز می شدند. مثل چنگکهایی از توی دیوار می آمدند بیرون و باز می رفتند تو. دیوار هر لحظه صد ترک می خورد، شکاف بر می داشت و باز به هم می پیوست؛ به صدای نفسها و فریادها تکان می خورد و می آمد نزدیکتر.

روسریم از عقب کشیده شد: «جنده خانوما... این چه طرز روسری سرکردنه...

ما رو سیا می کنین؟...»

فرزانه آهسته توی گوشم گفت: «من حامله ام.»

فکر کردم: «حیوونی، از شکمش پیدا نیست، حتماً ماههای اولشه.»

آنطور که به من چسبیده بود به نظرم رسید که صدای نبض جنین را می شنوم که توی دلش هراسان می زند. زیر لب گفت: «نگاهشون نکن.»

حس می کردم کافی است که نگاهشان کنیم تا آن حفره های تاریک ما را در خود بکشند و بیلند. سرمان پائین بود و انگار با هر قدم بیشتر و عمیقتر در قیر سیاه و لزج و جوشانی از فحش و فریاد و خنده ها و نفسهای پرخدا فرو می رفتیم. احساس می کردم دیگر نمی شود قدم برداشت و همین الان است که دیوار روی سرمان آوار شود. لگدهای آن همه کفشهای زمخت مردانه را می دیدم روی شکم فرزانه؛ تم را می دیدم میان دستهای حریر و چنگک وارشان.

دستهای عرق کرده فرزانه محکم مچ دستم را چسبید و مرا با خود کشید، دری پشت سرمان باز شد و صدای گوشخراش کرکره مغازه که پائین آمد با فریادهای بیرون که اوج می گرفت درهم آمیخت. توی اتاقی بودیم با دو میز و چند صندلی. یک بنگاه. فرزانه روی اولین صندلی نشست. موهای بورش عرق کرده و به پیشانی اش چسبیده بودند. چشمهایش سرخی می زد. رو به صاحب بنگاه گفت: «خیلی ممنون آقا.» من تکرار کردم: «جداً خیلی خیلی ممنون.» مرد، چاق بود و میانه سال. گوشی تلفن را برداشت: «من همین الان درستش می کنم، حریرف اینا فقط خودشون. به کمیته تلفن می کنم بیاد...»

کرکره های مغازه از فریادها می لرزید: «بدشون بیرون... تو کیفشون نارنجکه... الله اکبر... مرگ بر بی حجاب... مرگ بر ضدانقلاب...»

فرزانه گفت: «تلفن می کنم محسن بیاد اینجا دنبالمون؛ بهتره...». و از صاحب مغازه اجازه خواست.

فرزانه که گوشی را گذاشت مرد گفت: «مبجورم باز کنم وگرنه کرکره رو از جا می کنن، درو می شکنن...»

گفتم: «بیخشین آقا، این خانم باردارن...» با دلسوزی نگاهمان کرد: «می بینین که... چاره ندارم.»

کرکره که بالا می رفت هیاهوی جمعیت اوج می گرفت. عده ای کف زدند. در باز شد، حجم داغی از صدا و نفس زد توی صورتمان. دستم توی دستهای فرزانه می لرزید. زانوهایم سست شده بودند. جلوی هجوم جمعیت را یک ردیف دست به هم قفل شده سد کرده بود. جمعیت فشار می آورد و زنجیر دستها، انکار هر لحظه می خواست از هم بگسلد. مرد صاحب بنگاه بلند گفت: «برادرا به کمیته تلفن زدیم بیاد، آروم باشین.» یکنفر از توی زنجیر داد زد: «کمیته می آد، برین عقب.» فرزانه به نجوا گفت: «بچه های خودمونم تو زنجیرن.»

جمعیت فشار می آورد. می خواست سد را بشکند و بیاید جلو. حفره ها بازتر و

سنگ بر یخ

می سرم.

می سرم.

می سرم.

می سرم.

می سرم

من:

چون یکی پاره سنگ،

از کفِ کودکی،

گشته پرتاب

برزمستانِ دریاچه ای مُرده، با سطحی از صیقلِ یخ،

درآسوی پائیزی از زردی ی ناب:

که سفیدی زُند زیر خورشیدی ازسردی ی ناب:

زیرِ صفرِ نبودن:

هیچواری زمستانه:

شب هاش بی موج و

روزانش از خواب...

رفتنی دارم، انگار،

درخویش،

برخویش،

عمیق تر می شدند. کسی از جلو صف فریاد زد: «دست نزنین برادر! دست نزنین!... کمیته می آد.» سرم را که بلند کردم نگاهم به نگاه آشنایی گره خورد. بهروز بود. هم دانشکده ایم. دستهایش را محکم به دستهای نفر پهلویی اش قفل کرده بود. دانه های عرق روی شقیقه های مضطربش می لرزیدند. چشمهایش، لجاج و مشوش، حرکت زنجیر دستها را مراقب بودند.

کمیته چپها که آمدند، جمعیت با دلخوری عقب کشید. نمی خواست برود. مثل حیوان گرسنه ای در انتظار طعمه، با گوشهای تیز ایستاده بود و خرناسه های خفه می کشید. بهروز از صف جلو جدا شد و به سردسته کمیته چپها گفت که از اول شاهد جریان بوده و حاضر است به کمیته بیاید و شهادت بدهد که ما مشغول خرید بوده ایم و این عده ما را اشتباه گرفته اند. همانوقت محسن هم از راه رسید و به کمیته چپها گفت که همسرش باردار است و باید او را به دکتر برساند. کمیته چپها با هم پیچ پیچ کردند و بالاخره سردسته شان رو به جمعیت فریاد کشید که «برادرها پراکنده شوند.» جمعیت با نارضایتی این پا و آن پا می کرد و بالاخره غرولندکنان پراکنده شد. در دسته های چندنفری اینجا و آنجا ایستاده بودند و نگاه می کردند. چندنفری تا ایستگاه اتوبوس پشت سرمان آمدند.

وقتی که محسن و فرزانه پیاده شدند، تازه وحشت و درد تمام تنم را به هم پیچید. حالا گویی آن حفره ها شکل دهان می گرفتند و تمام خشم و تحقیرشان را توی صورتم تف می کردند. آن سوراخهای تاریک، حالا چشمخانه می شدند، پر از نگاههای شرریار. و آن دستها، آن دستهای بی آرم روی تنم می گشتند و درد و خفتم می دادند. سرم را روی دسته صندلی گذاشتم و تمام تنم از احساس گریه ای مستأصل به لرزه در آمد.

کسی کنارم نشست. بهروز بود: «خواستم اونجا آشنایی بدم و باهاتون بیام. حالتون خوب نیست؟»

نگاهش نگران بود. دستهایش آنجا بودند. کنار من. بی هیچ تعرضی. بزرگ بودند و پر از رگهای مهربان. بی اختیار جستجویشان کردم و محکم گرفتمشان، بهروز با دستپاچگی خود را جمع و جور کرد. چقدر دلم می خواست سرم را روی شانه اش بگذارم. چقدر دلم می خواست که در آغوشم بگیرد. امنیت دستهای انسانی اش را می جستم، با حیرت نگاهم می کرد. خودش را کمی کنار کشید ■

وزخویش .

جاودان وار ،

برسطح لغزان هیچای تشویش ،

رفتنی دارم ، انگار ،

که به هرگام نا آشنا آشنایش

چهره ای ، آشنا وار ، بیگانه وش تر

از خود من

مرا

درکمین است .

می سُرَم .

می سُرَم .

عشق گوید : 'ببین :

اینک ، او ، او :

طرح پستانش ازعاج و لیمو ،

گیسویش ازشب و عطر شب بو ،

چشمش از بی گناهی و جادو :

و سخن گفتنش زنگ و آهنگ آن شعر دشوار

دردلت :

آن نمی دانم ،

آن شعر نا ممکن ،

آن

بود ناپوده ، آن

ناسرود کجا کی چگونه سرایش پذیر ،

آن نمی دانم خوش ،

کز آهنگ و زنگش

دردلت ، جانت آهنگ و زنگ زمان را

درشتاب و درنگش

می پذیرد :

تا ،

بی آغوش ،

ناب آن شعر نایاب را

خوش درآغوش گیرد :

تا ، دمی جاودان ،

آن خود دارد

این بی شتاب و درنگ ،

این نمیر نمان را ... :

من ،

اما ،

می سُرَم ،

می سُرَم :

درخود ،

ازخویش ،

برخویش .

می سُرَم .

می سُرَم ،

چون سفینه نشینی مسافر ،

گمشده درکجائی زگمنای کیهان ،

سربرآورده درناگهان از شکفتنگه کهکشانی خودافشان ،

هم درآن دم

که داند

که دیگر

نیست فرمانبر از او سفینه ش :

و نمائد قراری

مردمک های اورا به چشمان و دل را به سینه ش؛
وزیکی سو، ببیند که دیگر نمی بیند،
انگار،

آنچه های روان و دوان را که

هرسو

به دیدارِ هرچیز بیند؛

وزدگرسو، ببیند کز آنسوی دیدار،

بس که بیناست وزیس که هشیار،

دیدنِ خویش را نیز بیند،

همچنین،

یا ... نه!

آوخ!

همچنانی که گفتم:

چون یکی پاره سنگ.

از کفِ کودکی،

گشته پرتاب

بر زمستانِ دریاچه ای مُرده، با سطحی از صیقلِ یخ،

می سُرَم،

می سُرَم،

می سُرَم،

حسرت این،

حیرت این،

وحشت این،

غربت این است.

دو شعر از سعید یوسف

حضور غایب

تمامش لحظه ای، یا پاره ای از لحظه ای، یا کمتر از آن بود

و خم شد، رفت دستش سوی چیزی بر بساطی پهن در نبش خیابانی

و می دیدم من از این سو بناگوشی سیید و گردنی چون قو خمیده، موی افشانی

و سر چرخاند، تنها لحظه ای، یا پاره ای از لحظه ای

(با سال ها، یا قرن ها شاید؟)

که شد ثبت اینچنین در ذهن من، مانند تصویری که در قابش،

نگاهش آمد این سو، هُرم داغ حسِ مرمری

(و من گفتم: همین لحظه ست، در پاش!)

و دستم رفت سویش، خشک شد در نقطه ای اما میان راه

دهانم باز شد، اما زبانم چوب خشکی بود

و تنها ناله ای حیوانی آمد از گلویم: آ... ه

و تنها خیره ماندم همچنان بر آن بساط پهن

و بر آن جای خالی مانده اما همچنان گرم از حضور غائب آن لحظه کوتاه

و بر جانم غمی سنگین تر از سنگین ترین غم های عالم بود

نفهمیدم چه مرگم بود.

شعر خوانی

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
جمع، حیران از حضور این غریبه در میانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
آن زن، آنجا، بین، که دستی تکیه داده زیر چانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
بند کیفش را کند زن جابجا بر روی شانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
می گذارد خستگی بر چهره ها دیگر نشانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
زن کنون برخیزد و گردد روانه سوی خانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
کودکان هر سو دوان با قیل و قال کودکانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
جمع را کاری ولیکن نیست با شعر زمانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
بر ستور شعر، دُن کیشوت نواز د تازیانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد

خاطره

کتابی،
در تاریکی چشمان کسی
ورق می خورد،
پرندۀ ماده ای
بر شاخه ای برهنه
آواز می خواند
نوزادِ نارس
در شیشه الکل
تلو تلو می خورد،
پروانه معتادی
از ارتفاع گل
آرام آرام می غلطید
و گزیده ای در این میان
به دنبال جای پایی
در ذهن من
می گشت! ...

کهربای شعر

کلماتم
يك لحظه فشرده می شوند
يك لحظه پخش می شوند،

يك لحظه
همچو شهابی رخشانم

يك لحظه
همچو برگ خزانى
لرزان .

يك لحظه
در اتاقم تنهايم
يك لحظه
آنسوى خاطره ها ...

از جانم آه . . .
كهرباى شعر
مى گذرد .

۱۶ ژوئن ۱۹۹۲

غربت

هزاران عابد ، در محرابهاى خود ،
نشسته اند .
و در پشت سر هر عابدى ،
هزاران ابن ملجم ،
با شمشيرهاى آخته ،
ايستاده اند .
اما ، من
در محراب خود ، تنها نشسته ام .
خدایا !
پس ابن ملجم من كجاست ؟

سپوليشه

هميشه فردا است -
ما را -

و ما
هميشه فردا را مى سازيم
آرام . . .

پرويز اوصياء

(۱۳۷۱-۱۳۱۱)

پرويز اوصياء روز سه شنبه ۲۷ بهمن ۱۳۷۱ (۲۶ فوريه ۱۹۹۳) در پاریس درگذشت . با
مرگ او چشم انداز در سوگ يکى از دوستان صادق و همکاران پرارزش خود نشست .
پرويز اوصياء در فرهنگ معاصر ايران جایگاه ویژه ای داشت . از جمله برجسته ترین
حقوقدانان ايران به شمار مى رفت . استادى ورزیده و ممتاز بود . روشنى بيان و ژرفای کلام
و صمیمیت رفتار وی زبانه دانشجویمان بود . همه پژوهشگران حقوق تطبیقى ايران تا سالها
همچنان به کتابها و مقاله های وی نیازمند خواهند ماند .
اما پرويز اوصياء تنها حقوقدان نبود . دامنه فعالیت فکرى وی از زمینه تخصصى حقوق
بسی فراتر مى رفت . جامع الاطراف بود و اهل هنر و ادب . موسيقى شناس بود ، عكاسى را
عاشقانه دنبال مى کرد و خاصه نویسنده ای چیره دست و شاعرى خوش بیان بود . ویرای او
سرودن و نوشتن تفنن نبود . کارى بود بزرگتر و گرامیتر از همه مشغله های دیگر . آنچه در
ايران ، از شعر و نقد ادبى انتشار داد و آنچه در سالهاى اخير در تبعید منتشر کرد گواهی بر
این مدعاست . نویسنده ای پرکار و پربار بود . زبان خود را داشت و پیام خود را . زبانی دقیق
و نکته شکاف و پیامی انساندوستانه و ظلمت شکن . سروده بود :

تاریخ

بيست سال دوستی بی فرود

اسماعیل خوئی

... من مرگ بی مروت پرويز را هنوز نیز نمى دانم چگونه با چه كسى باید گفت لال و زلام :
آئینده ای كه تصویری در خود باز نمى یابد تا زلالی تنهائش ، زلالی زیبایش ، لال نباشد .
... باری خواهی دید ، سرودش ، سرود پیوندی است كه پرويز و من با يكدیگر داشته ایم : به

نیویورک - ۱۹۹۰

سالیان درازی که زود- شگفتا! چه زود، چه ارزان گذشت! دریفا! شگفتا! - که شماره واژه‌هایی که در گفت و گو کردن با یکدیگر به کار گرفته‌ایم از شمار ساعت‌هایی که با یکدیگر گذرانده‌ایم چندان بیشتر نبوده است. و این طبیعی است، نیست؟

همیشه در اوج، اوج دلکش برهم گشوده بودن.
با اعتمادی روشن،

روشن‌تر از زلال‌ترین لایه‌های من.
بی سایه‌های لحظه‌ای رنجش و بدآمدن و واخوردگی:
که می‌گذرند، اما می‌مانند؛
و گوشه‌ای از جان را تارک می‌کنند.
برهم گشوده بودن، آری:
پُر چشمداشت، پر برخورد، البته؛
بی هیچ حسی، اما،

هیچگاه،

از تلخ‌های تیره قهر
یا تیره‌های تلخ دلازدگی.
و گفتن و شنفتن در آغاز کار:
شبهای شادمانه بسیار؛
شبهای دانشجوئی.

اندیشه‌های درهم هر سوئی.

و جذبه‌های خرم و بار آور دو جان جوان و

روان

تا خلیج با هم پیوستن،
تا دریای ناب:

مثل دو رود، مثل دو سیلاب،

با ریشه‌های از هم دور

- سرچشمه‌های کوهستانزاد -

و شاخه‌های سوی هم آینده،

همراهی‌ی همواره فزاینده.

آنکاه،

تا یکدگر رسیدن انگشتان.

آنکاه، بافه‌های نخستین امواج؛

و دستهای پیوستن.

آنکاه،

دریا.

آنکاه،

دریا که از خود آنسو تر می‌رود،

یعنی دریاست،

یعنی ژرفا دارد،

یعنی ژرفاست.

و آنکاه،

دریا که دیگر در ماست،

ماست.

آنکاه،

خاموشی‌ی زلال:

حال دو دوست پس از بیست سال:

آئینه‌های بی غش و بی خش در برابر یکدیگر:

گویا و لال.

- «وقتی که روبروی تو، ای دوست، می‌نشینم،

جان و جهانم را روشن تر می‌بینم.

دیگر به هیچ واژه نیازم نیست،

می‌دانی؟»

- «می‌دانم.

پس، بس کنیم.

بنشینیم

و راز شادمانه با هم بودن را

بی واژه

حس کنیم.»

اینها را، البته، هیچگاه دو دوست، یا دو برادر،

با یکدیگر نمی‌گویند.

اما چه باک؟

تیراژه نیز

بی واژه چتر رنگینش را وا می‌کند

و آسمان شسته کوهستان را

زیبا می‌کند.

کتابهای تازه

شیدا نبوی

در این صفحات چشم‌انداز کتابهای انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می‌کند. از این شماره کتابهایی که به زبانهای دیگر و در پاره ایران نوشته شده نیز در این فهرست می‌آید. از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثارشان در «کتابهای تازه» معرفی شود دعوت می‌کنیم نسخه‌ای از اثر خود را برای ما بفرستند.

ادواردویچ پرتلیس (یوگنی). ادبیات فارسی. ترجمه سیروس ایزدی. برلین. انجمن فرهنگی دهخدا. ۱۳۷۱. ۱۱۲ص.

یادگارهای ادبی روزگاران کهن و ادبیات تیره‌های مردم ایران خاوری دو بخش آغازین از مجموعه پنج جلدی تاریخ ادبیات فارسی-تاجیکی، اثر پرتلس خاورشناس شوروی است که در این کتاب با مقدمه‌ای مفصل در باره ریشه‌های مشترک زبان و ادبیات ایران و تاجیکستان همراه شده است.

۱. پایا (پرویز اوصیاء). پرسه دو دیار غریب. سوئد. عصر جدید. ۱۳۷۱. ۴۱۲ص.

دیوار غریب، ایران است، دیاری اسیر حکومتی دینسالار و از عهد عتیق آمده که پنجه بر گلوی مردمان می‌فشارد و بند از بندشان می‌گسلد. کتاب، بیان هراسهای مرگ‌آور، درد و کینه و نفرت، شکنجه و کشتار است و جنگ و خونریزی. نویسنده این‌همه را آنچنان تصویر می‌کند که گاه باور کردنی نمی‌نماید، واقعیتهایی که نویسنده در سالهای اول انقلاب شاهد آن بوده است بیشتر به کابوس و خیال می‌ماند تا آنچه در دنیای واقعی می‌گذرد. نشر کتاب نیز بسیار زیبا و استوار است. بخشهایی از کتاب قبلاً در نشریه‌های چشم‌انداز ۱۳۶۵ به امضاء الف. پرویز،

بن‌کوهی (احمد). [گردآورنده]. حرفهای گنده گنده. لندن. دفتر خاک. ۱۳۷۱. ۸۵ص.

بنا به توضیح ناشر، این کتاب «عریض تیره‌ای» و به روایت متداوالتی، «کلمات قصار»ی است که هشت سال پیش نوشته شده و اکنون همراه با طرحها و طنزهای ترسیمی بهمین فرسی. به چاپ رسیده است.

جوانه زن در دایره. آلمان. نوید. ۱۳۶۶. ۹۷ص.

مجموعه ۱۳ داستان کوتاه.

جزاین، جوانه چهار داستان کوتاه نیز برای بچه‌ها نوشته است. در سالهای ۸۶-۱۹۸۴: بچه کشاورز، مار، خودکار قرمز و چشم شیشه‌ای.

خاکسار (نسیم). آوای دگرگون. سوئد. عصرجدید. بهار ۱۳۷۱. ۲۸۱ص.

مجموعه‌ای از مقاله‌ها و سخنرانیهای نسیم خاکسار که به مناسبتهای گوناگون در فاصله سالهای ۵۱ تا ۱۳۷۰ نوشته یا بیان شده است. هفده مقاله، که بیانگر افکار و عقاید نویسنده و دیدگاههای او و در واقع بیانگر دوره‌های مختلف تاریخ سیاسی و ادبی ایران و تحولات فکری و سیاسی نسل است که نویسنده با آن زیسته است. دو مقاله آغازین، هملت در محور مرگ و تنهایی هملت مربوط به دوران شاه و ساواک و شرایط آن دوره و زمانی است که هملت برای نویسنده «چریک» است (سالهای ۵۱ و ۵۲). و «بقیه، به بعد از انقلاب و اکنون بر می‌گردد...» از یاد صمد پهنکی، سعید سلطانپور و فروغ فرخزاد تا نقد رمانهای بزرگ معاصر: کلیدر و رازهای سرزمین من. ادبیات تبعید نیز موضوع مقاله‌های آخر کتاب است.

خضریایی (پرویز). چهارده ماه و یک ماه (Quatorze lune et une). پاریس. انتشارات هارماتان. ۱۹۹۲. ۱۱۰ص.

مجموعه پانزده شعر به دو زبان فارسی و فرانسه همراه با طرحهایی از شاعر.

خضریایی (پرویز). L'aube sanglante. پاریس. انتشارات هارماتان. ۱۹۹۲. ۷۵ص.

«سپیده دم خونین» مجموعه چهارده شعر است همراه با ترجمه فرانسه.

دولت آبادی (حسین). دو آنکارا باوان می‌بارد. سوئد. عصر جدید. بهار ۱۳۷۱. ۱۴۶ص.

داستانی از آنچه بر مردم ما گذشته است؛ از کشتار و خفقان و سرکوب و مهاجرت. آدمهای داستان در غربت باخاطراتشان زندگی می‌کنند و نویسنده با بیان احساسات عمیق و پابرجای انسانها، بایبان دردها و رنجهایشان،

نقبی به زندگی و به گذشته قهرمانان داستان می‌زند تا شاید با شناخت گذشته، حال را بتوان درک کرد.

راکی (افسانه). تنها زمان خداست. پاریس. ناشر؟ ۱۹۹۰. ۷۸ص.

مجموعه‌ای از سروده‌های سالهای ۶۱ تا ۱۳۶۹ در تهران و در پاریس.

رحیمی (حمیدرضا). پیکر به ویرانی. آلمان (کلن). نوید. ۱۳۷۰. ۱۰۲ص.

چهل و هشت شعر برگزیده از سروده‌های سالهای ۶۹-۱۳۶۸. به قول اسماعیل خوبی اشعار حمیدرضا رحیمی «چشمه‌ای کوچک و زلال [است] در جای آشنایی از یک دشت تا، هرپار که گذارت بدانجا می‌افتد از پیش بدانی که به مشتینه‌ای آب گوارا میهمان خواهی بود.»

رحیمی (حمیدرضا). پادی از فرخی یزدی. آلمان. انتشارات گستره. ۱۳۷۰. ۱۶۰ص.

مجموعه‌ای از یادداشتهای نویسنده درباره فرخی یزدی، شاعر آزادیخواهی که زندگی خود را بر سر مبارزه با استبداد و ارتجاع نهاد.

نگاهی کوتاه به زندگی فرخی و دوران او، مقایسه برخورد فرخی و شاعران دیگر - «تا عصر مذکور» - یا قدرت حاکم، بررسی عناصر موضوعی شعر فرخی و سالشمار زندگی او بخشهای اصلی این کتاب را تشکیل می‌دهد. در بخش پایانی کتاب نویسنده اشاراتی دارد به «مسئله زنان و بازتاب آن در ادبیات عصر مورد بحث و عمدتاً شعر کلاسیک فارسی».

رفعت صفایی (کمال). پیاده. [فرانسه؟]. ناشر: شاعر. ۱۳۷۱. ۶۳ص.

مجموعه تازه‌ای از دوازده شعر سروده سالهای ۶۶ تا ۷۱. شعرهایی زیبا و خواندنی، از سر درد و احساس.

سراج. مخاطب تویی؟. ایتالیا. ناشر؟ ژانویه ۹۱. ۳۶ص. زیراکس.

مجموعه هفت مطلب کوتاه و یک شعرگونه.

شالچی (امیر). گلرزننامه. برلین. انجمن

فرهنگی دهخدا. ۱۳۷۱. ۱۷ ص.

گلریزنامه (افسانه‌های بومی به نظم پارسی دری) شعرهایی است که بر اساس داستان قدیمی و عامیانهٔ چهل طوطی یا قصه‌های بلبل هزارستان سروده شده است با هدف «به کار کشیدن برخی از واژگان کم‌کار با شاید فراموش شدهٔ پارسی دری».

شفا (شجاع‌الدین). **فردایی ایرانی برای ایرانی ایرانی**. پاریس. تیرماه ۱۳۷۱. ۶۴ ص. نویسنده در این متن کوتاه «ارزیابی‌هایی از علل ناکامیهای گذشته و رهنمودهایی دربارهٔ تلاش آینده» به دست می‌دهد. مقایسهٔ سقوط سلسلهٔ پهلوی و انقلاب ایران با سقوط ساسانیان و آمدن اسلام، انتقاد از «بلندپایگان سیاسی و اقتصادی یا اداری» رژیم پیشین به خاطر اینکه با وجود پوله‌های کلانی که به نام مبارزه با رژیم حاکم بر ایران، از سیا و یا کشورهای مختلف دریافت کرده‌اند هیچ قدمی برای «آزادی ایران» برنداشته‌اند (ص ۱۱).

صفاری (عباس). **در ملتقای دست و سبب**. لس آنجلس. نشر کارون. ۱۹۹۲. ۱۱۰ ص.

مجموعهٔ ۴۶ شعر سرودهٔ سالهای ۹۲-۱۹۸۸.

علامه زاده (رضا). **سوکواره‌ی پهران**. هلند. نشر برداشت ۷. بهار ۱۳۷۱. ۷۳ ص. فیلمنامه‌ای برگرفته از شاهنامهٔ فردوسی بر اساس داستان کیخسرو و پیران ویسه.

علامه زاده (رضا). **قفل و پنج** فیلمنامهٔ کوتاه دیگر. هلند. نشر برداشت ۷. ۱۳۷۱. ۱۰۰ ص.

فیلمنامه‌های کوتاه این کتاب؛ به جز آخرین فیلمنامه یعنی هشتمین شهر عشق، در بارهٔ زندگی بچه‌هایی است که خارج از کشور خود در تبعید و مهاجرت بزرگ می‌شوند. از میان فیلمنامه‌های کتاب تاکنون «چند جملهٔ ساده» به فیلم درآمد و در چندین فستیوال بین‌المللی جایزه گرفته است.

فرسی (بهمن). **نبات سیاه**. لندن. دفتر خاک. ۱۳۷۱. ۱۱۱ ص.

مجموعه‌ای از دوازده قصهٔ کوتاه با طنزی سیاه و تلخ. بیهوده نیست که فرسی کتاب خود را نبات سیاه نام می‌گذارد. نبات سیاه به تلخی غربت است. طرحهای همراه داستانش نیز از فرسی است.

قاسمی (رضا). **حرکت با شماس** **مرگوشو**. پاریس. خاوران. ۱۳۷۱. ۱۲۶ ص. مجموعهٔ سه نمایشنامه: حرکت با شماس مرگوشو، نامه‌هایی بدون تاریخ از من به خانواده‌ام و بالعکس، کسوف. از میان این سه نمایشنامه، نامه‌ها ... در زمستان ۱۳۵۴ با همکاری گروه «بازیگران شهر» در تهران اجرا شده است.

ناطق (هما). **بازرگانان در داد و ستد با بانک شاهی و روی تنباکو (برپایهٔ آرشو امین‌الضرب)**. پاریس. خاوران. ۱۳۷۱. ۳۷۸ ص.

«بنای این پژوهش در تهران و در همکاری با دکتر فریدون آدمیت نهاده شد. تقسیم کار کرده بودیم، ایشان بخش حرکت سیاسی را پذیرفتند و من بخش تجاری و مالی را...». «سهم من عبارت شد از پژوهش در خود امتیازنامه، سازماندهی رژی، علل درگیری مالی بازرگانان با رژی و سرانجام این حکایت. پس مرا کاری نیست به اینکه رژی خوب کرد یا بد کرد، بلکه می‌خواهم بدانم رژی چه بود و یا که بود و چه کرد».

نویسنده در بخش آغازین پژوهش خود نشان می‌دهد که «این امتیاز تنباکو را همزمان با امتیازهای دیگری داده‌اند» و سپس هر یک از این امتیازات را باز می‌شناساند. بخشهای بعدی کتاب عبارتند از: واگذاری امتیاز و برپایی رژی - کارکرد رژی - برداشت (لفو) رژی - انبارها و کمپانی ایران. در پیوست کتاب چندین سند منتشر نشدهٔ تاریخی به دست داده شده است. تازگی کتاب از جمله در استفاده از منابع دست اول بایگانیها (وزارت خارجهٔ فرانسه، وزارت خارجهٔ انگلیس و ...) است. آرشو حاجی محمدحسن امین‌الضرب

منبع اصلی اسناد این تحقیق ارزنده است. نویسنده، با بهره‌گیری از این اسناد توانسته است جنبه‌های شناخته‌شده‌ای از جنبش تنباکو و قرارداد رژی و پیامدهای آن را روشن کند «... تا زمانی که تاریخ گذشته را به دور از عواطف فردی و احساسات و برپایهٔ مدارک خشک برنرسیم، هرچه بگوئیم و بنویسیم، یا به پیشداوری خواهد ماند و یا به نقالی. تاریخ و رویدادهای تاریخی همواره به مراد ما نمی‌گردند. پس نخست باید علل فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی نامرادیها را شناخت و شناساند، تا راه را بر تغییر مسیر تاریخ گشود. از این رهگذر گذشتهٔ ما «چراغ راه آینده نیست». گذشتهٔ ما ناشناخته و سر درگم است».

مباحثی در باب توتالیتاریسم. ترجمهٔ عباس میلانی. برکلی (آمریکا). پارس پرس. ۱۹۸۸. ۲۳۳ ص.

نوشته‌هایی از داستایوسکی، چسلاو میلوش، میلان کوندرا، کولاکوفسکی، نجایف و روبرت نیسبت، در این مجموعهٔ خواندنی گرد آمده است.

کتاب با تکیه بر مفهوم توتالیتاریسم و نمایاندن ابعاد آن تهیه شده است: «... توتالیتاریسم شکل ویژه‌ای از حکومت دیکتاتوری است و با حاکمیت حزبی یکه‌تاز که خود را متولی یک جهانی جامع و مانع می‌داند ملازم است...»، «... توتالیتاریسم خصم بیچون و چرای فردیت است و همه را یکرنگ و همشکل می‌خواهد...».

عباس میلانی با تأکید بر این باور، به گردآوری و ترجمهٔ مطالبی پرداخته که هر یک «جنبه یا گوشه‌ای از این پدیدهٔ پیچیده و حیرت‌انگیز را می‌نمایاند و مفهوم یا مقوله‌ای از تاریخ و تفکر حکومت تولیتاریستی را شرح می‌دهند...» از زمینه‌های مختلف ادبیات، جامعه‌شناسی یا سیاست و از زبان نویسندگان، جامعه‌شناسان و نظریه‌پردازان سیاسی از شوروی و اروپای شرقی، به جز نیسبت که آمریکایی است.

میرفطروس (علی). **نهمی** (شاعر و

متفکر حرفوی). **سوند**. عصر جدید. ۱۹۹۲. ۲۳۷ ص.

اواخر قرن هشتم و اوایل قرن نهم هجری (۱۴ و ۱۵ میلادی) دوران سلطهٔ حاکمان مذهبی بر ایران و نیز دوران «شکفتگی اقتصاد شهری، رشد صنعت و پیشه‌وری و پیدایش اصناف مربوط به صاحبان حرفه و فن بوده است»، در مقابله با شرایط سختی که دستگاه دینی بر مردم تحمیل می‌کرده است و در مبارزه با جهل و خرافهٔ مفتی و محتسب جنبشهای اجتماعی متعددی در ایران شکل گرفت و «جنبش حرفویه» یکی از جنبشهای بزرگ اجتماعی همین دوره است. در دوره‌های تاریک تاریخ ایران که حکومت مذهبی مجال حرف زدن و بیان افکار و مجال تنفس را از همه سلب می‌کرده، متفکران و شاعران و نویسندگان ایران به زبان راز و رمز و کنایه و در قالب عرفان حرف خود را می‌زده‌اند، به همین جهت «ادبیات حرفوی دارای ذخایر عظیمی از اندیشه‌های نوجویانه، الحادی و ضد اسلامی است» که به خاطر تضاد با نظرات شریعتمداران زورگو در لفافهٔ واژه‌ها و مفاهیم عرفانی بیان شده است.

کتاب حاضر که بخشی از رسالهٔ «جنبش حرفویه» است به بررسی زمانه، زندگی، اشعار و افکار عمادالدین نسیمی شاعر و متفکر برجستهٔ حرفوی (۷۷۱-۸۲۰ هـ / ۱۳۶۹-۱۴۱۷) می‌پردازد. متفکری که در جدال با دینسالاران دو بار راه مهاجرت گرفت و سرانجام نیز دستگیر و اعدام شد.

کتاب با مقدمهٔ نسبتاً مفصلی دربارهٔ «شکل شناسی» جنبشهای مترقی در ایران بعد از اسلام و تأثیرات تلفیق دین و دولت در مناسبات اجتماعی این دوران، همراه است.

نانام. **درد خمس**. مونترال (کانادا). انتشارات ایران گام. ۱۳۷۰. ۸۵ ص. مجموعهٔ ۲۹ شعر سرودهٔ سالهای ۹۱-۱۹۸۹.

نظری (حسن). **گماشتگیهای بد فرجام**. بخش نخست. کلن. انتشارات مرد امروز. ۱۳۷۱. ۱۷۹ ص.

دکتر حسن نظری (غازیانی) از بنیانگذاران سازمان نظامی افسران توده‌ای، در این کتاب به شرح زندگی خود تا سال ۱۳۲۶ می‌پردازد. وی که در شهریور ۱۳۲۰، در نیروی هوایی ایران به خدمت مشغول بوده است از آن پس به سازماندهی هواداران شوروی و حزب توده در ارتش می‌پردازد. در تابستان ۱۳۲۴ از تهران می‌گریزد و از آغاز فعالیت فرقهٔ دموکرات به همکاری با آن می‌پردازد. در آذرماه ۱۳۲۵ با شکست این فرقه همچون بسیاری از رهبران و مسئولان آن به شوروی پناه می‌برد. وی تا اوایل دههٔ شصت میلادی به فعالیت در حزب توده ادامه می‌دهد و سالهای پایانی زندگی را در آلمان به سر می‌برد. (متوفی در اردیبهشت ۷۶). گماشتگیهای بد فرجام شرح زندگی اوست تا زمان مرگ پیشه‌وری یعنی پس از اقامت در «وطن سوسیالیسم».

خاطرات نظری خواننده را با روحيات و دیدگاههای افسران جوان و تحول ایشان از ترقیخواهی تا «شوروی پرستی» و روسوفیل در دوران جنگ آشنا می‌کند که چگونه با کوشش عبدالصمد کامبخش همگی دانسته و ندانسته به خدمت کا. گ. ب. در می‌آیند. این خاطرات اطلاعات مفیدی دربارهٔ چگونگی فعالیتهای ارتش پیشه‌وری و زندگی فلاکت‌ناز ۲۰-۱۵ هزار نفر فراری در ماههای اول ورود به آذربایجان شوروی به دست می‌دهد.

گماشتگیهای بد فرجام کتابی است خواندنی هرچند که اینجا و آنجا «ساده‌پنداری» نویسنده شکفت‌انگیز می‌نماید و از جمله این کلام بدیع در بارهٔ علت تقاضای امتیاز نفت از طرف شوروی: «به باور من شورویها می‌دانستند که دولت ایران با آنان قراردادی پیرامون تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شوروی نخواهد بست اما پیشنهادشان جرعه‌ای خواهد بود برای روشن کردن آتش مبارزه در راه بیرون آوردن ایران از زیر سلطهٔ چند صد سالهٔ انگلستانی که از پس جنگ دوم جهانی ناتوان بیرون آمد.» (ص ۵۲).

نفیسی (مجید). در جستجوی شادی. سوئد. نشر باران. ۱۹۹۲. ۲۳۲ ص.

۹ مقاله در «نقد فرهنگ مرگ پرستی و

مرد سالاری در ایران». نویسنده نمونه‌هایی از گرایشهای مرگ پرستانه و زن ستیزانهٔ اجتماع ایران را با نقد برخی متون کلاسیک و در آثار شاعران و متفکران بزرگ ادبیات ایران نمایانده است: باباطاهر و آه سوت‌دهی - فاتح [دشتستانی] و عشق سنمگر - خیام و شادی تلخ - عطار و شوق حلاج به مرگ - مولوی: عشق حق یا عشق خرد - دل شاد سعدی - حافظ و طبل خوشباشی - نازایی و زایش در افسانهٔ دختر نارنج و ترنج - مجتهد و جنسیت.

نفیسی (مجید). آندوه مرز. [آمریکا]؟ ناشر؟ ۱۳۶۸. ۱۱۶ ص.

مجموعهٔ شصت شعر سرودهٔ سالهای ۸۹-۱۹۸۶. از این مجموعه شعر ژانده رود در چشم‌انداز شماره ۶، تابستان ۱۳۶۸ چاپ شده است.

یادگاری (اکبر). اینهمه قاسم من. کَلن (آلمان). نشر ارس. ۱۳۶۹. ۴۵ ص.

نمایشنامه‌ای تک پرده‌ای از جنگ، کشتار جوانان و پیامدهای روانی و عاطفی آن در میان در و مادرها.

یادگاری (اکبر). حلاج (کسی مدام مرا می‌خواند). کَلن. نشر ارس. ۱۳۷۰. ۵۰ ص.

نمایشنامه‌ای تازه بر اساس داستان جاودانهٔ حسین بن منصور حلاج عارف بزرگ قرن سوم هجری.

یادگاری (اکبر). سقوط از اسب سیاه. کَلن. نشر ارس. ۱۳۶۸. ۹۱ ص.

نمایشنامه‌ای بر اساس داستان تاریخی کمبوجیه و بردیا.

یادگاری (اکبر). مغول شده سم ستور. کَلن. نشر ارس. ۱۳۷۰. ۴۰ ص.

نمایشنامه‌ای کوتاه در یک پرده.

زبانهای دیگر:

Alam(Asadollah). The Shah and I. Introduced and edited by Alinaghi Alikhani. I.B. Tauris and Co. Ltd. publishers London. New York. 1991.

این کتاب گزیده‌ای است از یادداشتهای روزانهٔ اسدالله علم، وزیر دربار، در فاصلهٔ سالهای ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۷ میلادی، که علینقی عالیخانی (وزیر اقتصاد و رئیس دانشگاه تهران در رژیم گذشته) متن انگلیسی آن را تنظیم کرده و بر آن مقدمه‌ای نیز نوشته است. شاه و من انتظاری را که در سالهای اخیر انتشار خاطرات برخی از رجال رژیم گذشته ایجاد کرده، بر نمی‌آورد، چرا که در آن از اعتراضها و افشاگریهای جنجالی و هیجان‌انگیز خبری نیست. اسدالله علم در یادداشتهای خصوصی خود همانقدر به شاه وفادار و مؤمن باقی می‌ماند که در مقام رسمی‌اش. و همین وفاداری و اخلاص است که گزارش او را به صورت سند معتبر و دست اولی برای مطالعهٔ شخصیت و روشها و رفتارهای شاه و رژیمی که خود مبتکر و رهبرش بود، در می‌آورد.

این کتاب که از انبوه اظهار نظرها و داوریها و واکنشهای شاه در برابر رویدادهای کوچک و بزرگ و یا در بارهٔ آدمهای گوناگون سرشار است، و به همین علت مثل هر دفترچهٔ خاطراتی بسیار خواندنی است، شاه را به عنوان «رهبری» به ما معرفی می‌کند که فکر و ذکری جز حفظ و حراست و ادارهٔ مملکت و پیشرفت و ترقی آن ندارد، و اگرچه خود را از هیچ عیش و نعمتی محروم نمی‌کند، بزرگترین نگرانی و در عین حال لذتش کار «رهبری» مملکت است، تا آنجا که به واقع تصور می‌کند در حال انجام دادن و به تحقق رساندن «ماموریتی برای وطن» خودش است. با اینحال، گزارش علم از طرز رفتار و سلوک شاه این تصور را تقویت می‌کند که شاه از سیاست فقط همان مدیریتش را می‌فهمید. از رویهٔ دیگر این سکه، یعنی

ارتباط و پیوند با مردم و توانایی بده و بستان فکری و عاطفی با آنها، که جوهر رهبری را تشکیل می‌دهد، به کلی غافل بود. یادداشتهای علم به وضوح این نکتهٔ حیرت‌انگیز را نشان می‌دهد که زندگی روزانه و بطور کلی ذهن شاه، از مفهوم مردم، یا ملت، خالی بود؛ و تلقی‌اش از مفهوم «میهن» بیش از آنکه آمیخته با عشق و علاقه و ایثار باشد، یادآور رابطهٔ مدیر یک شرکت مقاطعه‌کاری با شرکتش بود.

Katouzian (Homa). Musaddig and the Struggle for Power in Iran. I.B. Tauris and co. Ltd. publishers. London. New York. 1990.

دکتر محمد مصدق از جمله رهبرانی است که گذشت زمان اهمیت و موضوعیت کارنامه و میراث سیاسی‌شان را هرچه بیشتر آشکار می‌کند. با گذشت چهل سال از سقوط و از دست رفتن حکومت ملی او، و تجربهٔ دو رژیم استبدادی و خودسر شاهنشاهی و اسلامی، اینک بهتر می‌توانیم ارزش و اهمیت راه مصدق را در تعیین سرنوشت آیندهٔ ایران درک کنیم.

کتاب مصدق و جنگ قدرت در ایران اولین اثری است که به گونه‌ای جامع به زندگینامهٔ مصدق می‌پردازد، و کارنامهٔ سیاسی او را بر زمینهٔ تاریخ سیاسی معاصر شرح می‌دهد، و بخصوص نقش او را در ایجاد و معنا دادن و رهبری «جنبش ملی» باز می‌نماید.

کتاب در عین حال که زندگی سیاسی دکتر مصدق را دنبال می‌کند، نوعی بازخوانی تاریخ معاصر ایران، در پرتو اسناد و مدارک و یافته‌های سالهای اخیر نیز هست و از این لحاظ تازگی و کشش بخصوصی دارد.

همایون کاتوزیان، به اقتضای تجربیات و مطالعاتش در بارهٔ جنبش ملی، به پژوهش در بارهٔ رویدادها و گزارش آنها اکتفا نکرده و همه جا، تحلیل و نقد خود را نیز از رویدادها و شخصیتها ارائه داده است. اما آنچه بر غنا و اعتبار اثر می‌افزاید این خصوصیت است که تحلیلها و سنجشهای کاتوزیان با فاصله‌گیری از موضوع و با سعهٔ صدر و حزم و احتیاطی که از یک مورخ صاحب‌نظر انتظار می‌رود، همراه است.

چشم‌انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی

به کوشش ناصر پاکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ماخذ ممنوع است.
مقالات رسیده مسترد نمی شود.

قیمت تکفروشی معادل ۳۵ فرانک فرانسه.

قیمت پیش فروش چهار شماره معادل ۱۲۰ فرانک فرانسه/۳۲ مارک آلمان/
۲۲ دلار آمریکا (به اضافه ۱۰ دلار هزینه پست هوایی برای مشترکان آمریکا).

N. PAKDAMAN
B. P. 61
75662 PARIS CEDEX 14 FRANCE

نشانی:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI
Cpte. No. 04901901
B. N. P. (PARIS ALESIA)
90 Ave. DU G. LECLERC
75014 PARIS FRANCE

حساب بانکی:

Češmandáz

Revue trimestrielle
Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

مبارزه بین این نیروها می‌پردازد. تضاد بین حاکمیت مردم از یک سو و حاکمیت فقها از سوی دیگر در مرکز توجه این نوشته قرار دارد. تضاد عمده دیگری که نویسنده در قانون اساسی جمهوری اسلامی دیده است، تباین بین این ادعاست که فقه اسلامی و حکومت متکی بر آن پاسخگوی همه مسایل همه جوامع امروزی است و این واقعیت که حتی خود قانون اساسی جمهوری اسلامی هم از الهام‌گیری از منابع سیاسی غیر اسلامی حکایت می‌کند. ■

Rahnema(Ali) and Nomani (Farhad).
The Secular Miracle. London and New Jersey. Zed Books Ltd. 1990. 376p.

کوشش اصلی علی رهنما و فرهاد نعمانی در این کتاب متوجه توضیح این پرسش است که چگونه شد که در نیمه دوم قرن بیستم یک حکومت تمام عیار مذهبی توانست از درون یک انقلاب توده‌ای سر برآورد و قدرت را در ایران قبضه کند. برای این منظور، آنها مطالعه وسیعی از ریشه‌ها و زمینه‌های نفوذ و گسترش اسلام به عنوان یک دیدگاه یا روش سیاسی در جامعه به عمل آورده‌اند. به‌خصوص توجه آنها به جریانها و گرایشهای سیاسی مختلف درون تشیع، (مطهری، شریعتی، نواب صفوی و بازرگان) - که آنها را subsystem نامیده‌اند - و اینکه چگونه از سر جمع کردن و تداخل آنها جریانی که سرانجام سر بر کشید و بر دیگران مسلط شد، بسیار آموزنده است.

بخش عمده‌ای از کتاب، به اقتضای شیوه تحقیقی آن، به توضیح و تفسیر منابع و متون صاحب‌نظران مذهبی در زمینه سیاست و اقتصاد اختصاص یافته، ولی این امر باعث آن نشده است که نویسندگان در تحلیلهای و نتیجه‌گیریهایشان به واقعیات و آنچه در صحنه عمل گذشته و می‌گذرد، توجه نکنند. به همین علت، کتاب همانقدر که از نظر تحقیقی و ارائه مدارک و منابع غنی و آموزنده است، از لحاظ تحلیل و تفسیر هم زنده و جالب توجه است.

Shirazi(Asghar). Die Widerspruche
in der Verfassung der Islamischen
Republik. Vor dem Hintergrund der
politischen Auseinandersetzungen in
uachrevdutionaren. Kan. Berlin. Das
Arabische Buch, 102p.

«تضادهای قانون اساسی جمهوری اسلامی و پیشری در مناقشات سیاسی در ایران بعد از انقلاب» که بخش اول یک تحقیق وسیعتر در باره تحول قانون اساسی در جمهوری اسلامی ایران، در متن و در عمل، است، تضادهای مختلف در این سند سیاسی را بر می‌شمرد و به جستجوی علل پیدایش آنها در گرایشها و نیروهای سیاسی ایران انقلابی و در